۸۱۶۱/۳۳
۵۳۴۵ن

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات

نام کتاب: دیوان شاه نعمت الله ولی
مؤلف: نعمت الله بن عبدالله نعمت الله ولی
موضوع: شعر فارسی قرن ۹ق زبان: فارسی
سال چاپ: — محل چاپ: —
شماره عمومی: ۳۳۳۸۹ کتابخانه / بخش:
وقفی / خریداری: تاریخ:
طول: ۲۵ عرض: ۱۵/۷ شماره صفحه ها: ۷۶۱
مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐
ملاحظات: ناقص الاول و ناقص الآخر

رایت الله فی عینی بعینه
وعینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی
وعندی عینه من حیث عینه
تا صورت او در آینه می بینم
یعنی همه در آینه سیمی بینم
آئینه دل بچشم جان میکرم
زین طرفه که او در آینه سیمی بینم

چشم

مجمع مجموع اسما آدم است — لاجرم او نسخهٔ جمله عالم است
هر کسی کو مظهر الله شد — ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
جسم و روح و عین و اسم این هر چهار — ظل یک ذاتند نیکو یاد دار

نعمة الله مظهر ذاتش
صورت اسم الهی خوانمش

هر دیده ما نور رخ یار توان دید — یار که نظر کرد در این دیده عیان دید
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده — نقاش در این نقش بذات تو اندید
صاحب نظران است که در هر چه نظر کرد — در صورت آن شاه معنیش تو اندید
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان — چون جام می یافت هم این دید هم آن دید
هر ذره که بینی تو خورشید نماید — نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی — چون نیک نظر کرد بخود خود نگران دید

از نور خدا دیده سید شده روشن
هر کسه در این دیدهٔ ما دید خدا دید

رأیت الله فی عینی بعینه — وعینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی — وعندی عینه من حیث عینه
تا صورت او در آینه می بینم — معنی همه در آینه می بینم
آینه دل بچشم جان می نگرم — زین طرفه که او در آینه می بینم

چشم

۶۸۶۷

چشم ما تا عین ما را دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است

این عجب بنگر که عینی در ظهور
مینماید این همه اعیان چو نور

عین عاشق عین معشوق وی است
عین معشوق و بی عاشق کی است

عین او بنگر بعین نور او
تا که باشی ناظر و منظور او

گر دو اعیان هویتی گردیده ام
عین او را عین اعیان دیده ام

این اضافت از ظهور ما بخاست
ورنه بیما این اضافتها کجاست

از اضافت بگذر و از این اسم
تا نماند جسم و روح و عین هم

شد هلاک این عین ما در عین او
کل شیء هالک الا وجهه

رؤیت عینی بعین ما بود
عین ما گه موج و گه دریا بود

هر که با دریای ما شد آشنا
عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان نما جهان بین
در آینه عین ما روان بین

جامی بکف آر عارفانه
معشوقه جمله عاشقان بین

بر دیده ما نشین زمانی
نور بصر محققان بین

از دیده مردم ار نهانست
پیدا است بچشم ما عیان بین

گوئی فردا ببینم او را
فردا امروز و این زمان بین

بگذر ز نشان و نام هستی
در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله
می نوش و حیات جاودان بین

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
تجلی لا یزالی من صفاتی

وجودی کالقدح روحی کراحی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام
می ز خم ذات مینوشم بکام

ساقی سرمستم و رند حریف
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود

یک وجود است و کمالاتش بسی
سر این نکته نداند هر کسی

عینیت معشوق و صورت عاشقیت
ور بگردانی سخن هم صادق است

گر بگوئی جام و می هر دو یکیست
در حقیقت حق بود آن بی شکیست

ور بگوئی جام جام و می می است
این یکی مائیم آن دیگر وی است

اعتبار معتبر باشد چنین
معتبر هم باشد آن قول و هم این

گاه محمودم کهی باشم ایاز
گاه نازی میکنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه
اینچنین فرمود محبوب اله

در دل خود دلبر خود را بجو
کام جان خویشتن اینجا بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه
هر چه میجوئی ز ما یابی همه

خوش حضوریست بزم ما دریاب
هرچه میبایدت بیا دریاب

می جام نشا چه مینوشی
درخرابات درد دردش نوش
قطره وموج وبحر وجو آبند
رند مستی اگر طلبکاری

ذوق خمخانه بقا دریاب
زان شفاخانه این دوا دریاب
عین ما را بعین ما دریاب
بر سر کوی او مرا دریاب

نعمة الله رابدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

او جمع همه تفاصیل وهم
که درجامیم وگاه درخم شراب
صورت ما پرده دار او بود
سینه ما مخزن اسرار او
هرچه ما داریم ملک او بود
ملک او ماییم وملک ماست او
ملک ما از ملک او اعظم بود

زانلحظه بی جمع وتفاصیل ییم
اما همه جا حقیقة عین میسیم
معنی ما حاجی نیکو بود
دیده ما منظر انوار او
مالک وملکش همه نیکو بود
گر ملک جوئی درین ملکش بجو
نه بدین معنی که بیش وکم بود

ملک او اعیان وپنهان ملک ما
اسم جامع جمع اسمای خدا

دولت وصل یاری ببین در صفحهٔ ۶۸۱

درجهان ملکی ملک باشد چنین
والیست ومن ولی میخوانمش
بنده او سید هر دو سرا

آن ملک را چو چنین ملکی ببین
مالک ملک وولایت دانمش
چاکرش بر کل عالم پادشا

ذره وخورشید ازو دارند نور
ور نمی بینی چنین ای کور دور

مارا وجود نیست وگر هست جود اوست
چیزی بود او نبود بود هیچ بود
بشنو بذوق گفته مشتاق بزم عشق
عود دلم باتش عشقش روان بسوخت
گر زند درد مند خورد درد کو منال
مستیم ولاابالی ودردست جام می

بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
کین قول عاشقانه زگفت وشنود اوست
بوی خوشی که میشنوی بوی عود اوست
کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
دربزم هرچه هست زانعام جود اوست

این قول سیدیست که نامش چو بشنوی
واجب شود بتو صلوتی کان درود اوست

گر نه باطل باید وحق پرست
حق وجود است ویکی میدانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی
یکوجود است وکمالش بیشمار

از مقید بگذر ومطلق پرست
گرچه باطل را عدم میخوانمش
در وجود آن یکی نبود شکی
در دو عالم آن یکی را میشمار

زوج از تکرار فرد آمد پدید / این سخن از ما کمان باید شنید
زوج عالم دان و آن ائمه فرد / بتحقیقت خواه زوج و خواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور / گاه ظلمت مینماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بود / ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود
جامی از می پر ز می بستان بنوش / شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو
که مقید گاه مطلق میشنو

چشم ما نور خدا بنمایدت / دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت
در صفات جام می ما را نگر / تا تو مستی ما بنمایدت
گر درین دریا در آئی همچو ما / عین ما روشن ترا بنمایدت
دام کن از نور روشن دیده / تا جمال کبریا بنمایدت
گر تو در گنج فنا ساکن شوی / عاقبت گنج بقا بنمایدت
خود نمائی میکنی با عاشقان / در دوئی آن یک کجا بنمایدت

نعمت الله جو که نور روی او
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

در دو عالم جز یکی موجود نیست / در تو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سرخوشی / خوشخوشی جام شرابی بیغشی

هر خیالی را که می بینی بخواب / نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او / اصل و فرع ما بود دری نکو
صورت و معنی عالم گفتمش / در تو پیداست نیکو سفتمش
در صدف آبی است بربسته شتاب / مینماید در نظر در خوشاب
هستی ما سایهٔ هستی اوست / مستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست / بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی پیدا شد از ما و تو / شرک باشد گر یکی خوانی بدو
از کتاب ذات و آیات صفات / نسخهٔ خوش خوانده ام در کاینات
در این دریا بجز ما آشنا نیست / بنزد آشنا خود عین ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
نه قربت و نه بعد آنجا که ماییم / مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
حباب و موج و دریا هر سه آبند / جدا اینند از هم وز هم جدا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم / فقیر از فنا و هم بقا نیست
حریف درد نوش دردمندیم / ازین خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست / حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حق است حق است / دگر خلقش همیخوانی خطا نیست
چو سید نیست شو از هست و از نیست / چو تو خود نیستی هستی ترا نیست

گوهر از جوئی درین دریا بجو ... تر آن دریتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزا را طلب ... هرچه میجوئی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جام می بدست ... می خورند از جام ما رندان مست
ملک میخانه سبیل ما بود ... آید اینجا هر که او ما را بود
هرکجا رندیست ما را محرم است ... هرکجا جامیست با ما همدم است
صورت او مظهر معنی ماست ... این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم وجدانیست علم عارفان ... علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند ... او محقق نیست تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می ... تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خورده شراب بی حساب
هر که بیند گویدم خورده شراب

منم مجنون منم لیلی نگوئی چه میگویم ... مگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز میجویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم ... وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم ... چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
خیال غیر گر بینم که نقشی در نظر دارد ... بآب دیده بساغ خیالش را فرو شویم
خرابات است ما مستیم و ساقی جام می بردست ... بما را مگو زاهد که من ساقی نگویم
امیر میفروشانم که رندانم غلامانند ... مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم

می و جامی اگر جوئی که باشی همدمش گردم ... بیا و نعمت الله جو درین دوران من آدم

نقشبندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی ... هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایه نقاشیش ... نقشها میبست با او باشیش
هر که او نقش خوشی میساختی ... میشکستی باز و میانداختی
نقش اعیانند و موم ایجاد جود ... در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست ... هرچه ما داریم جود عام اوست
نقشبندی بین و نقاشی نگر ... باده نوشی ذوق او باشی نگر
خاص و عام اینجا دو نوعند از وجود ... در ظهور آن یک دوئی ما را نمود
نقش با نقاش خود پیوسته‌اند ... در ازل این عهد با خود بسته‌اند
نقش میبندد بصد دستان نگار ... هست نقاشی و نقش صد هزار
نقش نقاشیست هر صورت که هست ... اینچنین نقش خوشی دیگر که بست
ما بر آب دیده نقشی بسته‌ایم ... با خیال خویش خوش پیوسته‌ایم

خوش خیالی نقش میبندد مدام
حسن او بر دیده ما والسلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده ... کاری بجز اینکار نداریم بدیده

با خیال خویش ذوقی داشتی
هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایه نقاشیش
نقشها میبست با او باشیش

در گوشه دیده بخیال تو نشستیم
جز نور خیال تو که نقش بصر ماست
کز زانکه زما بر سر کوی تو غبار است
جان در تن ما عشق بهنا ده با مانت
هر شب من و رندی بهوای مه تابان

عمری بخیالت بسر آریم بدیده
در دیده خیالی نگاریم بدیده
بر خاک درت آب بباریم بدیده
گر مطلبه مان بسپاریم بدیده
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی ستید نماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

صوت نائی بشنو از آواز نی
راز نائی میکند نی آشکار
میزندش نی با آواز حزین
از حبیب الله کلام حق بشنو
در همه آئینهٔ او را نگر
آینه باشد هزار آهن یکی
منظرش این است و مظهر اینچنین
آفتابی تافته بر آینه
هر چه بینی صورت اسم ویست
اسم او عین وی و غیر وی است

تا تو را رهبر شود ای نیک پی
این سخن از نغمهٔ الله یاد دار
درد مند و زار مینالد چنین
زین مقید تر آن مطلق بشنو
بلکه هر آئینهٔ او را نگر
هر یکی آن یک نماید بی شکی
آن یکی در هر یکی روشن ببین
مینماید آینه هر آینه
صورت و معنیش جامی بر می است
عین ما خود غیر اسم او کی است

اینه

آینه جمال او صفت بحر جلال او
مست می زلال او جان صفت روز و شب
صورت بمثال او داده مثال خود مرا
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
عاشق ذوق وصال او طالب ذوق وصال ما

صفت بحر جلال او آینه جمال او
جان صفت روز و شب مست می زلال او
داده مثال خود مرا صورت بمثال او
در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او
طالب ذوق وصال ما عاشق ذوق وصال او

[illegible]

در حرم وصال او محرم نعمة اللهم
محرم نعمة اللهم در حرم وصال او

علم ما در علم او عین وی است
مید بد ما را وجود از جود خویش
آبروی جام می از وی بود
جام در دور است و ساقی در نظر
یک زمان بر دیده بینا نشین
عالمی از نور او روشن شده
در محیط علم اعیان چون حباب

علم عالم بوجودش لائی است
مید بیم او را ظهور از بود خویش
گرچه وی را هم ظهور از می بود
جام می بستان و ساقی می نگر
شاه معنی هر صورت ببین
یوسفی پنهان به پیراهن شده
نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود
هر چه ما بینیم عین ما بود

عین ما مانند حبابی پر ز آب / گرچه خالی مینماید این حباب
بر تو میخوانم ازین بیتی هزار / ما و میگریسس زین این یادگار

معنی اسم اعظم از ما جو / صورتش ما ببین و او را جو

سر دریا ز موج میجویش / عین آن موج هم ز دریا جو
قدمی نه درآ درین دریا / ما بدست آر و ما هم از ما جو
لذت درد درد اگر جوئی / از دل دردمند شیدا جو
حسن لیلی بچشم مجنون بین / قصه یوسف از زلیخا جو
میل آب حیات اگر داری / ساغری می بگیر و او را جو
هر کجا مجلس خوشی یابی / نعمت الله را در آنجا جو

من ولایت در ولایت دیده ام / خوش ولی در ولایت دیده ام

گفته اهل ولایت گوش کن / جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشن است / در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود / در ولایت صاحب اعظم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین / دیده اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با من است / از نبوت وز ولایت روشن است

در ولایت هرچه بینی او بود / لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتم / هر زمانی صد ولایت یافتم
هر که را باشد ولایت از خدا / در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین / هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان / باشد این حکم ولایت در میان

روح اعظم نایب حق خوانمش / لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده ام از لوح دل / خازن گنج الهی دانمش
هر دو می میخوانمش در روز و شب / که بصورت که بمعنی خوانمش
عهد با او بسته ام روز ازل / تا ابد در بند آن پیمانمش
نور چشم است او و دیده دمبدم / در خیالش سو بسو گردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب / گر در آید این چنین کی مانمش

نعمت الله مخزن اسرار اوست / هرچه میخواهم ازو بستانمش

با تو گویم نکته در نقطه / وصف نقطه میکنم در نکته
از سر نقطه یک الف ظاهر شده / در حروف آن یک الف ناظر شده
نقطه ذاتست اصل این عدد / در عدد نبود احد باشد احد

عقل اول نقطهٔ آخر بود	نقطها باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطه کن در صفات	تا بیابی هر دو نقطه عین ذات
عقل اول نور چشم انبیا	مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست	آن الف را اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو	سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانم از لوح قضا سر قدر	از قدر دریاب حالی اینقدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست	لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم	جمع معنی هفت هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش	نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزلاتی که دیده در ره اوست	منزلی چند از منازل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست	مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او عاقل است و ما معقول	جان عالم فدای قائل ماست

نعمة الله بما شده واصل
طلبش کن ز ما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم اله	پرده دار حضرت آن پادشاه

آدم معنی است یعنی عقل کل	صورتش جام است و معنی عین مل
جزو و کل از عقل کل حاصل بود	این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن از او آموختیم	شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم	یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد	کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام	همچنان باقی بود بالا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست	دوستدارد صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل	آخرش باشد ابد ای بی‌بدل
بائی ما در میان برزخ نمود	ورنه با ما این دوئی هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد	ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فانظروا معنیٰ
انه ظاهر بنا فینا

ما خیالیم و در حقیقت او	ما حبابیم و عین ما دریا
هر چه بینی و هر که میدانی	می و جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر	نظری کن بدیده بینا
ساغری از نیست پر از می	گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست باز امروز	فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست
ور تو گوئی که هست ها بنما

گر بهستی آئی اینجا نیستی
گوش با در راه هستی نیستی

نیستی و دم ز هستی میزنی
از می بگذر اگر یار منی

ملک توحید از دوئی برهم مزن
از دوئی در حضرت او دم مزن

اعتباری باشد این ما و توئی
اعتباری خود ندارد این دوئی

اسم اعظم در همه عالم یکیست
وحدت اسم و مسمی بی شکی است

هر چه بینی صورت اسمای اوست
هر که یابی غرقه دریای اوست

جام و می گر چه دو باشد در نظر
در حقیقت یک بود نیکو نگر

دو نماید گر چه یک باشد ز دو
یک بود دو گر نباشد ما و تو

گر یکی را صد شماری صد یکیست
صد مراتب باشد آن یک خود یکیست

ور نه احول یکی را دو مبین
ور یکی می بیند آن دو تو ببین

رو فنا شو از صفات و ذات خود
تا ز تو با تو نماید نیک و بد

چون شدی فانی فنا شو از فنا
تا خدا ماند خدا ماند خدا

آب جویای آب این عجب است
سر آب و سراب این عجب است

ما حبابیم و عین ما آب است
جام عین شراب این عجب است

گر کسی مست شد ز می چه عجب
باده مست خراب این عجب است

روز و شب آفتاب میگردد
در پی آفتاب این عجب است

موج گوئی حجاب دریا شد
ما ز ما در حجاب این عجب است

نقش خود را خیال میبندم
ما ببینیم بخواب این عجب است

می خمخانه حدوث و قدم
خورده ام بی حساب این عجب است

زاهدی دیده ام کسیلانی
سخت مست خراب این عجب است

انچنین گفتهای مستانه
خوانده ام بکتاب این عجب است

طالب وصل نعمة اللهیم
آب جویای آب این عجب است

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک
این هر سه یکی و در یکی نبود شک

یک ذات و صفات صد هزارش میدان
یک صد باشد باعتباری صد یک

این عین که عین جمله اعیان است
عینی است که آن حقیقت انسان است

در آینه دیده ما بتوان دید
اما چکنم ز دیده ما نهان است

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما
خود را بشناس گر نمانی بخود آ

گر عاشق صادقی یکی را دو مگو
کافر باشی اگر بگوئی دو خدا

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی
در کتم عدم وجود جوئی هی هی

جامی و شراب و عاشق و معشوقی
یکدم بخود آ که خود تو اوئی هی هی

یارم ز سر از نقابی بسته
بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیدهٔ ما خیال روی خوشش
نقشیست که بر عارض آن بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش
عالم اعیان بود در خدمتش

هم شهادت حضرتی دیگر بود
عالم او ملک خوش پیکر بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف
در میان هر دو حضرت بی خلاف

وجه غیب مطلقش جبروت دان
علم معقولات ازین عالم بخوان

با شهادت وجه او باشد مثال
چار حضرت گفته صاحب کمال

هم مثال مطلقش را گفته اند
عارفان بسیار دری سفته اند

باز ملکوتست وجهی دیگرش
با مثال روشن به پیکرش

این مثالش را مقید نام گو
عالم ملکوت را انجا بجو

حضرتی کو جامع این هر چهار
باشد او انسان کامل یاد دار

چار حضرت در یکی حضرت نگر
تا ببینی پنج حضرت ای پسر

غیب مطلق را نگر در عین او
هم شهادت بین در آن ملک نکو

از صفای نفس او ملکوت بین
در مثال مطلقش جبروت بین

مجمع البحرین اگر جوئی وی است
صورتا جامست و در معنی میست

مظهر الله قطب عالم است
روح و جسمش اصل و فرع آدم است

بوجود او ندارد کس وجود
ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور می بخشد مدام
از عطای اسم اعظم والسلام

مدام جام می او حیات می بخشد
همیشه همت او کاینات می بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
شراب و جام ز ذات و صفات می بخشد

دلت بدردی دردش دوا کن و خوش باش
که خسته و دم او شفات می بخشد

چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم
بجای کعبه با سومنات می بخشد

بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
اگر تو کشته اوئی ثبات می بخشد

دل یگانهٔ من عاشقانه در دو سرا
برای تحفهٔ شش جهات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید ما
که روح او دل ما را حیات می بخشد

مظهر اعیان ما ارواح ما
مظهر ارواح ما اشباح ما

ظل اعیانند ارواح همه
ظل ارواحند اشباح همه

باز اعیان ظل اسما چند
باز اسما ظل ذات مطلقند

ذات او در اسم پیدا آمده
اسم در اعیان هویدا آمده

اسم و عین و روح و جسم این هر چهار
ظل یک ذاتند نیکو یاد دار

جمله موجودند اما از وجود
بی وجود اینها کجا خواهند بود

او بجود قائم همه قائم بدو
هر چه باشد باشد ان دائم بدو

در وجود و در عدم هر شی که بود
بی شکی موجود باشد از وجود

هر کمالی کان شود ملحق بما
نزد ما جود وجود است از خدا

ذات او دارد کمالی خود بخود
زو کمالات باشد ار داری خرد

یک وجود و صد هزاران مرتبه
پادشاهی و فنا اوان مرتبه

اعتباری دان مرتب را تمام
نیک دریاب این لطیفه والسلام

پادشاه و گدا یکیست یکیست
بینوا و نوا یکیست یکیست

درد مندیم و درد مینوشیم
درد و درد و دوا یکیست یکیست

جز یکی نیست در همه عالم
دو مگو چون خدا یکیست یکیست

آینه صد هزار می بینم
روی آن جانفزا یکیست یکیست

مبتلای بلای بالاشیم
مبتلا و بلا یکیست یکیست

قطره و بحر و موج و جو هر چار
بیشکی نزد ما یکیست یکیست

نعمة الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکی است یکی است

عین ما از حب ذاتی فیض یافت
لاجرم از علم سوی عین یافت

عین اول صورت الله شد
ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

اسم اعظم جامع ذات و صفات
روح اعظم پادشاه کائنات

عقل کل روح محمد خوانمش
صورت آن عین اول دانمش

عین اول عین انسانی بود
مجمع الطاف سبحانی بود

در دو عالم هر چه هست از جزو و کل
باشد از ذات و صفات عقل کل

روح کلی باشد و لوح قضا
هست جزویات او ارواح ما

عقل کل روح است و دیگر با بدن
سر این نکته روان بشنو ز من

عقل کل صورت نبندد بی صفات
هم صفت قائم بود اما بذات

این سه نقطه یک الف گشته عیان
اول قرآن بود نیکش بخوان

نقطه اصل او و او اصل حروف
خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف

اعتباری دان بنزد ما صفات
گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه است
نیک دریابش که نیکو نکته است

نقطه در دایره بود و نبود
بلکه آن نقطه دایره بنمود

نقطه در دور دایره باشد
نزد آنکس که دایره بنمود

اول و آخرش بهم پیوست
نقطه چون ختم دایره فرمود

دایره چون تمام شد پرگار
سر و پا را بهم نهاد آسود

موجودیم و بی وجود همه
بوجودیم ما و تو موجود

همه عالم خیال او گفتم
باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما
نعمة الله دگر سخن نشنود

هر یک از اسمای حق در علم او — صورتی دارد که باشد عین تو
نور هر عینی که می بیند بصر — وجه خاصی مینماید در نظر
جود او بخشید اسما را وجود — ورنه اسما را بخود بودی نبود
هر چه موجود است مرحوم خداست — گرچه اسمای وی و اعیان ماست
کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش نقش میبندد قلم
چون صفت از ذات او دارد وجود — رحمت ذاتش غضب را داده بود
راحم و مرحوم از آن میخوانمش — اسم او ذات و صفت میدانمش
نسخه اعیان اگر خوانی تمام — شرح اسما را بدانی والسلام

آفتابی ره بمه بنموده اند
خم می در ساغری نموده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند — آفتابی را بگل اندوده اند
مجلس مستانه بنهاده اند — بر همه رندان دری بگشوده اند
باده نوشان در خرابات فنا — فارغ از عالم خوش و آسوده اند
تا خیالش مینماید رو بخواب — بی خیالش دیده می نغنوده اند
عاشق و معشوق ما با همدگر — هرکجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمة الله را عطا فرموده اند

جمله عالم تن است و عشق جان — اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک شیئی دان و اسما صد هزار — یک وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می بود — گرچه هر دو نزد ما یک شیئ بود
در دو میدان یکی و دوگی — نیک دریابش که گفتم نیکگی
بی وجود او همه عالم عدم — بر وجود او همه عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست — هر چه میبینی ز جود عام اوست
اوئی او ذاتی و مائی ما — عارضی باشد فنا شو زین فنا
مائی عالم نقاب عالم است — بلکه عالم خود حجاب عالم است
جاودان است این حجاب ای جان من — ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

چیست عالم سایه و آن آفتاب — تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده اند — سر این دریاب و میخوان آفتاب
از برای نزل بزم عاشقان — جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت — تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده‌ام / مینماید در نظر آن آفتاب

طرهٔ شب را مطرا کرده‌اند / نور روی روز پیدا کرده‌اند
جوش در میخانه بگشاده‌اند / ساغر پر می برندان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند / با خیال خویش خوش پیوسته‌اند
هر نفس جامی برندی میدهند / هر دمی بزمی بجائی مینهند
راز پنهان آشکارا گفته‌اند / جمله اسرار با ما گفته اند
یکوجود و صد هزاران آینه / مینماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر / اسم جامع یادت آدم نگر
عارفانه قطرهٔ دریا ببین / قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده‌ام در قطرهٔ / آفتابی یافتم در ذرهٔ
ای عجب دریا و قطره عین ماست / غیر ما خود قطره و دریا کجاست
اسم و رسم ما حجاب ما بود / صورت ما قطره و دریا بود
جامی از می پر ز می نوشش کن / با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی / آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آئینهٔ گیتی نماست / ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام و می و رند و حریف / آن لطیفست آن لطیف است آن لطیف

نعمة الله سید است و بنده هم / باد باقی تا ابد پاینده هم

می فراوان است اینجا جام کو / دُرد دَردش هست دُرد آشام کو
ایکه میگوئی دمی آرام گیر / با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام میجوئی مجو / در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد / خوبتر زآن دانه و این دام کو
جام می در دور میگردد مدام / عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد برون / آفتابی آنچنان در شام کو

نعمة الله مست و جام می بدست / همچو او رندی درین ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود / در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام هم / بی تعین نه می است و جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته‌اند / در این معنی بحکمت سفته اند
یک تعین اصل و باقی فرع او / آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدع و مرجع بود / بتحقیق منبع و مشبع بود
جمله اشیا ظلالات ویند / بی تعین جمله اعیان کیند
هر تعین زآن تعین حاصل است / با همه آن یک تعین واصل است

آن تعین همچو خم می بجوشش
از همه جامی تعین باده نوش

از صفت برتر بود تنزیه ذات
از وجود اوست اسماء و صفات

اصل مجموع برازخ خوانمش
برزخ بحر ازل میدانمش

دره بیضا ازین دریای ماست
حضرت یکتای بیهتای ماست

نفس کل از عقل کل آمد پدید
جزو و کل از جام مل آمد پدید

بعد ازین عالم مثال مطلق است
این سخن نزد محقق برحق است

آنکه باشد شهادت هرچه هست
خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام و می ساقیش میخوانیم ما
فاضل باقیش میدانیم ما

ساقی رخ اگر بما نماید
در جام جهان نما نماید

آئینه معنئی بدست آر
تا صورت او ترا نماید

نسخه مثنوی

نتوان دیدن بخود خدا را
بینیم اگر خدا نماید

خورشید بنور طلعت خویش
روئی بمن و شما نماید

نوشیم شراب تا بجام
بینیم جمال تا نماید

گر آینه عین او نباشد
ما را و ترا کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود
جامع مجموعه اسما بود

مجمع مجموع الطاف اله
آن ایاز بندگی پادشاه

مخزن اسرار سبحانیست او
مطلع انوار ربانیست او

روح و جسم و عین و اسم این هر چهار
مینماید او بمردم آشکار

کون جامع نزد ما انسان بود
ور نباشد اینچنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان
معنی مجموع قرآن را بدان

نقش میبندد جمال ذوالجلال
در خیال صورت او بر کمال

اسم اعظم کارساز ذات او
عقل کل یک نقطه از آیات او

هرچه باشد از حدوث و از قدم
جمع دارد در وجود و در عدم

لیس فی الامکان ابدع منهم
هکذا قلنا و اسمع منهم

اسم اعظم مینماید صورتش
این معما میگشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی گدای او دارد
سلطنت بینوای او دارد

هرکجا خسرویست در عالم
جان شیرین برای او دارد

نور دیده ز چشمش اندازم
دیگری گر بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم
عاشقانه هوای او دارد

جان فدای بلای بالائیش … که دل من بلای او دارد
عشق مست است و جام می بردست … عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطهٔ پرگار روح … شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح
یک هویت دان و اسما بیشمار … یکهویت را باسما میشمار
در هویت جمله اسما هالکند … ما سوی الله چیست اشیا هالکند
چون هویت یک بود اسما یکیست … چون یکی باشد همه اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات … ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویت هست هست و نیست نیست … نیک دریابش دمی اینجا بایست
یکهویت داده بود کائنات … زان هویت دان وجود کائنات
بی هویت جمله عالم عدم … بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود … معنیش سه دفتر اسما بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود … نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو … نسبتش از عارضی با ما بگو
از هویت داده ما را حق وجود … یکهویت در دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان های دهو … گر براندازی یکی ماند نه دو

جز یکی نیست در جهان دو مگو … وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار
در مراتب یکی نگوئیم دو

بحر ما موج زد بجوش آمد … آب حیوان روان شد از هر سو
جز یکی در یکی نخواهد دید … هر که در عشق او بود یکرو
همه که عالم بنور او نگرد … هر چه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد … چون توان دید ذره بی او
شعر سید بذوق میخوانش … قول مستانه خوش میگو

حسن او در آینه پیدا شده
نور رویش دیده و شیدا شده

دیده ام آینه گیتی نما … گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود … اینچنین چشمی خوش و نیکو بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست … آن یکی در هر دو عالم بی شکیست
چیست عالم در محیط ما حباب … بر سر آب آمده جام شراب
خوش خوشی با ما درین دریا درآ … تا بیابی ذوق حال ما بما
ذره ذره هر چه آید در نظر … آفتابی مه نقابی مینگر
نقد گنج کنت کنزا را طلب … جوهر در یتیم از ما طلب

جامی از می پر ز می بستان بنوش / شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو / از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود / مدتی رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی / ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند / ور ازین صورت معنی سفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر / گر نه احول یکی را مینگر
جان عالم آدمست ای آدمی / دل بمن ده یکدمی گر همدمی
در خرابات فنا با ما نشین / ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو / جان و جانان خوش نشسته روبرو
نور او داریم دائم در نظر / یک نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود / مشکلاتش سربسر حل وا شود
نعمت الله در همه عالم یکیست / درمیان عاشقان جانی یکیست
عارفانه گر ترا باشد یقین / نزد تو حق الیقین باشد چنین
علم توحید است اگر دانی تمام / بعد ازین توحید خوانی والسلام

آب حیات ماست که می نام کرده اند
روح است و همچو راح در انجام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می / ترک شراب ناب بناکام کرده اند

مستیم و دُرد خواره و رندیم و دردمند / ما را دوا بجام غم انجام کرده اند
در جام می خیال خوشش نقش بسته اند / آنگاه از لبش طمع خام کرده اند
از نور رسیده ام اثر صبح دیده اند / وز تار زلف او خبر شام کرده اند

نقطه در دایره نبود میم
میم این معنی طلب ما ز رحیم

لازم رحیم است میم ای یار من / کی بود بی میم رحیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان / عارفانه گفته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب / با تو گفتم سر عالم بی حجاب
از وجودش سایه میابد وجود / ور نه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات / وحدت و کثرت بجو از کائنات
گر دو میخوانی بخوانش صادقی / ور یکی گوئی بگو گر عاشقی
حق تعالی بر همه شیئی شهید / جان من شهد شهادت زو چشید
آیت غیب و شهادة را بخوان / وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش / آن یکی اول بگیر این آخرش
باطن او عین ظاهر دانمش / اول او عین آخر دانمش
حال و ماضی را مستقبل بدان / حد فاصل حال باشد درمیان
گر نبودی حال بودی بی شکی / ماضی و مستقبل ای عاقل یکی

از خط موهوم آن یک دو نمود — دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی در میان — کی نمودی یک حقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل — مینوازم تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم
کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل — با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما — لاجرم ما با همه درساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم — ذوالفقار نیستی تا آختیم
اسب همت را ازین میدان خاک — بر فراز هفت گردون تاختیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک — جز خدا والله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار — عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده
جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب — غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو — هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر — یکدمی بنشین و در ما مینگر
جام الوان پر کن از یک خم می — تا نماند رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جامها — شاهدی را مینگر در جامها
چشم ما هر سو که جوید در نظر — چشمه آب حیاتست ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژاله — ور گدازی آب روی لاله
هر گلی را شیشه دان از گلاب — هر حبابی کاسه می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما — در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ما و او
کل شیء هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو — عین ما میجو تو از دریا و جو
در دو عالم آن یکی را مینگر — سر آن یک پیش هر یک وامگو
آینه بردار تا بینی عیان — یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را بگیر — هرچه میخواهی ز خود آن را بجو
موج دریائیم در بحر محیط — آبروی ما روان شد سو بسو
جام می در دور میگردد مدام — گه صراحی مینماید گه سبو

بنده و سید دو نام و یک وجود
یک حقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دل است — جامع مجموع اگر گوئی دل است
دل بود خلوتسرای خاص او — هرچه میخواهی بیا از دل بجو

اوسع است از عرش اعظم عرش دل
چیست کرسی سده از فرش دل

کنت کنزاً گنج اسمای ویست
گنج دل میجو که آن جای ویست

جمله اسما در او گنجیده اند
اهل دل دل را بدین سان دیده اند

علم اجمالی چو دانستی بجان
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذو الجلال
تربیت یابد دل ما لایزال

نقطه در دایره بنهفته اند
اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخواند عرب
باشد از تقلیب او را این لقب

جامع غیب و شهادت دل بود
تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی دهد دل را سعت
لاجرم اوسع بود دل از صفت

فی المثل گر عالم بی منتها
در دل عارف درآید بارها

دل محس آن نگردد جان من
اینچنین فرمود آن جانان من

شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان
تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار
یاد دار از نعمت الله یادگار

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل
یا روح چیست خادم خلوتسرای دل

در چارسوی عشق که بیرون دو سرا است
صد جان روان دهند بیکدم بهای دل

از جان بسوز سینه که یابی وصال جان
در جان بساز چشم که بینی لقای دل

آن مهر ماه روی که جانست نام او
چون ذره است گشته وان در هوای دل

سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب
کامد بزیر سایهٔ فر همای دل

دل کشتی خداست بدریای معرفت
لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان میکنی بگو
جان عرش اعظم است و در او استوای دل

گر بیابی عارفی صاحبدلی
خدمت او کن که گردی مقبلی

خدمت صاحبدلان میکن بجان
تا بیابی منصب اهل دلان

خدمت این طایفه مردانه کن
جان فدای خدمت جانانه کن

سر بنه بر پای مردان خدا
تا چو ما سرور شوی در دو سرا

ترک این دنیی کن و عقبی بمان
تا فدای تو شود هم این و آن

غیر محبوب از دل خود دور کن
بگذر از ظلمت هوای نور کن

بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
تا ببینی نور او منظور چشم

چیست عالم نزد یاران سایه اش
سایه را مان و ببین همسایه اش

در نظر آئینه گیتی نما
می‌نماید نور چشم ما بما

آفتابی مه نقابی رو نمود
چون بدیدم غیر نور او نبود

او یکی و اعتبارش صد هزار
ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار

در صد آئینه یکی پیدا شده
آن یکی با هر یکی یکتا شده

او یکی و اعتبارتش بسی
نیک دریاب و مگو با هر کسی

در خرابات مغان رندانه رو
خم می را نوش کن مستانه رو

در خرابات مغان رندی بجو
حال سرمستی ما با او بگو

دردمندی جوی و درمان را طلب
کفر را بگذار و ایمان را طلب

خوش درین دریای بی پایان درآ
تا ببینی آبروی ما بما

با حباب و آب اگر داری نظر
یکدمی در عین این دریا نگر

اینچنین دریای وحدت را بجو
گرد هستی را ز خود نیکو بشو

هر که را بینی بنور او نگر
بد مبین ای یار من نیکو نگر

در خرابات ار بیابی رند مست
به که با مخمور باشی هم نشست

عشق او شمع است تو پروانه باش
در طریق عاشقی مردانه باش

ساقی ار بخشد تورا پیمانهٔ
نوش کن مجو دگر خمخانهٔ

گر تو داری همت عالی تمام
هرچه میخواهی بیابی والسلام

بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما

چشم صورت بین نبیند دیده معنی گشا
تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما

گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی
حکم تو گردد روان گر میبری فرمان ما

از غم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم
الصلا گر عاشقی ز لب بخور از خوان ما

(حال)

حاز ما پیدا شود بر ساکنان صومعه
گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما

همدم جام می و ساقی و حریف سرخوشیم
ذوق اگر داری طلبکن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او
انجمن بزمی بیا ای گر شوی مهمان ما

ابتدا کردم بنام آن یکی
در وجود آن یکی نبود شکی

یک وجود است و صفاتش بیشمار
آن یکی در هر یکی خوشش هشیار

چشم احول گر دو بیند تو مبین
تو یکی می بین چو احول دو مبین

گر هزار آئینه دیدم ور یکی
آن یکی را دیده‌ام در هر یکی

علم او آئینه ذات وی است
آینه خود غیر ذات او کی است

او تجلی کرده خوش در آینه
مینماید آن یکی هر آینه

روی او بنگر بنور روی او
تا چو آئینه نماید رو برو

نوش کن جام حبابی پر ز آب
تا خبر یابی ز جام و از شراب

ما درین دریا بهر سو میرویم
آبرو داریم و نیکو میرویم

آفتابی در قمر پیدا شده
فتنه دور قمر در وا شده

چیست عالم صورت اسمای او
صورت و معنی بهم باشد نکو

اسم او ذات و صفات او بود
نام او یک نزد ما آن دو بود

معنی اسم و مسمی باز جو
عارفی را گر بیابی راز گو

آفتابی رو نموده مه لقا
بنگر این آئینه گیتی نما

ذرهٔ بی نور او بینیم نی
یک نفس با غیر بنشینیم نی

آفتابی رو نموده مه نقاب
ماه تابان مینماید آفتاب

خوش حبابی پر کن از آب حیات
تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما بر عین ما باشد حجاب

ساقی سرمست ما باشد کریم
جام می بخشد برندان بحساب

خوش سرابیم و سیرابیم ما
زاهد بیچاره مانده در سراب

عشق می بیند جمال او باو
عقل میبیند خیال او بخواب

نعمة الله سر بپای خم نهاد
در خرابات مغان مست خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر
بگذر از سایه یکی را می نگر

مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
آب این امواج و این دریا یکیست

ز اعتبار ما و تو باشد دوئی
همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی

هر که او فانی شود باقی شود
مدتی رندی کند ساقی شود

گرم باش و آتش خوش برفروز
خرقه و سجاده هستی بسوز

صورت و معنی باین و آن گذار
دنی و عقبی بجسم و جان گذار

جام می بگذار و ساقی را طلب
تا چو رندان مستیی یابی عجب

بعد از آن مستی چو ما هشیار شو
عارفانه بر سر بازار شو

تا ببینی آن یکی اندر یکی
خود یکی باشی و باشی بیشکی

هر کجا کنجی است گنجی در وی است
گنج دل بی گنج عشق او کی است

هر صدف در بحر ما در خوشاب
باشد آن حاصل ولی از عین آب

گو هزار جوئی درین دریا بجو
جو هر در بستیم از ما بجو

عین او در عین اعیان رو نمود
چون نظر فرمود غیر او نبود

بحقیقت صد هزارش اعتبار
آن یکی باشد یکی نی صد هزار

قطره و موج و حباب و جو نگر
عین این دریای ما نیکو نگر

در همه آئینه یکی چون رو نمود
صد نمود اما بجز یکی نبود

جامی از می پر ز می داریم ما
جرعهٔ با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان تمام
می خورند شادی سید والسلام

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند
جان مستم از هوای او خروشی میکند

باد پیمانه بدست و میرود عمرش بباد
زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند

درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش
ایستاده بر در و در زدیده گوشی میکند

دیگ سودا میپزیم و آتشی بر جان ماست
عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند

در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سربسر — کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند
از بیان این معانی چون عبارت قاصر است — میر سرمستان بپایش خاموشی میکند

نعمت الله جام می بر دست و پیمانه مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع مجموع اسما آدم است — لاجرم او روح جمله عالم است
عقل اول دره بیضا بود — صورت و معنی جمله ما بود
آدم معنی است عقل کل بنام — جمله عالم از او یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید — مبدع مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیت او را از قضا — لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه از او حاصل شده — این و آن با یکدگر واصل شده
هر دو زن یعنی نفوس و هم عقول — فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یا قوه جمرا بود — این کسی داند که او از ما بود
بعد از این هر دو طبیعت گفته‌اند — در این معنی بحکمت سفته‌اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان — جامع علم قدر باشد جان
آنکه او باشد هیولا یاد دار — صورتی خوش بر هیولانی نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند — خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو — الرحیم از کرسی اعلا بجو

سقف جنت عرش کرسی این — خوش جانی باشد ار یابی چنین
بندگی سید هر دو سرا — اینچنین فرموده ما را از خدا
هفت افلاک اند نیکو یاد دار — کوکب هر یک به هر یک میشمار
چون زحل چون مشتری مریخ هم — آفتاب و زهره چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود — نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این — معدنست و پس نباتات ای نازنین
باز حیوان آنکه جن ای پسر — نیک ترتیبی است نیکو بنگر
در زمین و آسمان باشد ملک — روز و شب خیرات میپاشد فلک
آخر ایشان همه انسان بود — گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخر است — روح باطن جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود — جمله میدان کاین عمل نیکو بود
روشنست و دیده‌ام هر آینه — مینماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی — در دو عالم یکی است و نیست شکی
جود او میدهد وجود بما — جام گیتی نما نمود بما
دیده ما بگوش شده روشن — چشم عالم بنور او روشن

در همه نور او عیان دیدیم … تو چنین بین که ما چنان دیدیم

نور اسمای اوست در اشیا … خوشش بود هر که خواند این اسما

آسمان و زمین و لوح و قلم … روشن از نور او بود فافهم

او یکی و صفات او بسیار … لیس فی الدار غیره دیار

نعمة اللهم و شدم آگاه
گفته‌ام لا اله الا الله

بیا با ما درین دریا سر بر … از اینجا دامنی خوش پرگهر بر

ز ما بشنو حبابی پر کن از آب … حباب از آب و در روی آب دریاب

بمعنی آب در صورت حبابست … ببین در این و آن کان هر دو آبست

دمی در آفتاب و سایه بنگر … در آنهم سایه را همسایه بنگر

چه دریائی که ما غرقیم در وی … چه خوش جامی که ما داریم پر می

درین دریا بعین ما نظر کن … صدف بشکن تماشای گهر کن

اگر نورست اگر ظلمت که او راست … براه کج مرو بشنو ز ما راست

وجودی جز وجود او نبینی … اگر آئی بچشم ما نشینی

بنور او جمال او توان دید … چنین می بین که سید آنچنان دید

عارفانست

نشان بی نشان عارف آنست
اگرچه بی نشانی هم نشانست

وجودی در همه اعیان عیانست … ولی از دیده مردم نهانست

بهر آئینه حسنی می نماید … ز هر برجی بشکلی می برآید

تو نقد گنج او در کنج عالم … طلب این گنج و این گنجینه فافهم

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست … یکی هست و در آن ما را شکی نیست

خیال ار نقش می بندد بخوابی … جز او تعبیر خوابی خود نیابی

ز می جامیست پر می بر کف ما … حبابی مینماید عین دریا

که دارد اینچنین ذوقی که ما راست … که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بیان نعمة الله
بپرس از آفتاب و حضرت ماه

ز ذوق خود ترا آگاه کردم … بهانه آفتاب و ماه کردم

دوئی بگذار تا باشی یگانه … مراد ما یکی دیگر بهانه

درآ در حلقه رندان سرمست … ترا گر میل ذوق عارفانست

فنا شو تا بقا یابی ز باقی … سبو میکش که یابی لطف ساقی

خراباتست و ما مست و خرابیم … چو رندان اوفتاده در شرابیم

ز بحری قطره گفتم عیانش … معانی خوش گردم بیانش

ز شرک خود پرستی گر برستی … بغیر از حضرت حق کی پرستی

خیال غیر خوابی می نماید … همه عالم سرابی مینماید

بزم عاشقان ما گذر کن / دمی در چشم مست ما نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی / اگر نی بی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی
بذوق این شرح اسمارا بخوانی

حمد آن حامدی که محمود است / بخشش اوست هرچه موجود است
فرض عین است حمد حضرت او / بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گویم / لاجرم حمد او نکو گویم
شکر شکر او چه شیرین است / شکر گویم که شکرم این است
مدح صنعت چو مدح صانع اوست / مدح جمله بگو که این نیکوست
هرچه مخلوق حضرت او یند / همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم / بر روان خلاصه عالم
آنکه عالم طفیل او باشد / روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست / واقف راز اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر و آن شاه است / باطنا شمس و ظاهرا ماه است
در الف نقطه ایست بنهفته / اول و آخر الف نقطه
نقطهٔ در الف نموده جمال / الفی در حروف بسته خیال
بی الف بی و بی الف بی نی / الفی بی نقط بود نی نی

قطب عالم چو نقطه پرگار است / دایره گرد نقطه در کار است
مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
اول او ولایت است تجلی / واقف است از مقید و مطلق
عارفانی که علم ما دانند / صفة و ذات و اسم را خوانند
اسم الله اسم اسم ویست / آن یکی گنج و این طلسم ویست
کل شیئ له کمرآت / وجهه کلها مساوات
لیس مني و بینه بین / هو في العین لا تقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود / بحر در قطره رو با بنمود
گر هزار است ور هزار هزار / اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می بینم / در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود اینجا / صور مختلف در او پیدا
کون کونی یکون من کونه / عین عینی بعینه عینه
یک شرابست و جام رنگارنگ / رنگ بی رنگ میدهد نیرنگ
رنگ می رنگ جام می باشد / وین عجب بین که جام می باشد
هر کجا ساغریست می دارد / لیکن آن سر مست ذوق وی دارد

آن یکی کوزهٔ ز یخ بر داشت
کرد پر آب و بر زمان بگذاشت

چون هوا ز آفتاب گرمی یافت   گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد برف و کوزه شد باآب   اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد   قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و بحر و موج و جو آبند   عین ما را بعین ما یابند
نقد گنجینه قدم مائیم   گرچه موجیم عین دریائیم
آب در هر قدح که جا گیرد   در زمان رنگ آن انا گیرد
گرنه آبست اصل گوهر چیست   جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب   عین او بین و جوهری دریاب
چیست عالم بنزد درویشان   پرده در حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست   صورتش عالمست و معنی دوست
گنج و گنجینه و طلسم نگر   صفه و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد
واحدی در عدد هویدا شد

کثرت و وحدتست در هر باب   مجملا و مفصلا دریاب
کثرتش چون حباب دان دایم   وحدتش بحر دان بآن قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان   نسخه عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم   در خیال آن جمال می بینم

ای لطیف است و در همه ساری   آب رحمت بجوی او جاری
نه حلول است حل و حال منست   سخن از من و کمال منست
هر که در معرفت سخن راند   وصف خود میکند اگر داند
تو منی من توام دوئی بگذار   من نماندم تو هم توئی بگذار
انت ما انت و انا ما هو   هو هو الا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باق   غیره عندنا کر قراق
هر چه داریم جمله جود ویست   جود او نزد ما وجود ویست
ور تو گوئی که غیر او باشد   بد نباشد همه نکو باشد
تن بود سایبان و جان خورشید   آن یکی چتر دان و این جمشید
سایه و شخص مینماید دو   در حقیقت یکی است بی من و تو
مرغ پران بسوزم و جانم پر   سپیدم پر زسوز و سوزم پر
یا حبیبی و قرة العین   انا عینک و عینک عینی
بتحقیق یکی بود بیشک   در ظهور این دوئی نمود آنک
احولست آنکه یک دو می بیند   چون دو بیند یگانه ننشیند
صوت صادق بود صدا کاذب   راز صادق نگوی با کاذب
صفه و ذات واحدش خوانند   بی صفه ذات را احد دانند
بصفه ذات او توان دانست   هر که دانست اینچنان دانست

آنکه دائیم ذات موصوفست — حضرت اوست آنکه مکشوفست

گنج و نا گنج نزد او گنجد — گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی که عین یکدگرند — عین خود را بعین خود نگرند

بتعین اگر چه اشخاصند — بحقیقت نه عام نه خاصند

همه همدرد همدگر باشند — هر چه باشد بپای هم پاشند

هر که همدرد دردمندان نیست — گوئیا از شمار ایشان نیست

درد دل دارم و دوا این است — درد مینوشم و شفا این است

ذوق رندی ما زمستان جو — مستی ما ز می پرستان جو

ما بسر وجود آگاهیم
محرم راز نعمة اللهیم

عشق مجنون و خوبی لیلی — قصهٔ اندو شنیده خیلی

سخن عاشقان بیا بشنو — مشنو از من تو از خدا بشنو

نوش کن حیاتی روانشده در جو — عین دریا بجو ز ما ما جو

آب در برگ گل شده پنهان — گل بگیر و گلاب ز و بستان

سخنی خوش بذوق میگوئیم — یاری از اهل ذوق میجوئیم

ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر کو

انه ظاهر بنا فینا — هو معنا و فانظروا معنی

نور چشم است و در نظر پیداست — نظری کن ببین که او با ماست

الف و میم عارف و معروف — شده در لام معرفت مکشوف

همه عالم حجاب و عین حجاب — غیر او نیست این سخن دریاب

دفتر کاینات میخوانم — معنیش حرف حرف میدانم

شانه را اگر هزار دندانست — بحقیقت هویت آن است

گر بگویم هزار یک سخن است — یوسفی را هزار پیرهنست

ظلمت و نور هر دو یکذاتند — گرچه اندر ظهور آیاتند

در ظهور است این منی و توئی — بمسما یکی باسم دوئی

آنکه انسان کاملش نام است — نزد رندان چو باده و جام است

نوش کن جام می که نوشت باد — خم می دائما بجوشت باد

ساغر می مدام مینوشیم — خلعت از جود عشق میپوشیم

ما خراباتیان سرمستیم — در خرابات عشق پابستیم

می و جامیم و جان و جانانه — شاه و دستور و گنج و ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی دمشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف — چون سری سر او با و مکشوف

گفت سی سال شد که تا با یار — میکنم گفتگو درین بازار

سخن با همه بود با دوست ... که سمیع و بصیر و دانا اوست
هر که این سمع و این بصر دارد ... تخم سر سبز زیر دارد
بایزید آن همای ربانی ... بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانهٔ ما ... محو در بحر بیکرانه ما
کهف سلطان صورت و معنی ... با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است بایزید یقین ... در میان نیست این عجائب بین
از تعین دوئی پدید آمد ... نام یک عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند ... میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی ... خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر ... شاید اینجا نه نیستی بگذر

سایه اوست هستیت ای دوست
بگذر از سایه هر چه هستی اوست

بر سر آب خانهٔ زحباب ... چون سبا زند آب دان بر آب
گرچه آبست اصل و فرع آتش ... ضد آبست آتش سرکش
ساقیا جام می برندان ده ... بوسه بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران ... بر حمایل قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود ... میکنم نوش شادی محمود

عاشقی

عاشقی در قلندری میجو ... دردمندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان ... حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم ... عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفه صفائیم ... صوفیان را صفا بیفزائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم ... پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به ... بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما ... خوش روان شو بحضرت ماوی
سنجابی که یار مستان است ... در خرابات رند مست آن است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب ... هم محب منست و هم محبوب
برسانش سلام مستان را ... بنوازش هزار دستان را
عذر خواهی کن و مکن تأخیر ... گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود ... اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد ... خاطر او مدام با ما باد
نظری کن بعین ما بنگر ... عین ما را بعین ما بنگر
در همه آینه یکی می بین ... آن یکی بین و یکی می بین
هر که او را در آینه بیند ... خوش خیالی هر آینه بیند
موج و آب و حباب را دریاب ... نظری کن بحر و جود آب

(جامی)

جامی از می بساز پر از می ‌‌ همچو آب و حباب از یک شی
حق تعالی با عنایت کرد ‌‌ والی جمله و لایت کرد
در گنجینه ها بگشود ‌‌ گنج اسما با عطا فرمود
گنج و گنجینه و طلسم نگر ‌‌ عین ذات و صفات و اسم نگر
وحده لا شریک له میگو ‌‌ همچو ما از یکی یکی میجو
سر توحید را عیان کردیم ‌‌ این معانی بتو بیان کردیم
سایه و شخص مینماید دو ‌‌ در حقیقت یکیست بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید ‌‌ عین تجرید یابی از توحید
گر تو توحید همچو ما دانی ‌‌ علم توحید را چنین خوانی
هر کرا عشق علم توحید است ‌‌ اول او مقام تجرید است

لی مع الله بدان بذوق تمام
سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من توام تو ئی بگذار ‌‌ بشنو از من توهم دوئی بگذار
چیست نقش خیال ما و توئی ‌‌ همچو خوابیست این خیال دوئی
بگذر از نقش و از خیال مپرس ‌‌ بجز از ذات و از کمال مپرس
آفتابست و عالمش سایه ‌‌ سایه روشن بنور همسایه
عین اول یکیست تا دانی ‌‌ عین اول بسنزد اگر خوانی

جام گیتی نمایش میخوانند ‌‌ اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند ‌‌ همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ما ‌‌ ما محبیم و او حبیب الله
آبرو ئی ز عین دریا جو ‌‌ بهتر در یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیده ماست ‌‌ آنکه عالم بنور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر ‌‌ صد ذات چون و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم ‌‌ بلکه خود اسم اعظمش دانم
سید عالم است و ما بنده ‌‌ بنده در خدمتش پاینده
نظری بر جمال ما فرمود ‌‌ گنج اسما با عطا فرمود
در گنجینه قدم بگشود ‌‌ نقد آن گنج را بما بنمود
آفتابست و ماه خوانندش ‌‌ پادشاه و سپاه خوانندش
اول انبیا و آخر اوست ‌‌ باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد ‌‌ روح قدسی ز خیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام
بر همه تا بجان او تمام

جو چه جوئی بیا و دریا جو ‌‌ عین ما را بعین ما وا جو
جامی از می ستان و خوش درکش ‌‌ ساقی مست گیر و خوش درکش

از اضافات و از نسب بگذر | نور او را بنور او بنگر
غرق دریای بیکرانه‌ایم | گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را بنور او می بین | در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیده که او چند | هر چه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت | غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گرچه نقشش و خیال می بینم | در خیال آنجمال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب | غیر او نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریابش | در همه عین آب دریابش
بتحقیق مظاهرش بسیار | آن یکی در جمیع خویش بشمار
می یکی جام می فراوانست | همچو آب و حباب یکسانست
یک وجود و صفات او بیحد | احد و واحدانت و هم احد
غیر او را وجود باشد نه | جز از او هست و بود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبند | عین ما را بعین ما یابند
ذره بی آفتاب کی باشد | قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد | غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او باو بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم یا اسما | نور او دیده‌ایم در اشیا

[illegible]

سرف حرف این کتاب را میدان | سر بسر حافظانه خوش میخوان
یک الف را سه نقطه میخوانش | هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جوی و واو از نون | چون رها کن ولی بجو بیچون
صفت و ذات بین و اسم نگر | گنج و گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه در آ | نظری کن بعین ما در ما
جام گیتی نما بدست آور | مظهر حضرت خدا بنگر
نقطه اصل گر چو ما دانی | هفت هیکل بذوق برخوانی
جزو و کل را باعتبار بیار | کاعتباریست جزو و کل ای یار
جز خدا را احد نمیگوئیم | از احد جز احد نمیجوئیم
در دو آئینه رو نمود آن یک | دو نماید یکی بود بی شک
غرق آبند عالمی چو حباب | ظاهرش‌ها نهانست باطن آب
سایه او با چو پیدا شد | از من و تو دوئی هویدا شد
اصل و فرعی بهم نگر پیوست | هست پیوند ما باو پیوست
سخن عارفان از او باشد | لاجرم قول شان نکو باشد
او باو دیده میشود ای دوست | نظری گر کنی چنین نکوست
نور روشن بچشم ما بنمود | چون بدیدیم نور او او بود

[illegible]

احدی آمده کمر بسته
میم احمد بجنت بنشسته

الف و میم معرفت گفتیم — گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود — می خمخانه را بما پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور — نور چشم است و از نظر مستور
در همه آینه نموده جمال — آینه روشنست خوش بکمال
هستی و هر چه هست بی آیدنت — در تو گوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود — بی تعین یکی تواند بود
بوجود نه این و آن موجود — بیوجود ای عزیز نتوان بود
هر چه موجود بود از اشیا — همه باشند مظهر اسما
از مسمی تو اسم را میجو — موج و دریا بعین ما میجو
اسم و عین است و روح و جسم خمار — طل یکذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل
زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو — اینچنین گفتم آنچنان بشنو
بگذر از کثرت و ز وحدت هم — بیش و کم را چه میکنی فافهم
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی

در سرا پرده حدوث و قدم — خوش بود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی — آفتابست و سایه میخوانی
جوهر است و عرض همه عالم — بوجود نه این و آن فافهم
زر یکی صورتش هزار نمود — سکه مسیخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است — در همه کاینات مستغنی است

از این و آن مجو اینجا
نام جهود نشان مجو اینجا

دو چه گوئی یکی نمی گنجد — غیر او بی شکی نمی گنجد
بود نابود را مجالی نیست — وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم — آنچه دانی تو عیان کردیم
سخن اینجا دگر نمیگنجد — گنج در نا گنج در نمیگنجد

دایره چون بهم در پیوست
قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو من آگاه — خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار — سر موئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش — سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی میجو — وحده لا شریک له میگو

این نصیحت قبول کن از ما — تا در آیی بجنت المأوی
رد چنان رو که رهروان رفتند — راه رفتند و آنچنان رفتند
همرهی همچو نعمة الله جو — تا بیابی تو همره نیکو

از تتق کبریا صورت لطف خدا
بسته نقابی ز نور روی نموده بما

در ره بیضا بود صورت رو جانش — شاه معانی جهان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد — سکه او لاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود — نور کرشمه تجلی داده بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود — اصل همه عین او عین همه عینها
مبشر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر — زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست — حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور — نقطه اول کبیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل — حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این شاتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات — اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم — یافت هویت ز او داد هدیت بها
ظلمت و نور پی نهاد نام حدوث و قدم — کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا

معنی اثبات کو با الف و لام الف — صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش نشان گو — ها طلب از چار حرف طرح کنش آن نه تا
هر که بلا در فتاد یافت بلای عظیم — زود گذر کن ز لا تا که بیابی بلا
جام حبابی پر آب هست درین بحر ما — ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن کنج آله کنج دل عارفست — در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمة الله بهم کرده ظهوری تمام
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب — نور چشم عالم است و خوب و در خور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز — مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار — میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما — شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون — تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
هر که از سر علی نور ولایت دید گفت — دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از شمسه جان پاک او تا نور یافت — پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور شمسی ولایت را ظهور — کی نمودی در نظر ما را منور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود — چشم زد دم نور دید و شد منور آفتاب
نقطه اصل الف تا گشت معنی عین علیست — در همه آفاق روشن خواند از بر آفتاب

تا نهاده روی خود بر خاک پای دلکشش | پادشه شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او | میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره | کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی | قرص مه یک کرده خوان محقر آفتاب
سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش | نور رویش کرده روشن ماه و انور آفتاب
سنبل زلفش سیاست میبند بر روی گل | خود ندیده در جهان زلف معنبر آفتاب
تا بریز چشم این صاحب نظر باید نظر | از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس | عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریائش بوسه داد | در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تا کرشم مهر او چون جان شیرین در کنار | گیر دم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمة اللهم آل مصطفی دارم نسب
ذره از نور اویم بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است | حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است
سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق | بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضی | سردار اولیا و وصی پیمبر است
مسندنشین مجلس ملک ملائکه | در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد | یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است

اسکندر است بنده او از میان جان | چون یک زن درش مثل صد چو قیصر است
گیسو گشاد و گشت معطر دماغ روح | رو را نمود و عالم از آن نور مصور است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب | عالم بیمن جود وجودش منور است
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش | صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
نزدیک ما خلیفه برحق امام ماست | مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل | دنیا و آخرت همه او را میسر است
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست | میکن مگو که این سخن بس مکرر است
گوئی که خارجی بود از دین مصطفی | خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند | توقیع آل آل بنامش مقرر است
با دست جود او چه بود کان مختصر | با همتش محیط سرابی محقر است
او را بشر مخوان تو که سر خداست او | او دیگر است حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران | هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل | میخوان که هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسول است و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مردانه شاه مردان است | در همه حال مرد مرد آن است
در ولایت ولی والی اوست | بر همه کائنات سلطان است

سید اولیا علی ولی
گرچه من جان عالمش گفتم
بمولای علی ولی نشوی
ابن عم رسول یار خدا
یوسف مصر عالمش خوانم
نه فلک با ستارگان شب و روز
دیگران گر خلاف او کردند
واجبست انقیاد او بر ما
حسب و هم نسب بود بکمال
مهر او گنج و دل چو گنجینه
بر در کبریای حضرت او
دوستی رسول و آل رسول
باطناً شمس و ظاهراً ماه است
رو رضای علی بدست آور

اگر عالم تن است او جان است
غلطی گفته ام که جانان است
گر تورا صدهزار برهان است
آن خلیفه علی عمران است
شاه تبریز و میر اوجان است
گرد دولتسرایش گردان است
لاجرم حالشان پریشان است
خدمت ما بقدر امکان است
عمل و علم او فراوان است
خانه بی گنج گنج ویران است
شاه عالم پناه دربان است
نزد مومن کمال ایمان است
نور هر دو بخلق تابان است
گر تورا اشتیاق رضوان است

یادگار محمد است و علی
نعمة الله که میر مستان است

گرنه آبست اصل گوهر چیست
جوهر گوهر منور چیست

همه عالم چو گوهری دریاب
نقطه در دور دائره بنمود
خط فاصل میان ظلمت و نور
گرنه می ساغر است و ساغر می
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
جام گیتی نماست یعنی دل
عالمی از وجود موجودند
گر یکی را هزار بشماری
گر بدانی حقیقت انسان
نقش عالم خیال اوست ببین
مثل گر نمود حق جوئی
لوح محفوظ را روان میخوان
گرنه آب حیات معرفت است
بزم عشق است و عاشقان سرمست
گرنه گوئی که مصطفی حق است

با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
گرنه آبست این مدور چیست
جز وجود مضاف دیگر چیست
در حقیقت بگو که ساغر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
بکف آور ببین که دلبر چیست
کس نگوید وجود خود در چیست
آنهمه بجز یکی مکرر چیست
بازیابی که صدر مصدر چیست
ورنه معنی این مصور چیست
حلقه سیم و خاتم زر چیست
تا بدانی که اصل دفتر چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
به از این جنت ای برادر چیست
بازوی ذوالفقار حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ / حاصل از عمر خود چه داری هیچ
ما سوی الله طلب کنی شب و روز / بعدم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود / این عددها که میشماری هیچ
دنیی و آخرت رها کردی / آری آری چه میگذاری هیچ
یار کن جور یار بگریز و / باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
درمیانست یار ما با ما / گر تو بیچاره درکناری هیچ
جان بجانان سپار و منت دار / ورنه منت همی سپاری هیچ
در خماری و می نمی نوشی / باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقتاً مائیم / نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم می خوش خوشی بجوش آمد / گر تو انگور میفشاری هیچ
با سخنهای میر ترکستان / چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب / گر تو با گل شه بخاری هیچ

نعمة الله را کنی انکار / منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم روح جان افزای سید / بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کما هی / بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم / بنور دیده بینای سید

سرافرازی کنی در دین و دنیا / اگرت در سر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا / بود یک قطره از دریای سید
ز سید غیر سید من نجویم / ندارم هیچکس برجای سید
محمد سید و سادات عالم / شدند از جان و دل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی / اگر باشیم ما برپای سید
شکرریزی کنی در مصر معنی / بصورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینه بیکینه او / شدم واقف هم از ایمای سید
دم جان بخش از عیسی طلب کن / ز موسی جو ید بیضای سید
غلام سیدم از جان و از دل / بخاک پای بی همتای سید
بفردا میدهد امروز وعده / بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمة الله نور از او دید / که باشد روز و شب شیدای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد / گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق / کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته / بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی / گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا / میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل شکفتیم در لطف سفتیم
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

والله که دیده من از نور اوست روشن
جان منت و من تن صلوات بر محمد

گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان
شادی روی یاران صلوات بر محمد

بیشک علی ولی بود پرورده نبی بود
شاه همه علی بود صلوات بر محمد

گویم دعای سید خوانم ثنای سید
جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمة الله رمز لی مع الله
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود
هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود

عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
اطلس است و ثابتات و تحت او اینها بود

پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود

چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود

آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود

طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
همچو صفرا دان و خون هر که او دانا بود

آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود

چار ده چیز است جسم و جان پاک آدمی
هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود

گوشت و خون موی و پیه از باد در آمد در وجود
استخوان و پوست و پی یک یک هم از بابا بود

پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست
امر او از قدرتش بالای هر بالا بود

نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
تا رسد نوبت به کامل همه اعضا بود

هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهة
جمله ناگویا ولی زایشان جهان گویا بود

چون زحل پس مشتری مریخ و آنگه آفتاب
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود

هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود

هفت سلطانند و ایشان زاده و دو خلوت است
هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود

مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
دیده افلاک زیشان روشن و بینا بود

چون ببرج خویش آید این زمان آن هفت شاه
آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود

نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود

سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
مسکنش فردوس نورانیت دایم تا بود

زهره تو آن و عطارد خواجه دیوان چرخ
ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود

شش هزار آلات در کارند و در هر مظهری
هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود

جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
خادمه باشند این هر چار در تنها بود

غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند
باز آن قوت که او تصویر اعضا بود

هفت اعضای رئیسه چون نشان دهند
صحت این هفت تن درست ما بود

اول ایشان شش است و پس دماغ آنگه دل
پس جگر باشد که او قسمتگر اعضا بود

گرد با میدان و آنگه دو ستون ملک تن … گرده همچون مشتری و ز زهره ات طغرا بود
که خدای حمل هشتم جانب چپ آن سرز … گه نشسته گاه خفته گه گهی برپا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان … هر دو پا بیتای برادر فی المثل جوزا بود
سینه ات سرطان و سه میدان آی اسد دل … رود ها بیت سنبله جزوی از این اجزا بود
ناف میزان دان و مردی عقرب و قوس ران … هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوت پا بود
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن … حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

یاد گیر این نکتهای نعمت اللهی دگر
تا ترا امروز بینند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد … پادشاه همه جها ن گردد
چون زچونی رسد بیچونی … مالک ملک لامکا ن گردد
دل زصورت چو رو بمعنی کرد … بی نشانش همه نشا ن گردد
گرد بر گرد نقطه وحدت … همچو پرگار خط کشا ن گردد
اول خویش را چو بشناسد … مهدی آخر الزما ن گردد
چون طلسمش شکسته شد بدرست … گنج پنهان بر او عیا ن گردد
نقد دل قلب از آتشش میخواهند … که مقلب باین و آ ن گردد
گاه باشد مجاور کعبه … گاه مست در مغا ن گردد
عرش اعظم دل است آن دل ما است … بلبل این سخن بیا ن گردد

هرکه شد غرقه اندر این دریا … قطره اش بحر بیکران گردد
چون زهستی خود شود فانی … باقی ملک جاودان گردد
هرکه دل را شناخت در دو جهان … فارغ از سود و از زیان گردد
لیس فی الدار غیره دیار … اینچنین کن اگر چنان گردد

سخن دل زگفته سید
مونس جان عاشقان گردد

هرچه مقصود تو است آن گردد … هرچه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ارچه شب نهان گردید … روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه هر گوشه … ایمن جمله مومنان گردد
هر فقیری توانگری یابد … پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کم یابد … گرچه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز … هرکه مقبول مقبلان گردد
باشش ایمن که مارها بکنیم … هرکه همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد … آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول … سرور جمله عاشقان گردد
هرکه یابد خبر ز حال وجود … واقف از حال همگنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد … بلبل ار گرد گلستان گردد

همه کس دوستدار خود سازد ... فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران ... زروان گرد این و آن گردد
عارفی کو با ... دل را ... جان ما در پیش روان گردد

در جهان هرکه نعمة الله یافت
سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ... ما گردد ... گر گدا ئیست پادشا گردد
هرکه با جام می بود همدم ... کی ز همدم دمی جدا گردد
خویش امینی بود که همچون ما ... محرم راز کبریا گردد
بیقین هرکه خویش بشناسد ... عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید ... دیده گر گرد دو سرا گردد
هرکه با ما نشست در دریا ... واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد ... از در یار هرکه وا گردد
ذرد دردش بنوش و خوش میباش ... که تورا درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه باید بار ... بر در غیر او کجا گردد
لذت با ذوق دریابد ... هرکه در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند ... کور باشد که با عصا گردد
هرکه گرد د بگرد میخانه ... بگذارش مدام تا گردد

عشق باقی و ما با و باقی ... لی بقائی چنین فنا گردد
شو داز غیر عشق بیگانه ... آنکه با عشق آشنا گردد

هرکه را اسیدش بود خواجه
بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را
دانند کان حضرت ذات و بذات او
بیشند از ملایک و پیشند از همه
ظاهر بمظاهر و باطن ز عقل و وهم
مستان درد خواره و رندان دردمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان
روح اللهند در تن مردم چو جان روان
نوشند می ز جام غم انجام با مدام
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو
شهند روشنت که قائم بستاده اند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن
واقف ز سر عالم و از حال آدمند
بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
آئینه صفات خدا و اسم اعظمند
گرچه منزه در خود و از هر یکی کمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
از جام باز رسته و آسوده از حمند
مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
شادی روی ساقی و از خلق بیغمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
سروند و ورنیت اگر در چمن خمند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم ختم رسالتند نقد خزانه ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات و علامان سیدند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بجود ظهوری کر کثرتش از صفات و اسما شد
سه نقطه جمع شد الف گردید ذات و فعل و صفه بیکجا شد
مهر خورشید آشکارا گشت الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف باقی زاد صورت و معنی مهیا شد
نقطه در الف پدید آمد وحدت و کثرت آشکارا شد
ما و جانست این الف بیقین بیت هشتش منازل اینها شد
عشق و معشوق و عاشق ای عارف همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یک شی نیست گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر تا بدانی نداچرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر اینهمه اسم یک مسما شد
علم یک نقطه ایست دریایش داند آن هر کسی که از ما شد
نکتهٔ گفتمت درین معنی صورتان مرا چو حل وا شد

الف و واو و نون عیان گشتند دو جهان زین سه حرف یکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند این رموزیست گفته ما شد
خال مشکین که بر رخش پیداست آدمش چون بدید شیدا شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنطق گویا شد

بگو جانی گز این مظهر جدا شد کجا بود و چه سر آمد چرا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است وگر جائی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن خوشتر ایشش که گوئی زین سرا با آن سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگوئی هوائی بود بر باد هوا شد

جوابی خوشش چو آبی بشنو از ما
که کشف آن ز حق ما را عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت شکست آن صورت و آن عین ما شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم چو از ما بود با ما آشنا شد
در این دار فنا آمد دو روزی روانه گشت و با دار بقا شد
ز دیده یکدو روزی گر نهان شد نگوئی گشت فانی یا فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا بغیب خویشتن بی عیب وا شد
نوائی داد جسم بینوا را چو رفت او از بدن تن بینوا شد

حباب و موج و دریا جمله آبند　　نگوئی قطرهٔ از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال مرآت　　شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آن وجهی که با آئینه میداشت　　نه زان وجهی که با حق آشنا شد
نیرو نعمت الله جانش لله　　که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گر میری بعشقش
چنین مرگی مرا عمریست تا شد

چو تو بما نرسیدی تورا ز ما چه خبر　　ولی ندیده کسی از اولیا چه خبر
مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی　　بیا بگو که تورا از خود و خدا چه خبر
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج　　چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر
توئی که برلب دریای جسم معتکفی　　تورا ز حال گلاهی جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالابین　　تورا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر
تورا چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست　　تورا ز برگ و نواهای بینوا چه خبر
چو از کدورت نفسی نکردهٔ گذری　　تورا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تو بستهٔ زر و زن گشتهٔ و گشته آن　　تورا ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست می بی سرمست　　تورا چو نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو در خماری و میخانه را نمیجوئی　　تورا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمهٔ آب حیات در نظر است　　تورا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر

برآید از فنا تا بقای ما بینی　　فنا ندیده چو مضمون است از بقا چه خبر
تورا چو درد دلی نیست ای برادر من　　ز درد مندی رنجور بیدوا چه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی نشدی　　ز شوق سلطنت ذوق انزوا چه خبر
چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی　　ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
بشبهات فرو ماندهٔ بیکدو سه چیز　　تورا ز عالم بیحد و منتها چه خبر
چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه　　تورا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نرفتهٔ تو بشرق و نیامدی از غرب　　تورا ز عرش و ز رحمن و استوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمیداری
عجب مدار گدا را ز پادشاه چه خبر

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر　　اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبر کن　　دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی　　چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد گوییش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید　　خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان　　کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی　　بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمة الله شو
ز حال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

این غزل حضرت شاه شمس الدین تبریزی را حضرت شاه ولی قدس سره العلی تضمیناً شرح فرموده اند

وادم جاروبی بدستم آن نگار   گفت کز دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت   گفت کز آتش تو جاروبی برآر
عقل جاروبت نگار آن پیر کار   با لطمت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را   بار جاروبی ز عشق آید بکار
کردم از حیرت سجودی پیش او   گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود   گفت بیچون باشد و بیچاره چار
عقل لای نافیه میدان همی   عشق اثبات حق است ای یار یار
سجده بی ساجد ندانی چون بود   یعنی بی هستی ساجد سجده آر
گردنک را پیش کردم گفتمش   ساجدی را سر ببر با ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد   تا برست از گردنم سر صد هزار
گردنم یعنی سر هستی بود   تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر هستی ببرید از بدن   معرفت شد آشکارا صد هزار
ایزاجب سرد گو طاس دولت   تا در این گرمابه تو گیری قرار

بگذر از گلخن تو در گرمابه رو   جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
گر فسرده نیستی برخیز گرم   ترک صورت کن بمعنی کن گذار
طاس دل برکن ازین حمام تن   سوی باغ جان خرام ای با وقار
تا ببینی نقشهای دلربا   تا ببینی رنگهای لاله زار
خاک و آب از عکس او رنگین شده   جان بتازیده بترک و زنگبار
از حجب بیرون خرامد بیحجاب   روش گلزار و جان لاله زار
لاله زار و نقشهای بی حساب   از تجلی تابشد ای صاحب وقار
چیست شرق و غرب اندر لامکان   گلخن تاریک و حمامی نگار
ششتچه حمام و روزن لامکان   بر سر روزن جمال شهریار
خلوت دل لامکان است از یقین   روزنش جان است و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوم تو است   چیست حمام این تن ناپایدار
من چراغ هر سرم همچون فتیل   جمله را اندر گرفته از شرار
شمعها بر می شد از سرهای من   شرق و مغرب را گرفته در قطار
چون گذر کردی ازاین آن بعشق   جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی   یار خود بینی نگار هر نگار
شب گذشت و قصه ام کوته نشد   ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا   مست میدار از جام بیخمار

سید ملک وجودم لاجرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لم یزل هر کسی را داده چیزی در ازل
مالک ملک است و مملوک او ملک او باشد همیشه بی خلل
با جلالش عقل عاقل پیچ ال با کمالش علم عالم در وحل
کل شیئ هالک الا وجهه خوش بخوان نص کلام لم یزل
چیست عالم با وجود حضرتش سایه و خورشید باشد فی المثل
مشکل حل است و حل مشکل است حل این مشکل نوشتم خوش بجل
عقل اول علت اولی بود خالق او حضرت او بی علل
نور او بیند بنور روی او دیده روشن که باشد بی سبل
اگه میپرسی محل او کجاست از عطای او محل دارد محل
هر که جان داد و هوای او ستد نزد ابدالان بود نعم البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست شد قبول حضرت او زان قبل
از مفصل یا فهم سر قدر خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما از بندگیست اینچنین فرموده اند اهل دول
هر که حق را ماند و باطل گرفت همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمة الله زنده جاوید شد از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
موسی دریا شکاف امت تو لم یزل

مهر منور نقاب از هوس روی تو بر رخ مه میکشد نقش خیالت بجل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور خوش بود آن نور چشم در نظر بی سبل
خاک کف پای تو تاج سر سروران درگه ایوان تو تکیه اهل دول
حافظ گنج اله صورت و معنی تواست تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبه حضرتت جامع همه مرتبه با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین بتو صورت اسما تمام برزخ جامع توئی علت جمله علل
گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست زانکه بهائم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو نقد ره شد روان هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سر تجلی که بود آنکه بموسی نمود معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینه کاینات مظهر تمثال تواست حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو در عین حق اصل همه عینها شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو یکنظر از لطف تو به ز جهانی عمل
این دم جان بخش ما زنده کند مرده را دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل

سیدی عالم است بندگی حد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

درد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقل اول دره بیضا بود آدم معنی و هم لوح قضا زآن یافتم
مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید جمله ام الکتاب از لوح شان آن یافتم
بعد از آن در کتب الباعث از لوح قدر جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون با طبیعت بعد ایشان میل کرد کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را که دارد مدام لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او یا فهم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این جسم را شکلی مدور داده است هر کجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم
باز دیدم حقه مانند گوئی زرنگار روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان در میان افتاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌اند حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او یک هزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
المحیط این عرش را بر فرق اشیا داشته هرچه هست از جزو و کل در تحت او زان یافتم
مقدر بر روی نوشته زآن منازل یافته هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم
هفت بابا چارما در باسه فرزند عزیز در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم در سر سیاره موسی بن عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هرون دیده‌ام اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور آدم دیده‌ام در آسمان اینچنان روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی اشتباه ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا تا بیابی همچو من زیرا که از ایشان یافتم
حی بجو از آب و باز از خاک اسم الممیت شش جهات این سر از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز عزت هر خواجه از آن عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات المذل در شان مسکینان حیوان یافتم

جهانیان را یافتم نازک رسم اللطیف — بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایک را وجود از جود خود — از حضور اینکریمان روح و ریحان یافتم
روشنت آئینهٔ گیتی نما در چشم ما — اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر — رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از نبی و از ولی تا جان من زنده شد — محرم آن خضرتم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان — شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمة الله است نیکو یاد دار
زانکه من این مرتبه نیکو زنیکان یافتم

قدرت کردگار می بینم — حالت روزگار می بینم
حکم امسال صورتی دگر است — نه چو پیرار و پار می بینم
از نجوم این سخن نمیگویم — بلکه از کردگار می بینم
غین و را دال چون گذشت از سال — بوالعجب کاروبار می بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق — فتنه و کارزار می بینم
گرد آئینهٔ ضمیر جهان — گرد و زنگ و غبار می بینم
همه را حال میشود دیگر — گر یکی در هزار می بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار — بیحد و بیشمار می بینم
قصهٔ بس غریب می شنوم — غصه در دیار می بینم

جنگ و آشوب و فتنه و بیداد — از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار — در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه وش همی یابم — خواجه را بنده وار می بینم
بس فرومایگان بیحاصل — عامل و خواندکار می بینم
هر که او پار یار بود امسال — خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف می یابم — مبدع افتخار می بینم
سکه نوزنند بر رخ زر — درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی — گشته غمخوار و خوار می بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم — دیگری را دوچار می بینم
نصب و عزل تبکچی و عمال — هر یکی را دوبار می بینم
ماه را روسیاه می یابم — مهر را دلفکار می بینم
ترک و تاجیک را بهمدیگر — خصمی و گیرودار می بینم
تاجر از دست دزد بیهمراه — مانده در رهگذار می بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا — از صغار و کبار می بینم
حال هندو خراب می یابم — جور ترک و تتار می بینم
بقعه خیر سخت گشته خراب — جای جمع شرار می بینم
بعض اشجار بوستان جهان — بی بهار و ثمار می بینم

اندکی امن اگر بود آنروز … در حد کوهسار می بینم
همدمی و قناعت و کنجی … حالیا اختیار می بینم
گرچه می بینم اینهمه غمها … شادئی غمگسار می بینم
غم مخور زآنکه من درآین تشویش … خرمی وصل یار می بینم
بعد امسال و چند سال دگر … عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت … ششمش خوش بهار می بینم
نائب مهدی آشکار شود … بلکه من آشکار می بینم
پادشاهی تمام دانائی … سروری باوقار می بینم
هرکجا رو نهد بفضل اله … دشمنش خاکسار می بینم
بندگان جناب حضرت او … سربسر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من … دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام بکام … پسرش یادگار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم … شاه عالی تبار می بینم
بعد از او خود امام خواهد بود … که جهان را مدار می بینم
میم و حا میم و دال میخوانم … نام آن نامدار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر … علم و حلمش شعار می بینم
دین و دنیا از او شود معمور … خلق از او بختیار می بینم

ید بیضا که باد پاینده … باز با ذوالفقار می بینم
مهدی وقت و عیسی دوران … هر دو را شهسوار می بینم
گلشن شرع را همی بویم … گل دین را ببار می بینم
این جهان را چو مصر می نگرم … عدل او را حصار می بینم
هفت باشد وزیر سلطانم … همه را کامکار می بینم
عاصیان از امام معصومم … خجل و شرمسار می بینم
برکف دست ساقی وحدت … باده خوشگوار می بینم
غازی دوست دار دشمن کش … همدم و یار غار می بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده … کند و بی اعتبار می بینم
زینت شرع و رونق اسلام … هر یکی را دوبار می بینم
گرگ با میش و شیر با آهو … در چرا برقرار می بینم
گنج کسری و نقد اسکندر … همه بر روی کار می بینم
ترک عیارمست مینگرم … خصم او در خمار می بینم

نعمة الله نشسته در کنجی
از همه برکنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم … گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت … در ظاهر و باطنند با هم

آن بر همه انبیاست سید   وین بر همه اولیا مقدم
آن صورت اسم اعظم حق   وین معنی خاص اسم اعظم
واو ار طلبی طلب کن از نون   وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن   تا دریابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از وی   آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علی است نیک دریاب   دانه روحست و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس   یک لحظه زغم مباد خرم
باشد علم علی بدستم   ز آنست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عینش   عینی است که آن بعین بینم
برغم ما نشان آل است   ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما   نوشیم زلال او دمادم
بی حضرت او بهشت باقی   جامی باشد ولیک بی جم
بیچاره رزم اوست رستم   خواننده بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ   افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان   هر چند کنند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش   نی تابع شمر و ابن ملجم
مائیم ز عزتش معزز   مائیم بدولتش مکرم

برعرش زدیم سنجق خویش   بربسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمت الله   وی مرد موالی معظم
در دیده ما ترا مقام است   بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه می کن
می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم   همدم او باش چون ما دمبدم
جام جم شادی جم یکدم بنوش   دمبدم دردم بدم دردم بدم
کرد عیسی مرده را زنده بدم   آن دم ما بود آن دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی   دمبدم دردم بدم دردم بدم
گر دمی با همدمی باشی بهم   لذتی یابی نه همدم دمبدم
بشنو آن دم را غنیمت میشمار   دمبدم دردم بدم دردم بدم
دمبدم دم میزنند رند از ندم   تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی   دمبدم دردم بدم دردم بدم
تا کی آخر از وجود و از عدم   وز خیالات محال بیش و کم
این و آن بگذار و میگو دمبدم   دم بدم دردم بدم دردم بدم
بینوایانیم در ملک عدم   وز نوای بینوائی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف   دمبدم دردم بدم دردم بدم

رو فنا شو از وجود واز عدم | تا حجاب تو نماند بیش و کم
با موحد گردمی همدم شوی | دمبدم دردم بدم دردم بدم
اینی و مستقبل ای صاحبکرم | ازکرم بگذار ایشان را بهم
حالیا با حال یکدم خوش برآ | دمبدم دردم بدم دردم بدم
یکدمی گر باریابی درحرم | باش محرم تاکه باشی محترم
گردمی همدم شوی با محرمی | دمبدم دردم بدم دردم بدم
نغمه امده است درعالم علم | از قضات او ازحدوث وازقدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو | دمبدم دردم بدم دردم بدم
همدم جانیم و با همدم بهم | اینچنین همدم که دیده دمبدم
یار همدم گردمی یابی چو ما | دمبدم دردم بدم دردم بدم

سالها درسفر بسر گشتیم
عاشقانه بهجر و در گشتیم

تا ببینیم نور دیده خود | پای تا سر همه نظر گشتیم
گرد برگرد نقطه وحدت | همچو پرگار پی سپر گشتیم
عاشق و مست ولاابالی وار | در پی دوست دربدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم | معنی خاص هر صور گشتیم
بیخبر طالبی همی بودیم | تاکه ازخویش باخبر گشتیم

بارها بوده عیان ما بیقین | ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بوده جان ما چون گل | ما بهم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم | باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غمش بودیم | زنده وشادان دگر گشتیم
پا نهادیم برسر کونین | درهمه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم | واصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم | تا باز بجد عشق رسیدیم
درهر برجی چو شاهبازی | پروازکنان روان پریدیم
رفتیم بسوی میفروشان | جام می ازاین و آن چشیدیم
درگلشن عشق طوف کردیم | چون سرو بهر چمن چمیدیم
ازکثرت خلق بازرستیم | وز نقش خیال وارهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت | ما نیز بسمع او شنیدیم
درآینه وجود اعیان | جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت ونه فلک هم | بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز | خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چو نیست گشتیم … فارغ ز یزید و بایزیدیم
مستیم و مدام همدم جام … در ذوق همیشه برمزیدیم
از تربیت جمیع اشیاء (اسما) … خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آن مسماست … دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دم بدم از ولای مرتضی باید زدن … دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت … مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی … گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد … مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار … این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید … پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول … پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلائی آید از عشق شهید کربلا … عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی … اصل و فرعش همچو قلم سر تا بپا باید زدن
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست … بعد از آن دم از ولای مصطفی باید زدن
سرخی روی موالی سکه نام علیست … بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن

مولای آن ولی لاف از ولایت میزنی … لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
بالوائی از ولای آن ولی افراشتیم … طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید … خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمة الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان … دلبر از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم را بنگر … که در آن میشود خرد حیران
یکزمان خلوت خوشی سازد … لحظهٔ خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه … گه نهی بلبلی کند گریان
عقل در کارخانهٔ حکمت … بمثل دلخکی است سرگردان
نقشبندی همی کند بخیال … عقل گوید سخن ولی بگمان
بحقیقت نکو نمیداند … که چرا آمد این کجا شد آن
ذوق مستی مجو ز مخموران … لذت می طلب کن از مستان
بشنو از عارفان حضرت او … تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در دور است … سایه اش گه چنین و گاه چنان
نسخهٔ گنجنامه گر جوئی … هفت هیکل بگیر از او میخوان
شد سراب از ظهور ما سر آب … در سرابی که دید آب روان

جلوه داده جمال معنی را … صورتی در خیالها بسته
رو نموده ربوده دل از ما … زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب … یا که مه برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش … عقل را دست بر قفا بسته
در میانست و خلق از او بکنار … نور چشم است و دیدها بسته
هندوی زلف او بعیاری … چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچه چشم … پرده بر دیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بر دست … های و هوئی درین سرا بسته
بخدا عهد بسته‌ام بخدا … نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ببند و بگشا در … نبود در بر آشنا بسته
این کرم بین که پادشه کرمی … بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمة الله بعشق وابسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی … جمالی لایزال من صفاتی
مسما واحد أسما کثیر … وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی … فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالأب نفسی کامی … ابی ابنی وامی کالبنات

رصلیه

یک سخن در عبارت من و تو … گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب و جو بر ما … عین آبند و قطره و عمان
می و جامست و صورت و معنی … آن یکی جسم نام و این یک جان
لطف و قهرش ز روی ذاتی است … آن یکی ذات و آن صفت میدان
خواجه و بنده هر دو دلشادند … کافر از کفر و مؤمن از ایمان
زر طلب کن ز خاتم و خلخال … تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی … گنج آن را بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا … ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد بنور او روشن … عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست … می و جام است نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا … مظهری نیز حضرت سلطان
در هر آئینه که بنماید … بنماید روشنش رندان
او یکی آینه فراوانست … اعتباریست آینه ای جان
انبیا اولیا بعلم خدا … عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف و عیان

نقش رویش خیال ما بسته … اینچنین کس خیال نابسته

وصالی راحتی فی کل حال	فراقی عن ظهوری نازعاتی
وفی ملک البقا ملکی قدیم	ولوکان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی	علی لوح الوجود الکائنات
وجود فی وجود فی وجود	وکون الجامع منی مرآتی
وجهی باعث لأیجاد خلقی	وذوقی من ظهوری حاصلاتی
حیاتی دایم روحی من الله	وستغن حیاتی عن مماتی

واکلی دائم من رزق ربی	وررائی قسیم المقسمات
وقلبی عرش اسراری مبری	ومجموع الملائیک حاملاتی
وتقریری من التوحید شرک	وطاعاتی علی السیآت
وجودی شاهدی عندی بجودی	کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی	وعقلی عاجز من ورداتی
عذابی راحتی دائی دوائی	وحلی فی طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی	وتعبیر الروایة من روات
وروحی مظهر الارواح کله	وجسمی مظهر الآیات آتی
وعینی ناظر فی کل وجه	ونفسی عاشق بالزاکیات

ضمیری خالص من غیر حق	وقلبی سالم من خالصاتی
وبهشتی جنتی حوری جواری	ولکن لاالیها التفاتی
ولوکان سوی الله فی ضمیری	لکان مونسی لاتی مناتی
بکاسات وطاسات شرابی	متی یشرب شراب من فراقی
زلالی عند عطشان شرابی	بساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلین باری	وطرح العالم من واجباتی
ولیس الدار الا غیر نوری	ولا فی البیت الآخراتی
رسول جاء من عندی بآتی	بارسال الرسالة مرسلاتی
وهذا القول من اقوال جدی	وصلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وجهی جلی
واسمی نعمة الله کیف ذاتی

حبیبی سیدی یا ذا المعالی	سوی الله عند شمسی کالظلال
خیالی نقش بسته عالمش نام	نمودی در خیالی آن جمالی
وعینی ناظر من کل وجه	وقلبی حاضر فی کل حال
فی صافت وخوش جام مصفی	فخذ منی القدح واشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی	بعین الله هذا من کمالی
وشمس الروح نور من ظهوری	وبدر الکون عندی کالهلال

سوی الله چیست ای صوفی صافی / خیال فی خیال فی خیال
وجودی جز وجود حق مطلق / ظلال فی ظلال فی ظلال
غلام و بندگی سید ما / کمال فی کمال فی کمال

چو سید نعمة الله رند مستی
محال فی محال فی محال

آن امیرالمؤمنین یعنی علی / وآن امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی / نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین / سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الأمین از بهر نام / مینویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاک / مطلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیا / هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او / خدمت روح الأمین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان / مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا / بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او / نور چشم خورده بین یعنی علی
پیشوائی گر گزینی ای عزیز / اینچنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسمای اسرار اله / نفس خیر المرسلین یعنی علی

بود با سر نبوت روز و شب / رازدار و همقرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست / کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار / دائما میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا / زآن ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طا و ها میخوان که هست / معنیش دریا و سین یعنی علی
دست برده از ید بیضا بزور / معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی خلاف / عالم علم مبین یعنی علی
نعمة الله خوشه چین خرمنش / دلنواز خوشه چین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا
اولین و آخرین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی / معنی انما علی ولی
در ولایت ولی والا قدر / سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و داماد شش / هست سر خدا علی ولی
بستان جهان گرفته همه / ملک دوسرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا اوست / محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا / خدمت مرتضی علی ولی
هرکه در عشق او شود کشته / دهدش خونبها علی ولی

کی گدا از درش رود محروم ‌‌‌ چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و راهبریست ‌‌‌ رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش ‌‌‌ دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان ‌‌‌ دیده بی غطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه ‌‌‌ گر بود آشنا علی ولی
مس قلب آر بر حضرت او ‌‌‌ کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست
شاه ملک غنا علی ولی

هر که دارد با علی یک موشکی ‌‌‌ نزد شیر حق بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف ‌‌‌ خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او ‌‌‌ نزد ما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست ‌‌‌ جاهلی یا بدتبار یمردکی
ذوالفقارش کرد دشمن را دو نیم ‌‌‌ این یکی نیمی و آن یک نیمکی
آفتاب آسمان لافتی ‌‌‌ سایه لطف الهی بیشکی
عالم ملک ولایت مرتضی ‌‌‌ بنده او خدمت جانی بگی
شاهباز آشیان لامکان ‌‌‌ با همای همت او مرغکی
با شکوه کوس او روز نبرد ‌‌‌ خود چه باشد بانگ کوس و طبلکی

مصطفی و مرتضی را دوست دار ‌‌‌ صورتا هستند دو معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت
جای داده در دل خود نیکی

گر درین بحر آشنا یابی ‌‌‌ عین ما را بعین ما یابی
دردمندی اگر دوا جوئی ‌‌‌ درد مینوش تا شفا یابی
گر وصال خدای خود طلبی ‌‌‌ بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورتهاست ‌‌‌ گر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو ‌‌‌ که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است ‌‌‌ ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شو ای عاشق ‌‌‌ تا نصیبی ز ذوق ما یابی
آنکه گوئی که تا کیش جویم ‌‌‌ جا و دانش بجوی تا یابی
خویشتن گم کرده و میجوئی ‌‌‌ خوش بود خویش را چو وا یابی
عاشقانه بیا قدم در نه ‌‌‌ تا کشندت بعشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش ‌‌‌ گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه ‌‌‌ که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی ‌‌‌ گر ز بلای او بلا یابی
نعمت الله را بدست آور ‌‌‌ تا که مقصود دو سرا یابی

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
کوس عزش بر فراز عالم اعلا زدند

تا که در خلوتسرای لی مع الله شد مقیم
ساکنان درگهش آن دم ز او ادنی زدند

جود او مفتاح موجودات گردند آنگهی
قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند

سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند

پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند

عارفان تا نکته خواندند از اسرار او
طعنها بر گفتهای بوعلی سینا زدند

لمعهٔ از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند

حکم فرمانش بنام انما کردند [illegible]
یرلغ توقیع آل آتش از طاها زدند

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او
این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی

گوهر دریای عرفان بحر علم کان جود
رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا

هادی گر نسل او مهدی هویدا میشود
شاید ار گویند او را اهل حق نور هدی

از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست
رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا

دوستدار خاندانش باش و محب اهل بیت
تابع دین محمد باش از بهر خدا

نیست مومن هر که دارد با علی [illegible]
یار مومن شو چو ما و تابع آل عبا

از محبت آفتابی بر دل ما تافته
مینماید نور او آئینه گیتی نما

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

مسند ملک ولایت در حقیقه آن اوست
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست

هر کسی از گنج سلطانی عطائی یافتند
نقد گنج کنت کنزا ز و سید آن اوست

حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست

حاکم است او در ولایت اولیا او را [illegible]
شاه عالم خوانمش هر کو علی سلطان اوست

یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
هر چه هست از جزو و کل پیوسته در فرمان اوست

روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
در امامت این امام انس و جان جانان اوست

گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

در موج و حباب آب دریاب
آن آب در این حباب دریاب

ما را بکف آر عارفانه
خوش ساغر پر شراب دریاب

بر دیده ما نشین زمانی
آن لعبت بیحجاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب

خوش روشنی است در شب و روز
مه را بنگر آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزاً … آن گنج دراین خراب دریاب
بحریست نموده رو بقطره … در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و بالصفة صد … یکعین بعبد حباب دریاب
کونی جامیم یا شراب ایم … بردار زرخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بیشک … آن یک بطلب ز عین هر یک
در وحدت و کثرتش نظر کن … تا دریابی تو هر دو نیک
یکبا ده و صد هزار جام است … یک را بشمار تا شود لک
مکتوب و کتابتی و کاتب … گر حرف خودی چو ما کنی حک
امروز شکست توبه ما … روزیست خجسته و مبارک
آوازه ما گرفت عالم … مانند سخای آل برمک
ای طالب گنج کنت کنزاً … در کنج دلت بجوی بیشک

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نای و نی … این یک ما ئیم و آن دگر وی
جامیست پر از شراب دریاب … می جام میست و جام می می

عالم بوجود اوست موجود … بیجود وجود اوست لاشی
هر زنده دلی که کشته اوست … در مذهب ماست دائما حی
ازخود بطلب مراد خود را … زیرا که توئی مراد هی هی
کوئی که بترک باده کفتی … حاشا حاشا نگفته ام کی
در مجلس عاشقان سرمست … این قول بگو بنا له نی

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه … عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت جام است و معنیش می … باطن خورشید و ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود … تا ما از ما شدیم آگاه
جان بازانیم در ره عشق … صد جان بجوی بود در این راه
دل خرگه و ترک عشق سرمست … یارب چه خوش است ترک خرگاه
در نیمشب از درم درآمد … خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیدمش بگفتم … ای نور دو چشم نعم الله

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست … در دیده ما چو نور بنشست

از دیده بدستبرد بر بود　　نقشی که خیال غیر می بست
آن توبهٔ زاهدانهٔ ما　　رندانه بیک پیاله بشکست
ما سرخوش چشم مست ساقی　　می برکف و زلف یار بر دست
خوش وقت کسی که همچو سید　　از بود و نبود خویش وارست
سرمستانیم و در خرابات　　گوئیم بیار رند سرمست
در حال همین سرود گوید　　هر گه که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

ای مهر تو دل خراب آباد　　وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو　　چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات　　سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی غمت نکرد　　کی شود درس عشق را استاد
تا بترک مراد خود گفتیم　　در ره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست در کده بودم　　بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش می گفت　　هر کس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آن جماعت افتادم　　تا ببینم که چیستشان اوراد
تا که از پیش امام روحانی　　رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش　　برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقه بندگی پیر مغان　　کرده چون در عاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان　　جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران　　از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد　　گفت از این باده جرعهٔ کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم　　در خرابات رازرا مپوش
گفتم این باده از پیاله کیست　　لب بدندان گزید و گفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدیم　　که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود　　ناگهان چنگ برکشید خروش
که سراسر جهان و هرچه در اوست　　عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی
سرو سردار ملک زیبائی

شهرهٔ انس و جان بخوشروئی　　فتنهٔ مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی　　قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون درون آمد　　هرکش دید گشت شیدائی

تا که از مرحمت نظر انداخت ... بمن مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنت است ... چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده ... تا کی بیخودی و رسوائی
در ره دوست کفر و دین درباز ... در خرابات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید ... داد تلقینم این بدانائی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت ... هر کرا بود دل ز جان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش ... چون کمر بست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران ... قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو ... من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشکفت ... نام خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی ... شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی ... زنگ ز آئینه روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد ... درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی ... دمبدم ناله و فغان برداشت
که سراسر جهان و هرچه در اوست ... عکس یک پرتویست از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز
میکشد خلق را بعشوه و ناز

از پس پرده میوازد چنگ ... مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی ... ما گدایان آستان نیاز
که بود همچو باده جان پرور ... که بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت ... اوست منظور رهروان حجاز
گر کشد خسرویست کام روا ... ور ببخشد شهی است بنده نواز
ایدل ار آرزوی آن داری ... که شود با تو آشکارا این راز
گذری کن بسوی میخانه ... تا ببینی حقیقتی ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین ... که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل ... تیر ناز تو خاک بر سر دل
زلف شستت کمین کنندهٔ جان ... چشم مستت ستمگر رهبر دل
آزمودیم و دم نزدیک دم ... جان ما بیغم تو بر در دل
زنده دل کن بباده تا بجم ... که شرابیست نو بباغ دل
صبحدم لعبت پریزاده ... آمد و حلقه کوفت بر در دل

درکشور دو نشست مستانه — روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتستم — این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست — می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور — که دراو جرعه خدای نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود — که خبر آرمت که یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست — که مرا و همه جهان آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده — آن زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هرکه بنشیند — باید اول ز رای خود برخاست
تا ببینی بدیده معنی — نعمت الله را تو از چپ و راست
پس از آنت بگوش جان آید — در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — دردمندان بند برپائیم
ما اسیران وادی عشقیم — مصلحت بین کوی غوغائیم
که تهی کیسه گاه قلاشیم — گاه پنهان و گاه پیدائیم

گاه

گاه مانند زمین پستیم — گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید ز کفر و دین فارغ — در خرابات باده پیمائیم
هرکه با ما نشست مؤمن شد — از دلش زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان او بی صافی — بعد از آتش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق — این سخن یاد داد از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان — جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده ام خود بترک مردم عقل — از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان — غسل کردم بآب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفات — دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شده دلرا — هردم از جرعه دمادم عشق
جمله کاینات و هرچه دراوست — غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمة الله را چو می دیدم — شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم — این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

آفتابی درآمد از در و بام | گشت روشن سرای جان تمام
جان ما جام بود و جانان می | جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت | محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد | مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان برخاست | اوئی اوست جزو و کل والسلام
چون ازل با ابد یکی گردید | مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میگوید | سیدا مروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد | سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرکار چون بهم پیوست | نقطه در دائره هویدا شد
هرکه برخواست از خودی او گشت | وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازین دریا | عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد | ابر مائی ز پیش ما وا شد
گر محمد نهان شد از دیده | نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت | هرکه چون ما بعشق گویا شد
که همه ظاهرند و باطن یار | لیس فی الدار غیره دیار

ای

ای ندیده جمال او بکمال | چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان | بود اینجا من خیال محال
رو در آئینه دلم بنما | عین خود دیدم آن مثال جمال
نه بصورت ولیکن از معنی | بنگر آنچهره خوشی بکمال
چون همه اوست در حقیقت حال | کی بود نزد ما فراق و وصال
یک مثالم بلوح دل بنویس | تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانه قدم گشتیم | فارغم از خمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان | تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن | ماهروی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بیرنجش | خاصه در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا | بیگمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است | در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست | دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل | خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش | خاصه در چشم راست بین دیدن

جمالش

با خیالش چه خوش بود سعید | آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ایهوای تو کام جان همه
آفتاب جمال رخسارت
حرف موهوم نقطه دهنت
برتری از بیان ذین عجب است
ما همه بلبلان شیدائیم
مست آن چشم پرخمار تو ایم
همچو سعید شنیده ام بیقین

وی غمت مونس روان همه
کرده روشن سرای جان همه
بی نشان میدهد نشان همه
که معانی تو است پنهان همه
سر کوی تو گلستان همه
ای شراب لبت از آن همه
گفتهای تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

آن کیست که سرمست ببازار برآمد
آن جان جهانست
خورشید در آئینه مه کرد ظهوری
آن نور پدیداست
سردار شده هم سر و دستار ربینداخت

صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد
تا هست چنان است
در دور قمر آن مه انوار برآمد
بنگر که عیان است
رندی که چو منصور بر این دار برآمد

در پای حریفان
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد
آن شاهد سرمست
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
دیدیم بدیده
عالم همه مست شد زیک خم شرابی
ما نیز چنانیم
این گفته مستانه سعید که شنیدی
از ذوق بخوانش

سردار جهان است
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد
کاین کوی مغان است
از بتکده تا آن بت عیار برآمد
جانم نگران است
اندک نشد آن باده و بسیار برآمد
ساقیش فلان است
نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
آن گنج روان است

رباعی حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر

یکبوسه سلیمان ز لب آصف زد
در وقت دوات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد
از عین صفات

حور انتظاره نگارم صف زد
یعنی حسنات
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
زآن آب حیات

(جواب)

این لشکر پادشاه عالم صف زد
بیرون ز جهات
در حال شریف خیمه اشرف زد
از بهر ثبات

آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
از هیبت ذات
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
یعنی بصفات

بسم الله الرحمن الرحیم

الابتداء محمودة بالفاتحة

(۱)

جام گیتی نماست سید ما
جان و جانان ماست سید ما

دین و آخرت طفیل وی اند
سید دو سرا ست سید ما

سید ما محمد است بحق
که رسول خداست سید ما

خوش فقیری غنی است از عالم
هم غنی از غناست سید ما

مظهر اسم اعظمش خوانم
حضرت مصطفی است سید ما

فارغم از فنا بدولت او
شاه دار بقاست سید ما

سید عالم است این سید
بر همه پادشاست سید ما

نقد گنجینه حدوث و قدم
دارو و بینواست سید ما

راحت جان درد مند است
درد دل را دواست سید ما

اولیا تابعند و او متبوع
سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد
والی اولیاست سید ما

نانوشته حرف میخوانیم ما
این کتابت نیک میدانیم ما

مخزن اسرار او ما یافتیم
نقد گنج کنج ویرانیم ما

ما با و علم لدنی خوانده ایم
اینچنین علمی نکو دانیم ما

دل بدلبر جان بجانان داده ایم
دلبر خود جان جانانیم ما

درد درد عشق او نوشیده ایم
همدم این درد و درمانیم ما

خانه دل خلوت خالی او است
غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات
نعمت الله را بجو آئیم ما

مخزن کنج جمله اسما ما
نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب میجوئیم
قطره و بحر و جو و دریا ما

رند و مستیم و عاشق و معشوق
بهمه اسما مسمی ما

ما نه مائیم ما همه اوئیم
اثری چون نماند با ما ما

جام گیتی نما نموده بما
دو جهان دیده ایم یکتا ما

همه روشن بنور او باشد
تا نگوئی مگر که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی ماوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما
پیوسته خوشیم در بلا ما

مستیم و مدام در خرابات
رندانه حریف اولیا ما

در بحر محیط غرق گشتیم
موجیم و حباب و عین ما ما

بیگانه نه‌ایم آشنائیم
با خویش شدیم آشنا ما

بر کار فنا قدم نهادیم
باقی مائیم از این فنا ما

چون ما سیئی نماند ما را
مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما
خلوت میخانه عشق است دایم جای ما

آفتابی در ازل خوش سایه بر ما افکند
تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما

ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ
تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

در سر ما عشق لطفش دیگ سودا میپزد
بس سری در سر رود گر این بود سودای ما

از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده
جان فدای لطف آن یکتای بی همتای ما

بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم
رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور
روضه رضوان بود این جنة المأوای ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما
دره بیضا بود غواص این دریای ما

جمله عالم وجودی یافته از جود او
خوش بود این خلعت او راست بر بالای ما

گر دوای درد دل خواهی درین دریا نشین
تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما

جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما

عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او
عاقلان را هم نباشد یک نفس پروای ما

سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش
خود که دارد در جهان خوشتر ازین ماوای ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما
منور کرد نور او سرای که سرای ما

همه مهمان میخانه با انعام فرمودند
کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
حیات جاودانی یابی این آب و هوای ما

در میخانه بگشادند و دادند عاشقان داد
بحمدالله اجابت شد دعای که دعای ما

حریف دردمندانیم و درد درد مینوشیم
باده دردی دردش که آن باشد دوای ما

چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از ما یافت
نوای عالمی بخشد نوای بی نوای ما

گدای نعمت اللهیم و سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما دل بر جان بخشد آنجانان ما
دنی و عقبی از آن این و آن ما از آن او و او هم زآن ما
دردمندانیم و دُردی میخوریم درد دردِ دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او خود چه باشد عقل سرگردان ما
هرکه آمد سوی ما با ما نشست غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سرمستی طلب از وی بجوی لذت رندی سرمستان ما

بندهٔ فرمان و فرمان میدهیم
سید ما میبرد فرمان ما

شاه خود رائی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست خوش درآ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام ذوق ما میجو ز سرمستان ما
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کباب است و جگر بریان ولی
نعمت الله آمده مهمان ما

درد دردِ دل بود درمان ما خوش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحریست ما غرقه در او خوش درآ در بحر بی پایان ما

اگر گوئی جان بجانان میدهم جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست ما مست و خراب سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانهٔ گنج او جو در دل ویران ما
دل برد از جان شیرین میبرد صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم
نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدهد در عشق آنجانان ما گر قبولش میکند شکرانه بر جان ما
غرقهٔ دریای بی پایان کجا یابد کنار ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما
هرچه آید در نظر آیینهٔ گیتی نماست روشنش بنگر که باشد نور آنجانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمة الله رند سرمست است و جام می بدست
می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما دُرد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه درکشیم بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش غیر او را نیست باری در سراپستان ما

دل حیات جاودانی یافته از عشق او   همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار   ما از آن دلبریم و دلبر ما از آن ما
درد و درد او دوای درد ما باشد مدام   عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما

حضرت او را باو   بینیم ما   ناجرم او را نکو   بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد   غرق دریا مو بمو   بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت   غیر او چون نیست چو   بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است   رشته یکتو یکی دو تو   بینیم ما
احول است آنکه یک بیند دو   کی چو احول یک بدو   بینیم ما
در نظر داریم دایم آینه   جان و جانان روبرو   بینیم ما

دیگران او را بعمت دیده اند
نعمت الله را باو   بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما   آب روی از ما جو   ئیم ما
صورت و معنی و جام و می مدام   آنچه جوئیم از خدا جو   ئیم ما
خم می در جوش و ما مست و خراب   جامی از غیری چرا جو   ئیم ما
گنج عشقش در دل ویران ماست   غیر این گنجی کجا جو   ئیم ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت   مبتلائیم و بلا جو   ئیم ما
چشمهٔ آب حیاتست در نظر   خضر وقت و آشنا جو   ئیم ما

هرچه میگویند   میگوئیم ما
آنچه میجویند   میجوئیم ما

نعمت الله چون ز ما یابد نوا
کی نوا از بی‌نوا جوئیم ما

ما ببوی زلف سنبل بوی او   مو بمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آنجا که خوش بود   خرقهٔ خود را بآن شوئیم ما
ما و او با هم یگانه گشته ایم   بی دو وی یعنی ما و تو او ئیم ما
عین دریائیم و دریا عین ما   عین ما از عین ما جو   ئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها   تا ابد خود را بخود بو   ئیم ما

سیدم آئینه گیتی نماست
ما چنین آئینه یک رو   ئیم ما

می ز خم عشق مینو   شیم ما   خلقی از عشق می نو   شیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان   مدتی شد تا که نیکو   شیم ما
عشق میگوید سخن از من شنو   ما از او گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه هیچ خم میفروش   باز سرمستیم و در جو   شیم ما
جرعهٔ می ما بصد جان میخریم   نیک ارزان هست نفروشیم ما

با وی سرخوشیم تا ببینیم او — چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه‌ایم — تا نه پنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل — روز و شب مستانه بخروشیم ما
نعمت اللهیم و با سید حریف — باده مینوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوش دیدیم ما — نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکی است — دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست — هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده — کس ندیده اینچنین نوری و بشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود — می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیاهش تا بدست آورده‌ایم — گیسوی خوشش تا به دست پیچیدیم ما
در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم — عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما — خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم — این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و سرمست و ساقی در نظر — غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام دُرد درد و شادی رندان میخوریم — دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما

دیگران

دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند — سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم — اینچنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما
در طریق عاشقی عمری است تا ره میرویم — رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عود است و دل چو مجمر ما — آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان — پرتوی دان ز رای انور ما
نهر آب حیات و عین زلال — قطره‌ای دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای — ذره‌ای باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جان است — بنده‌وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها — خطه‌ای دان ز ملک و کشور ما
دامن او و دست ما پس ازین — چونکه آمد بخود فرو سر ما
ما نه ماییم ما همه اوییم — اوئی او شده برابر ما
سیدی از میانه چون برخاست — خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما — عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روان است بهر سو — امید که جاوید بماند اثر ما
عمری است که در گوشه میخانه مقیمیم — رندان همه سرمست فتاده بدر ما

بیخود

ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی / ما را تو بدست آور و میجو خبر ما

سودازده زلف پریشان نگاریم / تا در سر آن زلف چه آید بسر ما

خوش نقش خیالی است درین خلوت دیده / روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی بتوان یافت
از نعمت الله طلب و زشجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما / سیرآب شده خاک در از رهگذر ما

ما آب حیاتیم روانیم بهر سو / سرسبزی باغ خضر است از گذر ما

میخانه ما قبله حاجات جهان است / شاید که جهانی بسر آید بدر ما

نوریست که در دیده مردم شده پنهان / روشن بتوان دید ولی در نظر ما

مستیم و نداریم خبر از همه عالم / این است خبر هر که نپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از بحر ما / کیست آدم عارفی در شهر ما

هر کجا نیکویی است در دار وجود / از سر مهر آمده در مهر ما

دهر جز نقش خیالی بیش نیست / بگذر از دهر و طلب کن دهر ما

عقل زهر است ای پسر پازهر عشق / زهر بگذار و بجو پازهر ما

رحمت ما بر غضب پیشی گرفت / لطف ما مستور کرده قهر ما

غیر ما

غیر ما در شهر ما دیگر مجو / خود کجا غیری بود در شهر ما

نعمت الله سید ما را تمام
جمع کرده جمله از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما / اگر یار مایی بکش بار ما

برو مایه و سود دکان ببین / گرت هست سودای بازار ما

بیا قول مستانه ما شنو / بخوان از سر ذوق گفتار ما

نداریم ما کار با کار کس / ندارد کسی کار با کار ما

چه بندی تو نقش خیالی بخواب / نظر کن درین چشم بیدار ما

اگر رند مستی و حریف خوشی / بیا بی مرادی ز خمار ما

سزاوار ما نیست هر بنده‌ای
بود سید ما سزاوار ما

از کرم بنواخت یارا یار ما / لاجرم بالا گرفته کار ما

جان فروشانیم در بازار عشق / نان چه باشد در سر بازار ما

از چشم ما بهر سو میرود / باز میگوید روان اسرار ما

منصب عالی اگر خواهی بیا / خاک ره شو بر در خمار ما

از حباب و موج و دریا بجو / تا بیابی اینهمه آثار ما

جز یکی در هر دو عالم نیست / کس نکرد انکار بر اقرار ما

دند

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما … خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما بجز او نمی گنجد … روز و شب با خداست این دل ما
گنج دل گنجخانهٔ شاه است … مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم … یار و همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم … درد و دردش دواست این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد … تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

جامی است جهان نما دل ما … بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم … افروخته بنور خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه … خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش … او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است … به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است … پیوند نگار با دل ما
در خلوت خاص سید ماست … او خانه خدا سرا دل ما

مشک چو

مشک چو دشمنهٔ از موی ما … کیست عنبر والهٔ گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود … هم ز چشم ماست آبروی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود … میرود گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم … شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنهٔ … آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت … بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوئی دیگر است … قول عشاق است گفتگوی ما
عید قربان است طوئی میکنیم … جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود ابخوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما … عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم از هر کمی … از کمی ماست در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا آرد غنائی بر غنا … از غنای خواجه خوشتر فقر و درویشی ما
بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست … عاقبت رحمی کند سلطان بدلریشی ما

صورت سید که دیدی آخر از حقانی رواست
معنی او را نگر در باب این بیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما … صاحب نظری شاها ما را نظری فرما

(ای بالله)

آنجا که مقام تو است ما را نبود باری | یا رب ز سر احسان اینجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینهٔ روشن | در آینهٔ روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید | نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم | با عقل از آن گفتیم هشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران در آتش تو انی دید | در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سرمستان داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رود درد ما | گوهر دریا بسی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق | یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست | هر چه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ایمن است | رحمتش پیوسته می بارد بما
بار یارم باز یاری می کند | تخم نیکی نیک میکارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم | مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید کی بما زارد بما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما | دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصر اگر مطلبد حور و قصور | همت عالی ما هست طلبکار شما

چشم من

چشم من روی شما هم به شما می بیند | دیده ام نور خدا دیده ز انوار شما
دو جهان را بفروشیم به یک جرعهٔ می | گر خریدار بود در سر بازار شما
بزم عشق است شما عاشق و ما مست و خراب | تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثار پیش | قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مستان خدا را | که مشتاقیم سرمستان خدا را
اگر خرقه نمیگیری گرو کن | بده جامی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن | که داریم درد بیدرمان خدا را
روای عقل سودائی چه جوئی | ز جان بسپر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو | که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم | حریف مست میخواران خدا را

نباشد یکدمی بی نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی او ساخت منور مرا | صورت او شد پدید کرد مصور مرا
پیر خرابات عشق داد مرا جام می | ساقی رندان خود کرد معطر مرا
عقل دمی دور شو مستم و تو هوشیار | مستم و تو هوشیار نه تو در خور مرا

تجلی

مجلس تو آن تو مجمع من آن من — فکر پریشان تو از زلف معنبر مرا
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر یکی است — در دو جهان هست نیست جز یکی دیگر مرا
ذات تو از روی صفات گشته بمن آشکار — عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را — زین بیش دل خسته میازار خدا را
مستیم و خراباتیم و سر از پا ندانیم — ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
خوش آب حیاتیست اگر تشنه آبی — جامی ز می عشق بدست آر خدا را
گر بحر موجی است حباب تو درین ره — بردار حجاب خود و بگذار خدا را
هر چیز که داری بامانت بتو دادند — تو نیز امینانه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم — تاخیر مکن یار درین کار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تو را و او ما را — طلب او کن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد — می نمایند مو بمو ما را
غرق بحریم تا نپنداری — تشنه جویای آب جو ما را
ما خراباتیان سرمستیم — جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمست است
میکشد باز سو بسو ما را

یار من بی یار کی ماند مرا — خسته و بیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید — کو چنین بیمار کی ماند مرا
شاد مانم گرچه غمها میخورم — غمخورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور و مست و خراب — بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان — عشق او بیکار کی ماند مرا
سر پر از سودا و هم کیسه تهی — بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غار کی ماند مرا

رند مستی جو دمی با او بر آ — از در میخانه ما خوش در آ
مجلس ما را غنیمت می شمر — زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش — قول ما نیکو شنودی میرا
خوش خراباتی و خم می سبیل — ما چنین مست و تو مخموری چرا
آبچشم ما روان بر روی ماست — باز میگوئید با ما ماجرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی — تو بیا تا روز امشب خوش بر آ
نعمت دنیی و عقبی آن تو — نعمت الله از همه عالم مرا

هر که آمد بر سر دار فنا　　یابد از دار فنا دار بقا

خدمت منصور از آن سردار شد　　ذوق سرداری اگر داری بیا
قل هو الله احد میخوان مدام　　چون موحد در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاده‌ایم　　ما ز دریاییم و دریا عین ما
دردمندی را که باشد درد دل　　درد درد دل بود ورا دوا
بر در خلوتسرای میفروش　　ساکنیم فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بنده سلطان خود
ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا　　نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی　　گرچه گردیدم بسی در دو سرا
سیل ساحل کی کشد بحری چو شد　　غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم　　گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه دیدیم نه　　هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بر دار عشق　　گر ز سر دار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه بمیخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا　　گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

از بلا

از بلا چون کار ما بالا گرفت　　جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است　　نوشش نوائی مطلب از بینوا
آبرو جوئی درین دریا بجو　　عین ما میجو بعین ما چو ما
درد و درویش عاشقانه نوش کن　　تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده‌ایم　　نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست
با حریفان در خرابات فنا

فانی دردیم و فانی بی فنا　　باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت　　نه خبر از مبتدا و ز منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق　　نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم　　بر کجائی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم　　حق و باطل دعوی معنی تو را
عاشق و معشوق پیش ما یکیست　　جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهیم بهر جا که رویم
با خداییم با خداییم با خدا

روشن است آئینه گیتی نما　　مینماید نور چشم ما بما
کون جامع جامع قرآن تمام　　مظهر ذات و صفات کبریا

عنایت

غایت هر غایتی را غایتی است / کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او / بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود / هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با من بود / لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت شید طلب
نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما / بازپرس احوال ما از آشنا
عین ما جویی بعین ما بجو / خوش بعین ما بیا بی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود / از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدرد ما / هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش میبندم خیالش در نظر / گشته روشن چشمم از نور لقا
در خرابات مغان مست و خراب / باده مینوشیم دائم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست پیش
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا / نظری کن بعین ما در ما
بندهٔ حضرت خداوندیم / بجمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار می‌نگرم / در همه دیده میشود اسما

عالم

عالم از نور او شده روشن / نظری کن بدیده بین
بر در او رو و خوش بنشین / گر کنی میل جنت المأوی
درد و دردش بنوش و خوش میباش / تا بیابی تو ذوق درد او

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریاییم و دریا عین ما / نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم / خانهٔ ما خوشتر از هر دو سرا
بینوایان خوش نوایی یافتند / بینوا شو گر همی خواهی نوا
کهنهٔ مستانهٔ ما را بخوان / عاشقانه خوش سرودی میسرا
دردمندیم و دوا درد دل است / درد ما همدرد ما داند دوا
سر بپای خم می افتاده‌ایم / بی‌حجاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده‌ایم / دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند مست
کو بیاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی دوا / همدم و همدرد ما هم درد ما
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم / غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جویی بیا از ما بجو / تا بیابی آبروی ما ز ما

ردفا

روفنا شو تا بقا یابی ز عشق
بینوا شو تا ازو یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم
باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله گر همی جوئی بیا

ور آیا ما درین دریا و خوش بنشین بچشم ما
بعین ما نظر میکن ببین ما را در این دریا
اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آب است
اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما
بهشت جاودان ما سرابستان میخانه
هوای جنت ار داری درآ در جنت المأوی
بنور آفتاب او همه عالم منور شد
نگر در ذره روشن که خورشیدیست مه سیما
اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشانی ده
نشان و نام را بگذار و محو جلیه آن جا
بلا با کرد ما امروز از آن بالا که میدانی
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمت الله شو که یار رند سرمست است
بنور او نظر میکن ببین یکتای بیهمتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریا در ره ز صدف بودیم
امروز چو پیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر ما آنی در دست شما میداد
عشق آمد و وا رستیم تا باد چنین بادا
ما دست برآوردیم دریای بهم کندیم
مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا

زنار

زنار سر زلفش افتاد بدست ما
زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست
او سر خوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم با سید سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت ما را
خمخانه بریخت بر سر ما
با جام پر آب چون حبابیم
دریاست ز ما و ما ز دریا
عشقست که هیچ جا ندارد
هر جا مجو تو جای پیدا
در دیده مست ما توان دید
آن نور روی بچشم بینا
آئینه از او وجود دارد
او نیز بآئینه هویدا
با شمع جمال او چه باشد
پروانه عقل بی سر و پا

رندیم و حریف نعمت الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا
راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
دردی درد عاشقی هست دوای درد دل
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
کشته تیغ عشق او زنده دولت جاودان
بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
مست و خراب و ایمنم بر سر کوی میفروش
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نمای ما آینه جمال او
جام جهان نما نگر روی در آینه نما

رای

هر که گدای او بود پادشهست بر همه — شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سید رند مست ما بنده بندگی او
حضرت او از آن ما جنت حوران تورا

بسر خواجه کلان که مرا — نبود میل با کلاه شما
دنی و آخرت نمی طلبیم — این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان — دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفتهای مستانه — چکنی قول بو علی سینا
در خرابات مست میگردم — گر حریف منی بیا اینجا
سر زلف نگار در دستم — با خیالش همی پزم سودا

نعمت الله چو آینه روشن
می نماید ما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا — درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا
چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم — منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
جمال اوست که در آینه نموده روی — نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا
مدام همدم جام شراب خوش میباش — بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر — چنانکه خاطر زاهد بجنت المأوا
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر — که عین ماست که او آبرو دهد ما را

بنور دیده سید کسی که او را دید
هر چه می نگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب اوست و دریا — هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج مائیم — دریا داند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست — هم قطره و جو و سیل و دریا
میدان که حجاب ما هم از ماست — ما را نبود حجاب جز ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم — گر ز آنکه تورا بود سر ما

تا رسته گردی از من و ما
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری بیازارم ورا — خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به از آزار بی زاری مباش — تا کی و ترک آزار آزاری تورا
در طریقت هرچه فرمائی بجان منت برم — ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل — گر مسلمانی چرا آزار میداری روا

در جهان بیخودی من نعمت الله بائیم
گفت فانی شو که باقی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا — مینماید نور او او را بما
ذره از آفتاب نور او — نیست خالی ذره از ارض و سما

نقطه نقطه دایره پیموده است جمع کرده ابتدا و انتها

سید ما مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده نوشی بیا

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا وان الله مولانا حقیقت بنده ایم و سلطان است او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا برون آ از حجاب خود نگر برهان پیدا
فاعطیناه مایبدی به فینا واعطانا عطا کردیم سر او و شد این مشکلت حلوا
فصار الامر مقسوما باباه و ایانا بهم پیوسته ما یار که تا پیدا شود اسما
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا چه خوش حیی که می بخشد حیات او حیات ما
وکنا فیه اکوانا واعیانا وازمانا همه بودیم در ذاتش کنون پیدا گشته ایم اینجا
ولیس دائم فینا ولکن ذاک احیانا نباشد جان ما دایم بود حق دایما با ما

بنور حضرت مه بنگر که هر دو نعمت الله‌اند
ز هر روز و شب روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب گوهر از جوئی ازین دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست جای آن بجای ما هر جا طلب

نور او در جمله اشیا می نگر یک مسمی از همه اسما طلب
دنیی و عقبی باین و آن گذار حضرت یکتای بی‌همتا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین این نظر از دیده بینا طلب

نعمة الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آر و ز ما ما را طلب

نقد گنج کنت کنزا را طلب گوهر دریتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن جرعه چون نوشی بیا دریا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی از همه یکتای بی‌همتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نور او نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب درد دل جانا ز بو دردا طلب
در چنین دریای بی‌پایان در آ عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر جای آن بجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست نور او در دیده بینا طلب
هر کجا گنجی است گنجی در وی است گنج اسما در همه اشیا طلب

عارفانه دامن هر یک بگیر — حضرت یکتای بیهمتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا وا طلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب — آنچنان گوهر درین دریا طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو — از همه اسما مسمی را طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین — جام می آب و حباب از ما طلب
هر که یابی دامن او را بگیر — حضرت یکتای بیهمتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن — آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشن است — نور او در دیده بینا طلب

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق اگر داری درآ در بحر ما ما را طلب — آبرو جوئی برو هر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل بدریا کشتی شد — حال این دریا اگر باید ترا از ما طلب
ای محقق تحقیق هیچ شیئی هست نیست — عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان — دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج گشت کنزا را بجو در گنج دل — گوهر دریتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محو بدید تو نیز — خط بر انداز از میان معنی او ادنی طلب

آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود — روشن است این نور او در دیده بینا طلب
دین و عقبی و جسم و جان با این و آن بگذار — گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان
نعمت الله را بجو مجموعه اسما طلب

همت از درویش صاحبدل طلب — خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو — راحت ار میجوئی از واصل طلب
گوهر ار خواهی درآ در بحر ما — ور نمیخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو — خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل وا شود گر طالبی — هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه — رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست
نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب — هفت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز — آنچنان عودی درین مجمر طلب
وصل آن محبوب بیهمتای ما — گر طلبکاری از این خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا کردی چو یاران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سر است — سر بنه در پای او آن سر طلب

جان چه جوئی حضرت جانان بجو   دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام می یابی بنوش
نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار جان ما دریاب   بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین   شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر   یک مسمی دو اسم را دریاب
جام وحدت بروی ساقی نوش   ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس   درد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز با خوش   بشنوای بینوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب   خوش بقائی ازین فنا دریاب
قدمی نه درآ درین دریا   عین ما را بعین ما دریاب
دردی درد دل تو خوش می‌نوش   در دمنانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور   مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم   ذوق آن شاه و این گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان   دولت ملک دو سرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب   آب نوشش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب   بی حجابست حجاب را دریاب
آفتابست و ماه خوانندش   ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب و او سر آب   سر آب و سراب را دریاب
دل صاحبدلان بدست آور   جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و میخواری   کار خیر و ثواب را دریاب

بنده مست در خرابات نعمت الله جو خرابرا دریاب

ای ابحیات آب دریاب   سرچشمه این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی   این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده   خیری بکن و ثواب دریاب
دلسوخته ایم ز آتش عشق   جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب   آبی بخور و حباب دریاب
مائیم حباب ما درین بحر   آبست حباب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بیحساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب
آن آب درین حباب دریاب

در آینه (مه) منور
نور رخ آفتاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب

با ساقی باده می بر آور
ساغر بستان شراب دریاب

بگذر ز حجاب خودپرستی
معشوقه بیحجاب دریاب

نقشی که خیال غیر بندد
باشد اثری ز خواب دریاب

گنجی است وجود نعمة الله
آن گنج درین خراب دریاب

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب
جام شراب بستان آب حباب دریاب

هر ذره که بینی جام جهان نمائیست
در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب

او بیحجاب با تو تو در حجاب از وی
خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب

چون بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان
چون عارفان کامل از گل گلاب دریاب

با ما در آ بدریا ما را بعین ما جو
موج و حباب و قطره می بین و آب دریاب

در گوشه خرابات رندیست لاابالی
با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
نقش خیال روشن باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب
مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان
ببین مجموع را حق اوست دریاب

توئی طالب توئی مطلوب فافهم
بو از جان که صدق اوست دریاب

دل و دلدار و جان ما همه اوست
محیط و موج و زورق اوست دریاب

از آن ما غرقه دریای عشقیم
روان جان و مغرق اوست دریاب

بحق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود محقق اوست دریاب

شراب ناب عشقش نوش کردیم
ز جامی کش مروق اوست دریاب

طلسم گنج عشق دوست مائیم
ولی مفتاح و مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چو گویای انا الحق اوست دریاب

آب ما میرود بجو دریاب
عین ما را بجو بگو دریاب

جام بستان و باده را مینوش
خم می مینگر سبو دریاب

وام کن دیده ز اهل نظر
او با او بین و او با او دریاب

سخن پشت و رو بسی گفتند
این سخن سینه پشت و رو دریاب

در سر زلف او پریشان شو
جمع میباشش مو بمو دریاب

یک زمانی بچشم ما بنگر
آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمت الله را نکو دریاب

دل بباده بیا دلی دریاب / اینچنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین / رند سرمست واصلی دریاب
اینهمه علم کردهٔ تحصیل / زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان همی میروی میرو / خدمت میر عاقلی دریاب
ور ببازار میروی ایدوست / آن دکاندار جاهلی دریاب
گرد برگرد عارفان میگرد / اینچنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآ درین مجلس
سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب / این شراب و جام آبست و حباب
جام می بر دست میکردم بذوق / در خرابات مغان مست و خراب
کس نبیند از هزاران زهد و علم / آنچه من دیدم زیک جام شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر / خود که دارد اینچنین ام الکتاب
غرق دریائی و تشنه ای عجب / بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق
در حضور سید خود بیحجاب

چون برآمد از دل جام آفتاب / نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
اصل کل آبست و فرع آب گل / اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب

چشم ما

چشم ما روشن بود از نور او / در نظر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمیدانم جز او / روز و شب می بینم او را بیحجاب
حرفی از اسرار جدّ ما بود / معنی مجموعهٔ ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم / چون ندارم عقل بگذار از حساب

نعمت الله در خراباتش طلب
همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب / خود که دارد اینچنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست / مینماید موج ما ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست / ور تو گوئی هست می بینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود / آفتابست او ولیکن به نقاب
جامی از می پر زمی بستان بنوش / تا ببینی خوش حبابی پر ز آب
ساقی ار بخشد تو را خمخانهٔ / شادی او نوش میکن بیحساب

در خرابات مغان آن مستان
نعمت الله مرد مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب / مه نقابی مینماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست / عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او / نزد ما باشد حبابی پر ز آب

غیر او در عصر خود گر دیده … دیده نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات جهان
افتاده دیدمش مست و خراب

ساقیی دیدیم مستانه بخواب … جام می بخشید ما را بی‌حجاب
چون شدم بیدار من بودم نه او … آنکه در خوابش بدیدم بی‌حجاب
بسته ام نقش خیالش در نظر … آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب … هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو … گفته‌ست . والله اعلم بالصواب
عین ما می‌بین بعین ما چو ما … بر کف خوشش حبابی پر ز آب

در خرابات مغان موجودیست
همچو سید عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر منیر مه نقاب … ذره از نور رویش آفتاب
جامی از می پر ز می داریم ما … نوش کن جام شرابی از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم … ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم … چار اسم و بحقیقت عین آب
چشم ما روشن بنور روی او … لاجرم بینیم رویش بی‌حجاب
هر دمی نقشش خیالی میکشد … که به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتیم از لطف او
بی‌خطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب … جام می بذوق دریاب
در بحر در آ که عین ما بینی … با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد … آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گر دید … خوابی است که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم … ما چشم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست … مخمور برو بیا و بشتاب

سید ساقی و مجلس خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهر آب و حباب … نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دو اند … عشق گوید یکیست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است … خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی … آن خیال است و دیده در خواب
غرق آبی و آب میجوئی … گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود … باز در شب نماید مهتاب
نعمت الله بنور او دیدم … اینچنین دیده اند اولو الالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب
خوش بیا سوی ما درین دریا
موج و دریا یکیست تا دانی
صورت و معنئی که می نگرم
هر که گوید که غیر او دیدم
آفتابست و ماه گویندش

مثل زد ما چو آب و حباب
بین ما را بعین ما دریاب
نظری کن بچشم ما در آب
سبب است و مسبب الاسباب
دیده نقش خیال او درخواب
نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا نمی بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
چشم عالم بنور او روشن
نقش رویش خیال می بندم
پی می خمخانه حدوث و قدم
نور آن ماه رو که می بینی
سر موئی ز سر او گفتستم

کرده در گوشش درهای خوشاب
سخنی نازک است خوش دریاب
گه به بیداری و گهی درخواب
نوش میکن بشادی اصحاب
آفتابست نام او مهتاب
سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت
چون حجابست در میان اسباب

این طرفه بین که حضرتش با همه حجاب
روشنتر است نور وی از نور آفتاب

موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما
پیدا شود ز خواب و به پیدایش ببین
دستش بدست آور و دامان او بگیر
شادی روی ساقی ما جام می بنوش
بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب

عارف چه بنگرد بنماید بعین آب
نقش خیال او توان دیدنش بخواب
جامی از او طلب کن و بستان از او شراب
همچو ما شوی ابد امست و هم خراب
جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان
ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

گر خیال عارضش بنماید نقشی بخواب
آینه بردار و بنما جمال او نگر
سنبل زلفی که بینی نافه دان پر ز مشک
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی
ذره از نور او بنموده خوش ماهی تمام
ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد

نقش بندی می کند این آب چشم ما چو آب
جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
در چمن هر گل که بینی شیشه دان پر گلاب
مست با رندان نشسته باده نوشان بی حجاب
سایه با حسن او را سایه کرده آفتاب
بیحسابش نوش کاین می را نمی باشد حساب

نعمت الله میدهد جامی که این می را بنوش
من حلالش میخورم والله اعلم [illegible]

صدف و گوهریم و بحر و حباب
قدمی نه درا درین دریا

جوهرش آب و گوهرش دریاب
نظری کن ببین ما در آب

بزم عشق است و عاشقان سرمست ‌ ‌ ‌ باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه ‌ ‌ ‌ با سبب نشسته بی اسباب
آفتابی به ماه رو بنمود ‌ ‌ ‌ نور مهر است و نام او مهتاب
چشم بیدار عاشقان چند ‌ ‌ ‌ گر خیالش تو دیده در خواب

نعمت الله عطای سید ماست
همه بی عوض دهد وهّاب

موج است و حباب هر دو یک آب ‌ ‌ ‌ با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتاب است ‌ ‌ ‌ آن نور که خوانیش مهتاب
رندانه روان روم بهر در ‌ ‌ ‌ تا دریابم ورا بهر باب
اسباب و مسبب اند با هم ‌ ‌ ‌ آثار مسبب اند اسباب
هستیم همه محب و محبوب ‌ ‌ ‌ محبوب چو ما بجو ز احباب
با ساقی باقی خرابات ‌ ‌ ‌ رندانه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه برسوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو یک آب ‌ ‌ ‌ آبست حباب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند ‌ ‌ ‌ بینند خیال غیر در خواب
عقل ار چه چراغ بر فروزد ‌ ‌ ‌ هرگز نرسد بنور مهتاب

معشوق خودیم و عاشق خود ‌ ‌ ‌ عشق است دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرف است ‌ ‌ ‌ یک فصل بخوان ز لی زهر باب
ما را نسب است از خداوند ‌ ‌ ‌ عالی تر از این که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

آفتابی بماه بسته نقاب ‌ ‌ ‌ می نماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر ‌ ‌ ‌ ور نداری تو آینه در آب
نقش غیری خیال اگر بندی ‌ ‌ ‌ آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه داند ‌ ‌ ‌ همه گدا او باشد از اولو الالباب
لیک در هر چه روی بنماید ‌ ‌ ‌ هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است ماه خوانندش ‌ ‌ ‌ نور مهر است گفته ام مهتاب

نعمت الله مربی همه است
تربیت یافته ز ارباب

ماه ما از در درآمد نیمشب ‌ ‌ ‌ آفتاب ما برآمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز ‌ ‌ ‌ عمر رفته بر سر آمد نیمشب
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت ‌ ‌ ‌ سرو نازم در برآمد نیمشب
وصل او در روز خوش باشد ولی ‌ ‌ ‌ بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب

روز تا شب در تمنا بود دل — ناگهانی دلبر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریک بود — روشنی او درآمد نیمشب

نعمت الله را درخت دوش
از سعادت دربرآمد نیمشب

دردمند و درد نوشم روز و شب — عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز — ور گذارندم خموشم روز و شب
در خرابات مغان مست و خراب — همنشین می فروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز — در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم می فروش — در درون خود بجوشم روز و شب
هرچه بنماید نمایم در زمان — هرچه پوشاند بپوشم روز و شب

سید عشق است و من در حضرتش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب — نور دین از نعمت الله مطلب
از رسول الله نسب دارد درست — خود که دارد اینچنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان — تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من کشاف لب بر لبش — آمده از عشق او جانم بلب
مدتی بودم مجاور در عجم — گرچه اصلم باشد از ملک عرب

لطف

آب لطف او نصیب ما بود — آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب — خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دل است — دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش — سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه — در همه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم — تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی — خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

ختم رسل که سید اولاد آدم است — آخر بود بصورت و معنی مقدم است
جام جهان نما بکف آور بنوش می — جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند — خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان — با ما مدام ساغر پر باده همدم است
هرگز نکرده‌ایم گدائی ز هیچکس — الا ز حضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست — آری بفقر سلطنت ما مسلم است

الا

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم
هر چند سیدم زغم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالمست
این صورتست و معنی آن اسم اعظمست

اسمی که هست جامع اسما بنزد ما
آن اسم اعظم است و بر اسما مقدمست

جام جهان نماست پر از می بیا بگیر
شادی ما بنوش که جام می جم است

سر او ز عاشقان بسر دار پانهان
دعوی که میکند بر یاران مسلم است

خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم
رندان کم اند خواجه مگوئی که می کم است

از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
ما زنمکیم که چنان ریش مرهم است

با جام می دمی چو برآرم خوشش بود
خاصه دمی که سید سرمست همدم است

گر تو را عزم عالم قدست
سر فدا کردن اولین قدم است

درد می نوش و درد دل میکش
زانکه این درد و آن دوا هم است

می خمخانه را کرانی نیست
رند سرمست باده نوش کم است

جرعه از سبوی محبت او
خوشتر از صد هزار جام جم است

گر حضوری و خلوتی خواهی
بهترین مقامها عدم است

لطف او گر جفا کند با ما
او وفا میکند همه کرم است

می بشادی نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غم است

ای عاش

ای عاشقان ای عاشقان معشوق ما همدم است
با ما حریفی میکند یاری که ما را محرم است

مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
یک جرعه از جام او خوشتر ز صد جام جم است

ما در خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی غم است

داریم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است

نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است

در مجلس سلطان ما نقل و شراب بی حد است
دردی درد او که آن در بزم این سلطان کم است

گر کند می همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنمادت ساقی که با ما همدم است

تا مرا این عشق مفهوم است
سر علم عشق معلوم است

تا رموز وجود شد مفهوم
هر وجودی که هست مفهوم است

خادم خلوت دلم آری
بنگر آن خادمی که مخدوم است

شمع روشن ضمیر مجلس ماست
دل پروانه که چون موم است

باز سرمست شد دل مخمور
لیکن از خمر غیر معصوم است

قسمتم عشق بود روز ازل
آری خوش قسمتی که مقسوم است

چونکه شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است
ور دمار از ما برآرد حاکم است

شنیده‌ام و رحمتی خواهم از او — گر بیارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان — حاکمست ار نه شمارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حکم اوست — ور نگاری می نگارد حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش — ور بخاکم می سپارد حاکم است
روی گل را حکم او خار و نگار — گر نخارد ور بخارد حاکم است

ما گنه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست — دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
هوشش مستی فتاده در نهاد خم می — جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش — آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او — در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش — در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه ز عشق بوی او — سوخت بر آتش عشقش عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او حیران شده — جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه در روی گشته حیران بتکده مدهوش او — صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

درمیان عارفان دیدم نشسته سید مست
خوش گرفته درکنار جان خود جانانه

در کوی خرابات کسی را که مقام است — در دین و دول آخرتش جاه تمام است
ما توبه شکستیم و درین قول درستیم — با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است — ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است — کاین می نه شرابیست که گویند حرام است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است — هر گنج درین کنج که یابی به نظام است
در دور بگردید و نمائید بیاران — رندی که بود چون من سرمست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است — ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم — خود خوشتر ازین دولت جاوید کدام است
با ساقی رندان خرابات حریفیم — دائم بود آن ساقی و آن عیش مدام است
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات — بی نام و نشان هر که شود نیک بنام است
می نوش می عشق که پاکست و حلال است — این می نه شرابی است که در شرع حرام است
نوشش جام حیاتی که ز آب حیات است — مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلام است

شرابخانه عشاق جای سید ماست — بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست

ز رحمـ

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس ماست / برو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز / بنغمه که گر از نوای سید ماست
جهانیان همه از جام عشق او مستند / چنین حضور خوش از صفای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو / چو باد گشته روان در هوای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد / نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست / لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند / دو سه حرف از بیان سید ماست
بی مثال و مثال هر فردی / یرلغی از نشان سید ماست
جان جزوی فنا شود اما / جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان / عاشق عاشقان سید ماست
هر کرا از او بود اسمی / اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستان است
بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست / گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم / والعجب کاین درد ما درمان ماست

هر کیرا کفر و ایمانی بود / زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم / حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهدی باری نشان عقل تو است / عشق بازی آیتی در شان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم / گوی عالم در خم چوگان ماست
از شراب ناب عشقش سرخوشیم / مستی ما از می جانان ماست
در سماع عارفان کنج دل / زهره قوال و قمر رقصان ماست

سید خلوتسرای وحدتیم
نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست / جام می در دور این دوران ماست
رونق میخانها خواهد فزود / زانکه وقت ذوق سرمستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست / هر کجا دستی است آن دستان ماست
میکشد ما را و میگوئیم شکر / میر دل منتش بر جان ماست
هر کجا سیبی است بی آسیب نیست / سیب بی آسیب از بستان ماست
اگر بپرسی تو از برهان ما / مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و سرمست وی
نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست / این چنین جان خوشی جانان ماست

جام آبی از حباب ما بنوش — زانکه او سرچشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر — روز و شب آرایش خوان ماست
عقل مخمور است و مست و خراب — عشق بازی آیتی در شان ماست
ما باو و او بما پیدا شده — جمله عالم آن او و آن ماست
هفت دریا را چو موجی دیده ام — غرقه در دریای بی پایان ماست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت — سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی پایان ماست
این چنین بحری ز ما میجو که این بحران ماست

گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم — جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده ایم و جان بجانان میدهیم — گر قبول او فتد شکرانه بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم — جام می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقل سرگردان و در عشق او حیران شده — یا چنین حیران او عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر — هرچه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشد
ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست — اینچنین سرچشمه در جان جاویدان ماست
گنج عشق او که در عالم نمی گنجد همه — از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست

جان ما

جان ما با غیر اگر یاری حکایت کرده است — تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست — گر نظر بر آب داری اینهمه از کان ماست
هر که مینی دست او را بوسه ده از ما بپرس — زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آنها چرخی میزنند — خوش بود دور قمر در پاکی این دوران ماست

هر که هست از نعمت الله خوش نصیبی یافته است
نعمت الله با هر نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست — این چنین ملک و ملک جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان — بندهٔ درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته ایم — لاجرم ما آن او او آن ماست
رند سرمستیم در کوی مغان — شاهد میخانه در فرمان ماست
درد درد عشق نوشیدیم ما — خوش بود دردی که او درمان ماست
جام می در دست و میگردد مدام — ساقی رندان سرمستان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
نعمت الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و کنج خانهٔ ماست — گوشهٔ جان ما خزانهٔ ماست
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق — صفت صوت خوش ترانهٔ ماست
در خرابات عشق شب تا روز — نالهٔ زار عاشقانهٔ ماست

اندر این دامگاه عرصه دل
مهر شهباز عشق دانه ماست

بی نشان است راه جان لیکن
دل ما پیر و نشانه ماست

هر زمان خود زمانه دگریست
این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد ندا کای یار
نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جانانه ماست
مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست

تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست

دیده لؤلؤی لالا که ز دریا آرند
حاصل اشک جگر گوشه دردانه ماست

تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست

ساقیا ساغر و پیمانه می من آر
که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست

آنچه سید دل و دیده جان میطلبد
روز و شب همنفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست
جنت المطلبی گوشه میخانه ماست

خواجه عاقل اگرچه کمالی دارد
بنده بندگی عاشق دیوانه ماست

گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند
گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست

آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی
عقل بیچاره پر سوخته پروانه ماست

آب حیوان مثل از فی ما یک جامیست
حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست

در خرابات مغان بر در میخانه مدام
مجمع اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سخن سید رندان چو بخوانند ذوق
شنوند دوست که آن نغمه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست
خلوتش در حرم سینه ماست

جان ما گرچه که آئینه اوست
روی او نیز هم آئینه ماست

گنج دل گوشه ویرانه اوست
گنج او حاصل گنجینه ماست

عشق ورزیدن و میخواری هم
عادت کهنه دیرینه ماست

صوفی صافی معنی بصفا
طالب صورت پشمینه ماست

آنچه امروز تو ئی طالب آن
حرفی از درس پریرینه ماست

همچو سید بود ایمن ز خمار
هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست
نقد او در خزینه دل ماست

در محیطی که نیست پایانش
کشتی آن سفینه دل ماست

جام گیتی نما که میگویند
ساغر آبگینه دل ماست

مصر معنی دمشق صورت هم
گوشه از مدینه دل ماست

شد معطر دماغ جان آری
بوئی از عنبرینه دل ماست

نو عروس تجلی اول	زینتی از زرینه دل ماست
شد گنج خزانه عالم	حاصلات دفینه دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم	آن سکونتش سکینه دل ماست

نعمت الله که میر مستان است
خواجه تاشش کمینه دل ماست

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست	بحر محیط جرعه جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل	حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده ایم رکاب جلال او	سرخیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم	هر جا که عالمی است بجان در حساب ماست
روح القدس بسته میان همچو خادمان	در روز و شب مجاور درگاه و باب ماست
ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست	خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
زلفی که ریخت در سر سودای دو جهان	بر روی ماست و آنهمه پیچ و تاب ماست
هر قطره که غرقه دریای ما بود	از ما شنو شمار که موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست	صفت و ذات عشق زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی	در ره اهل دل طریقت ماست

صورتا

صورت ما مثال اوست از آن	حسن و معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و ناخدا معشوق	کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم	تخت خاک درش سریر ماست
مستی و عاشقی و میخواری	عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست	نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و با ساقی حریف	هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق	جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات	مایه یک دکه بازار ماست
چشمه آب حیات جان فزا	تشنه جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود	محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میر بی همتای ماست	گوشه میخانه جنت المأوای ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم	آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام	اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست

در خرابات مغان مستیم با رندان حریف / دوش اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست
گفته ما مرده گر بشنود زنده شود / گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست
گر کشم از بالای تو جانا بلائی می‌کشم / گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
در سر ما عشق از نقش دیگر سودا می‌پزد / مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست / جامع ذات و صفاتش این دل دانای ماست

از دل و جان بنده از بندگان حضرتیم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد اهل دلی در دل ماست / خوشش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
ما بنده او و سید رندانیم / ما سائل او و عالمی سائل ماست
آن گنج که اسمای الهی خوانند / در کنج خرابه جو که آن در دل ماست
چه جای نهایت است ره رو ابدا / گر راه رود در اولین منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه سبل / مه حائل آفتاب او حائل ماست
رندیکه محیط را بیکجرعه خورد / نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول دینه جمله اشیا بتمام
یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست / اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز / نزد این سلطان درویشان گداست

با وجود او که را باشد وجود / ور تو گوئی هست آن عین خطاست
رند سرمستیم و با ساقی حریف / همچو ما رندی در این عالم کجاست
درد دُرد عشق او نوشیده‌ایم / درد دُرد عشق او ما را دواست
مجلس عشقست و ما سرمست او / شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکیست
لاجرم او سید هر دو سراست

هر کجا پیریست طفل پیر ماست / اینچنین پیری درین عالم کراست
جمله ارواح جزویات اوست / بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان / حضرت او مظهر لطف خداست
نقطه با بل لف بل خود الف / روح اعظم سینه هر دو سراست
ای که می‌پرسی که این اوصاف کیست / شمه از خلق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و ما امواج او / تا نپنداری که او از ما جداست
من شدم فانی ز خود باقی باو / بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز / هر که را با او بجانش ماجراست

نعمت الله او بعالم سید است
نعمت او نعمت بی منتهاست

عاشق رندیکه او همدرد ماست / جام دُرد درد ما او را دواست

هرکه او از خویش بیگانه بود — گو بیا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می بدست — می پرستی رند سرمستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط — حوض کوثر جرعهٔ از جام ماست
نالهٔ نی بشنو ای جان عزیز — بی نوایان را نوای نی نواست
در خرابات فنا دارم مقام — خوش مقامی این سرا دار بقاست

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست — در میان ما دوئی آخر چراست
خط موهوم است عالم در نظر — خوش بخوان آنخط که آن خط نقش ماست
هرچه ما داریم در هر دو جهان — در حقیقت ای عزیز آن خداست
عشق او در دل نهان میدارمش — درد درد عشق او ما را دواست
همدم جامیم و با ساقی حریف — تا نپنداری که او از ما جداست
مجلس عشق است و ما مست خراب — اینچنین بزمی ملوکانه کراست

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست — همچو ما با آبروی خود کجاست
بحر عشق ما کرانش هست نیست — غرقهٔ داند که با ما آشناست

حال ما گر عاشقی پرسد بگو — رند مستی فارغ از هر دو سراست
بینوائی کو گدای کوی اوست — نزد درویشان گدائی پادشاست
غیر عشق او نگارا نیست و بس — جز هوای او دگر باد هواست
درد باید درد باید درد درد — درد دل میکشش که درد دل دواست

نعمت الله درد دردش نوش کرد
آفرین بر روی که او همدرد ماست

چشم ما روشن بنور الله ماست — همچو نور روی نور الله کجاست
هست نور الله را چیزی دگر — پادشاه است او وین آن گداست
جز وصال او منجو اسم دگر — غیر عشق او همه باد هواست
از برای عمر جاویدان او — دائما ورد زبان من دعاست
هرکه بد گوید ورا نیکش مباد — بر صواب است او و دیگر بر خطاست
آفتاب از نور رویش روشن است — مه ز عکس روی او هم با ضیاست

با بنده او سر خلیل الله من
لاجرم سر حلقهٔ هر دو سراست

درد با همدرد اگر گوئی رواست — درد با بیدرد گفتن خود خطاست
دردمندانیم و دردی میخوریم — دردمندی همچو ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی — زانکه درد درد او ما را دواست

در نظر داریم بحر بیکران | آب روی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او | سیر ما بی ابتدا و انتهاست
جمله موجود است از جود وجود | واجد موجود نور کبریاست

هیچ کس بی نعمت الله مست نیست
هر چه هست و بود و باشد با خداست

راه عاشق رو که آن ره راه ماست | بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روان شدی بحجاز | بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست | از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمه که ساقی ما | آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنان مخمور | خود بگو جرم تو است یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آدم | بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که نور لطف خداست

خواجه عمری سرای خود آراست | ناکه از خان و مان روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان | در بدر میدود که خواجه کجاست
خواجه نقش خیال بود برفت | نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند | عبرتی گیر چشمت ار بیناست

عشق را ذوق و حالتی دگر است | عقل و اندیشه حاصل عقلاست
هر که با ما نشست در دریا | نزد ما آبروی او از ماست

این و آن جفت همدگر باشند
نعمت الله از همه یکتاست

خواجه آمد سرای خود آراست | ناکه از مسندش روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان | سخت گریان که خواجه ناپیداست
خواجه همچون خیال آمد و شد | نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند | عبرتی گیر آنکه او بیناست
بود خواجه حباب بحر محیط | گرچه جامش شکست آب بجاست
هر چه دیدیم ما درین دریا | نزد ما آبروی او از ماست

این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله از همه یکتاست

انجمن مجلسی که جام خوش است | عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال او بنمود | ما باو او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب و جو آبند | ما ز ما جو که عین ما با ماست
ما و زاهد کجا بهم سازیم | عقل با عشق خود نمی‌آید راست
مبتلای بلای بالائیم | هر بلائی که هست از آن بالاست

عقل بنشست و فتنه را بنشاند
عشق برخواست فتنها برخواست

نعمت الله نگر که لطف آله
صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ماست
نظری کان بچشم ما پیداست

روی او را بنور او بیند
چشم بیننده که او بیناست

وحده لاشریک له گفتیم
آنکه عالم بنور خود آراست

بحر دل را کرانه پیدا نیست
جان ما غرقهٔ چنین دریاست

عشق آمد بجای ما بنشست
مائی ما چو از میان برخواست

هرچه گفتند و هرچه میگویند
حضرت وحدتش از آن یکتاست

نعمت الله که میر مستان است
عاشق روی جمله اشیاست

موج بحریم و عین ما دریاست
بحر مائی داند این که او از ماست

جام و می ساقیم بهم آمیخت
مجلس عاشقانهٔ آراست

صورت و معنیٔ بهم پیوست
عالمی از میانه خوش برخواست

سخن ما زر است و مروارید
هرکه در گوش میکند زیباست

چشم ما روی او باو بیند
دیده ما بنور او بیناست

دو جهان آن اوست و غنی است
که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نما بدست آور
که درو نعمت اللهش پیداست

عقل اگرچه رئیس این ده ماست
عشق شاه است و این رئیس گداست

عشق بر تخت دل نشسته بذوق
این چنین پادشاه و تخت کجاست

جسم و جان هرچه هست آن وی است
ملک ملک و مالک دو سراست

بحر و موج و حباب و جو آمد
لاجرم هرچه باشد آن از ماست

بر سر کوی او کسی بنشست
که چو ما از سر همه برخواست

آفتابست و ماه خوانندش
نور چشم است و در نظر پیداست

عشق بالاش در بلام انداخت
خوش بلائی بود که زان بالاست

هرکه سودای زلف او دارد
سر او همچو زلف پر سوداست

نعمت الله برای اهل دلان
خانه دل چو جنتی آراست

صورتت آراستی معنی کجاست
کی خدا یابی چو رویت در رباست

ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست
هرکه دارد هر دو با ما آشناست

گرچه جوز و تمر هر یک چیز نیکست
بهتر از آن هر دو آن انجیر ماست

مجلس عشقست و ما مست و خراب
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست

بحر عشقش را کرانی هست نیست
ابتدا بنود ورا نی انتهاست

آفتاب است او و عالم سایه بان — عالمی در سایه آن پادشاست

هر که چون ما بنده سید بود
همچو بنده سید هر دو سراست

پادشاهی چو بندگی خداست — بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو — هرچه غیر وی است باد و هواست
بر درش هر که خلوتی دارد — فارغ از خانقاه هر دو سراست
درد دردش دوای درد دلست — درد او خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوانندش — نظری کن که نور دیده ماست
در خرابات ساقی سرمست — سید ما و خادم فقراست

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هرچه می بینی همه نور خداست — تا نپنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری — روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست — ور تو گوئی هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین — کثرت و وحدت نظر کن تا کجاست
آشکار او نهان دیدم عیان — صورت و معنی و جان و دل خداست
هر که او بینای ذات او بود — دیده از نور صفاتش با صفاست

طالب و مطلوب ولی است بدی — کفر و ایمان زلف و روی مصطفی
من چو منصورم روم بر دار عشق — بر سر دار فنا دار بقاست
خود تو را گفتن روا نبود چنین — لیک چون امرست مرگفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل — نقلم از نقل لب آن دلرباست

عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز
نعمت اللهم چنین نعمت کراست

چشم عالم روشن از نور خداست — هر که او را دید نور چشم ماست
در دل آنکس که او گنجیده است — پس چو او صاحبدلی دیگر کجاست
حال ما داند درین دریا بذوق — یار بحری که با ما آشناست
دُرد دردش را اگر یابی بنوش — زانکه دُرد دُرد او ما را دواست
ذره و خورشید و این و آن همه — در نظر آئینه گیتی نماست
عاشق ار در عشق او کشته شود — حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت الله رند سرمستی خوش است
پادشاه است او و پنداری گداست

منزل صاحبدلان صفه اهل صفاست — گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
خانه آزادها بر سر کوی مغان — صومعه صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما در آ محرم مستانه تا — میکده عاشقان با تو بگویم کجاست

ما ومن اندر سماع اندر قصان کر
جان ودل از مهر او ذره صفت در هواست

مردم چشم است ازان دارمش اندر نظر
هرکه چو سید ندید عین عیانش عماست

هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست
گر شخص نمی‌بینی در سایه نگر باری
ما صورت خود بینند در آینهٔ معنی
ما در طلبش هر سو چون دیده همی کردیم
موجیم درین دریا مائیم حباب ما
هر بنده که می‌بینی دریاب که سلطانی است

در دیدهٔ ما بنگر چشمی که بحق بیناست
همسایهٔ او مائیم این سایه از او پیداست
معنی همه عالم در صورت ما پیداست
ما طالب و مطلوب و این طرفه که او با ماست
چون موج نشست از پا مائی ز میان برخاست
هر قطره ز بحر ما چون درنگری دریاست

گفتار خوشم بشنو کز عشق همی گویم
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

چشمی که بنور عشق بیناست
دیده نگران دیدن اوست
ما در غم هجر و یار و وصل
عشق است که در بطون جز او نیست
امروز کسیکه مست عشق است
خورشید جمال او برآمد

بیناست همیشه از چپ و راست
این طرفه که نور دیده بیناست
جان تشنه و دل غریق دریاست
عقل است که از ظهور پیداست
فارغ ز خمار دی و فرداست
از دیده خیال سایه برخاست

دیدیم چنانکه دیدنی بود
در آینه روی خویش پیدا

داند همه آنکه دانا باشد
هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم چونکه پیداست

نور چشم است در نظر پیداست
نقش رویش خیال می‌بندیم
آفتاب است او و ما سایه
مبتلای بلای بالائیم
می جام بقا اگر جوئی
درد دردش مدام می‌نوشم

نظری کن ببین که او با ماست
دیده ما بدیدنش بیناست
ما حبابیم و عین ما دریاست
خوش بلائی که عشق آن بالاست
خانهٔ میفروش دار بقاست
چکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه آراست

هرکه ز اهل خداست تابع آل عباست
دوستی خاندان در دل ما را دواست
جان علی ولی در حرم کبریاست
صورت او بل اتی است معنی او انماست
پیروی او بود دین حق و راه راست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
حب نبی و ولی از صفت اولیاست
نور ظهور ازل در ره بیضای ماست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفی است
سلطنت لافتی غیر علی خود کراست

مشهد پاک نجف روضهٔ رضوان ماست / یک سر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک لحمی وراست همدم او مصطفی است / هر که موالی بود خویش من آشناست
آیت او انماست آنکه ولی خداست / آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خطاست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

دیده تا نور جمالش دیده است / در خیالش سو بسو گردیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست / خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوا او رد که پیوندد با او / گوئیا از جان خود ببریده است
تا خبر یابد از او جان عزیز / از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مست است و حریف بزم ماست / عقل مخمور و ز ما رنجیده است
عاشق یک روی میدانی که کیست / آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

دیده تا نور جمالش دیده است / در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن شده است از نور او / خوش بود چشمی که او را دیده است
ساقی ما مست و جام می بدست / گرد رندان یک بیک گردیده است
بلبل سرمست می نالد بذوق / تا گلی از گلستانش چیده است

عاشق و معشوق و عشق است ای عزیز / هر که سر از غیر او پیچیده است
در نظر ماییم بحر بیکران / ما بها این دیدهٔ ما دیده است

گفتهٔ مستانهٔ سید شنو ×
این چنین قولی کسی نشنیده است

چشم مردم دیدهٔ ما نور رویش دیده است / لاجرم در دیدهٔ ما همچو نور دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو بذوق / زانکه قولی همچنین مستانه کس نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم / دیدهٔ اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عشق سرمست است با رندان حریفی میکند / عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است
از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام / بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافته
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است / سر بپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد / خوش در میخانه بگشاده است
در صدف دریتیمی یافته / گوهر اصلی است نه بیجاده است
ما خراباتی و رند و عاشقیم / چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / غرقش داریه مردم زاده است

بنده جانی جانانیم ما | جان ما از بندگی آزاده است

سید ما از سماوی عارف است
در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود
عشق سرمست است و زندان شد رست از ذوق او
دیگران پابسته دنیی و عقبی مانده اند
عقل اگر بینی بگیر و زود پیشش با بیار
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی می کند

تو چشم است او و از آن بر چشم ما بنشسته است
تا ابد جان سبحان با حضرتش پیوسته است
عقل مخمور است و دور از عاشقان و نجسته است
اینچنین خوش وقت کسی کز این و آن وارسته است
زانکه او از بندگی شاه زندان جسته است
از کرم عیبش مکن گرچه بخود بر بسته است

نعمت الله هم می مستانه می نوشد بذوق
ساغر و پیمانه ما را بهم بشکسته است

نوشش آبحیاتی است که گویند شراب است
غیری بتو گر روی نماید بگذارش
گویند که امواج حبابست درین بحر
هر ذره که می بتو خورشید نماید
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بو گل توحید که خوشبو شوی از وی

حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است
کان نقش خیالی است که در دیده خواب است
آبست که در دیده ما عین حباب است
مهر است بچشم من و تو ماه نقاب است
بنویس که مجموعه مجموع کتاب است
هرچند گل آبست بو نام گلاب است

بهر جه

سید طلب و برو بخرابات مغان
می رو بسلامت که ره خیر صواب است

خوش آبحیاتی است که گویند شراب است
جامی که ز آبست پر آبست کدام است
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
ماییم و حریفان همه سرمست و خراب است

خوش عاشق و رندی که چو ما مست و خراب است
در مجلس ما چو که چنین جام حباب است
ما را ز گلستان همه مقصود گلاب است
تو در پی او گر زروی عین صواب است
تعبیر کن آن را که خیال تو بخواب است
ما را چه غم ار زاهد مخمور سراب است

موجی است درین دیده دریا دل سید
پیداست که آبست که بر آب حباب است

موج است و حباب هر دو آب است
روشن بنگر که آفتابی
صورت دیدی و ماه گفتی
مستیم و خراب در خرابات
در جام جهان نما نماید
بحریم و حباب و موج و جوشیم
قولی که حدیث سید ماست

آبست که صورت حباب است
بنموده جمال و مه نقابست
معنی بنگر که آفتابست
معمور خوشی چنین خرابست
جامی ز شراب پر شرابست
این های ما با حجابست
نیکو که خلاصه کتابست

این شیشهٔ ما پر از گلاب است / گفتیم گلاب و خود گل است
آبست و حباب این می و جام / آتش می و جام ما حباب است
نقشی که خیال غیر بندد / آن نقش خیال عین خواب است
چشمی که ندید نور رویش / پیدا نبود که در حجاب است
هر ماه که رو بتو نماید / نیکو بنگر که آفتاب است
ساقی قدحی بعاشقان ده / این خیر که میکنی ثواب است

سید مست است در خرابات
او را چه غم از جهان خراب است

جامی است پر آب و عین آب است / وین جام شراب ما حباب است
موجست حباب ما درین بحر / یا آب که آب را حجاب است
مستیم مدام در خرابات / همصحبت ما چو ما خراب است
هر حرف ازین کتاب جامع / مجموعهٔ جمله کتاب است
نقشی که خیال غیر بندد / در دیدهٔ ما خیال خواب است
از غیر مجو تو آب روئی / زیرا که شراب او سراب است

دیدیم بنور نعمت الله
آن ماه که نورش آفتاب است

این جام حباب عین آبست / آبست که صورتا حباب است

آنکس که خیال غیر بندد / نقش غلط است و خود بخواب است
موج است و حباب هر دو یک آب / آبست که آب را حجاب است
مهتاب چو رو بتو نماید / روشن بنگر که آفتاب است
بر بسته نقاب ببرد دل / این طرفه که عین آن نقاب است
دل سوخت در آتش محبت / گر میل کنی جگر کباب است

اسرار ضمیر نعمت الله
احصا که کند چو بی حساب است

جامی ز حباب پر ز آب است / آبست که صورتا حباب است
در ظاهر و باطنش نظر کن / دریاب حباب آب آبست
آن جام جهان نمای اول / یک عین و صفات بی حساب است
نقشی که خیال غیر بندد / بگذار که آن خیال خواب است
بی جود وجود چیست عالم / گوئی سراب نه سراب است
ماهی که بشب ترا نماید / خورشید بود که در نقاب است

گر پرسندت که چیست توحید
خاموشی تو ترا جواب است

ما غرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجب است / در خانهٔ خویشیم و غریبیم غریب است
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم / ما دور ز یاریم و ولی یار قریب است

گر کشته شوی به تیغ عشقش — آن حی قدیم خونبهاتست

مستیم بحضور نعمت الله
دائم بوضو و در صلوات است

بشنو معانی که بیان ولایت است — دارم نشانهٔ نشان ولایتست
آب حیات ماست بهر سو که میرود — پر چشمه اش ز بحر روان ولایتست
ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد — حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم — آمد امام وقت و زمان ولایتست
بشنو بذوق گفته مستان و گوش کن — کاین قول عاشقان بزبان ولایتست
گنجینه ولایت ولی ولی است — جانم فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمت الله نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

پادشاه ترکستان که هندستان غلام تواست — جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بباطن آفتابی و بظاهر ماه خوانندت — شده در قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان اگر حوران ترا چندند میگویند — سلام الله سلام اللهی کز سلام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جن — بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند — تویی آب حیات و جام جم زجام تست
اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه — ولی خوشتر از این و آن کلام با نظام تست

در مانده دردیم ولی خرم و شادیم — ما را چه غم از درد چو محبوب طبیب است
در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است — در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست — غوغا مکن ای خواجه که این هر دو نصیب است
لاهوت تو چون مریمی و ناسوت تو تابوت — معنی تو چون عیسی و صورت چو صلیب است

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم
هم سجده و هم بنده نظر کن چه عجیب است

دلبر سرمست با یار خوشی تو خواسته است — دل ز عشقش از سر جان و جهان برخاسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین — مه ز عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است
زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی — هر کسی را داده‌اند آن چیز کاو خود خواسته است
سایه سرو سهی چون بر زمین کج شد — کج نماید در نظر اما بقامت راستست

در خرابات مغان سیم و جام می بدست
نعمت الله مجلس رندانه آراسته است

آئینه ذات عین ذاتست — ذاتست که مجمع صفاتست
بی جود وجود حضرت او — عالم بتمام فانیاتست
مینوشش مدام دردی درد — کین دردی درد دل دواتست
میخانه ماست در خرابات — وین خانه ورای شش جهاتست
سیراب شدند اهل عالم — آری همه چیز زو حیاتست

تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
پناه نعمت اللهی و او در اهتمام تست

راز دل عشاق به هر کس نتوان گفت
این گوهر عشق است به گفتن نتوان سفت
در صومعه روزی نتوانیم نشستن
بر خاک در میکده صد سال توان خفت
مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم
زین به لگدی بر سر هستی نتوان کفت
گر دست دهد دولت جاروب بپاییم
خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که مگر مشک ختائی
پیچید بخود زین سخن نیک و بر آشفت
جامی است پر از باده و ما مست خرابیم
هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخن سید من گر سر ذوق است
خود خوشتر از این قول که گفته نتوان گفت

اهل دل راز سراپرده جان باید جست
عاشقان از خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد
انچه شادی از آن جان جهان باید جست
گر از باد صبا خاک درش میجوئی
همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید کرد
حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشک جگرگوشه ما باید
مردم دیده ما را میان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر
که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست
در خرابات اگر کشته ساقی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

انسان کامل است که آن کون جامع است
این شمع ولایت که برهان قاطع است
صد جام خورده‌ایم و طلب میکنیم باز
بیچاره آنکسیکه بیک جام قانع است
خورشید اگرچه روز منور کند ولی
مهر سپهر عشق ما که شب و روز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما
روح القدس بذوق در آن بزم سامع است
گفتم قبای گل بدرم در هوای او
اما نوای بلبل بیچاره ما شایع است
هرجا که دلبری بنماید تو جمال
نیکش ببین که آینه صنع صانع است
گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش
سید ز جان و دل بچنین گنج طامع است

دل بدنیا مده که این هیچ است
آنجهان جو که اینجهان هیچ است

هرکه را علم هست و مالش نیست
قدر او نزد خواجگان هیچ است
همه کس مفردات ای مولا
عمر مفرد درین زمان هیچ است
آنکه گوئی نشان او جویم
بی‌نشان است آن نشان هیچ است
لطف معنی طلب تو از صورت
بی‌معانی همه بیان هیچ است
در پی زن مرو که چون دنیا
شیوه شکل این و آن هیچ است
ذوق نقش خیال چند این مشت
لذت وهم عاقلان هیچ است
منصب زهد نزد ما سهل است
عشرت عیش فاسقان هیچ است
بجز از بندگی سید ما
نزد رندان و عاشقان هیچ است

دنی دون بی وفا هیچ است | شاه دنیا و هم گدا هیچ است
دردی درد او خوری حیف است | زانکه این درد و آن دوا هیچ است
شک ندارم که در همه عالم | بجز از حضرت خدا هیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالست بنزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی میباش | کدخدائی دو سرا هیچ است
سرمه چشم ماست خاک درش | غیر این خاک توتیا هیچ است

بیریا یار نعمت الله شو
رو رها کن ریا ریا هیچ است

قطره کو بحر ما پیوست | عین دریا بود بما پیوست
زنده باد آن بود بخدا | روح پاکی که با خدا پیوست
نکند میل خویش و بیگانه | آشنا چون باشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود | آن یکی با یکی کجا پیوست
نتواند برید پیوندش | آنکه با اصل خویش وا پیوست
در دو عالم ولی والا شد | هرکه با شاه اولیا پیوست
بزم عشق است و عاشقان سرمست | ذوق داری بیا بیا پیوست
لطف ساقی نگر که جام شراب | سید ما او بدست ما پیوست
نعمت الله کنج سلطانیست | میکند صرف هرگدا پیوست

هرچه او سید ما بمه داد است | داده او بگو که بیداد است
اینچنین شاه وقت عاشق که هم | بر در می فروش افتاده است
بزم عشق است و عاشقان سرمست | کس چنین بزم خوب ننهاده است
غم عشقش خجسته باد که دل | بغم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست | چون چراغی نهاده بر باد است
هرکه او شد غلام سید ما | بنده مقبل است و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم
نعمت الله مرا خدا داد است

دوای درد دل ای یار درد است | بحمد الله که ما داریم درد است
بیا و دردی دردش بیاده | که صاف عاشقانش درد و درد است
دلی کو کشته عشق است زنده است | کسی کو مرده درد است مرد است
بدادم دین و دل دردش خریدم | چنین سودی بدان مایه که کرده است
مرا مهریست در خاطر که خورشید | بگرد سایه چترش چو گرد است
اگر دردم نمیدانی نظر کن | سرشک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند صفای رنج سید
که جامی از شراب درد خورده است

دل ما در هوای الوند است | در سر زلف یار در بند است

خواجه بربری است و در شهر بلخ — شاه تستر و آن امیر دربند است
یار بلخی ما ز ترمذ رفت — در کشش خواجه سمرقند است
سخن از روم و شام چون گویم — آن خجندی که ساکن جند است
ترک سرمست و هندوی شیرین — آن یکی چون گل است و این قند است
گرچه آدم بجسم بود پدر — نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست — نیک باشد ور نیاری آن بد است
ما خراباتی و رند و عاشقیم — چشم مستش توبه ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر — نور دیده خویشتن بجا آوردست
شاهبازی رفته بود از دست ما — باز آمد شاهباز ما بدست
حق پرست کاملی دانی که کیست — آنکه او از خودپرستی باز رست
عاقلان در نیست هست افتاده‌اند — عشقبازان فارغند از نیست هست

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه بعشق او سرمست — جان و دل داده‌ایم ما از دست
آنچنان والهیم و آشفته — که ندانیم نیست را از هست

عالم

تا که مائی ازین میان برخاست — عشقش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود برهید — همچو ما با خدای خود پیوست
شد ز مستیم چمن همت او — گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان درباخت — ور غمش عقل و این و آن وارست

همچو سید ندیده‌ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست — که از آن باده گشته‌ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی — در سرم ذوق و جام می بر دست
پرده از رخ گشود شاهد غیب — دل ما را بزلف خود در بست
جان بجانان ما وصالی یافت — قطره ما ببحر ما پیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست — ور ترا عشق نیست ما را هست
آنکه پرسی دوای درد از ما — دردمندیم و این دوا درد است

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات میرسم سرمست — فارغ از نیست ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بیند — هر که در بحر ما بما پیوست
ننگ و نام که بدست آورد — آنکه از ننگ و نام خود وارست

عاشقانه حریف خماریم / فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست / هرکه یک لحظه نزد ما بنشست

سر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسابچه سرمست / بر دوش چلیپائی خوش جام مئی بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است / قصد دل و دینم کرد ایمان همه برده است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان / این کفر کسی دارد کایمان بخرد زین هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبر ترسا / پیوسته بود با ما یاریکه بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم / زنار سر زلفش جانم بمیان دربست
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه / ترسابچه با ساقی زندیست خوشی سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عنصری بت پرست / حق تجلی کرد و از باطل برست
نعمت الله شهرتی دارد که او / چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جام مدام / ذره و خورشید جامات ویست
هرچه می بیند همه محبوب اوست / دوست میدارد از آنرو هرچه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است / صورت و معنی نگر عالی و پست

رسته

دسته بتن ما گرفت دست نگار / وه چه دستان که میکند زآن دست
مرغ جانم برای دانه خال / شده در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش / ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سر کاینات برخیزد
هرکه با سید دمی بنشست

آمد در من نگار سرمست / رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست / او مست درین میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما / مویی بدو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را / پیوسته بود با چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم / آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم / محکم جائی شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست / که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب / دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سوداست / در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لاعقل / بیکی جرعه عقل ما برده است

تو بیا مطلق پرست ای یار ما | گر مقید می پرستد بت پرست

نکتهٔ بر گفته سید مگیر
زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

هر که باشد همچو سید حق پرست | حق توان گفتن چو از باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می نگر | در دو عالم آن یکی را می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما | گرچه ما را در نظر نور خور است
جز وجود او وجودی هست نیست | غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش | خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود | نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد | هر که گردد حاصلش درد سر است
عین ما بینند بعین ما چو ما | آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

سر سلطنت عشق بر سر دار است | ازآن سبب سر این دار جای سردار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما | مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینهٔ ما مخزنیست پر اسرار | اگر چنانکه ترا ذوق علم اسرار است
سخن بگوی ز دستار و بگذر از سر آن | هزار سر بیکی جو چه جای دستار است

برفت مرغ دل ما نیامدش خبری | مگر بدام سر زلف او گرفتار است
بنور دیدهٔ او دیدهٔ چشم ما روشن | ببین بنور جمالش که نور آن یار است
حباب اگرچه صد است و هزار جمله یکی است | بعین ما نظری کن ببین که انهار است
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی | که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو شکر نعمت الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است | حریف جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که با من در میان است | دلارامی که دایم در کنار است
بدور چشم مست می فروشش | مرا با غیر می خوردن چکار است
دل من بارگاه پادشاه است | تن من پرده جانم پرده دار است
دو لحظه در یکی صورت نباشم | ولی معنی همیشه برقرار است
یکی رو دارم و آئینه بسیار | یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چون عمر عزیزت رهگذار است

تن همچو تخت شاه است جان خود یکی امیر است | آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته | این عقل کامل با آن شاه را وزیر است
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل | در بوستان با چمن گلهای بی نظیر است

سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی / بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
هر بی‌خبر چه داند معشوق عاشقان را / از عشق حق تعالی این جان با خبیر است
آئینه ایست روشن در روی جام ساقی / جام جهان نمائیم از نور او منیر است

در عین نعمت‌الله بنگر بچشم معنی / کاین صورت لطیفش بس خوب دلپذیر است

نور او در جمله اشیا ظاهر است / ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینهٔ عالم تمام / در همه اسما مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر / نور آن مظهر بما ظاهر است
باطنست از چشم نا بینا ولی / ظاهر از چشم بینا ظاهر است
در خیال دی و فردا مانده / از همه فرد آنکه فردا ظاهر است
ما ز دریائیم و دریا عین ما / عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمت‌الله ظاهر و باطن بود / باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است / گفت با ماه رخ قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست / گفت سرگشته دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو / گفت پالوده قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم / گفت هشدار که جان در خطر است

گفتمش قد تو سرویست بلند / گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری / گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو / گفت عمر است از آن در گذر است
گفتمش جان بفدای تو کنم / گفت از اینها بما مختصر است

گفتمش سید ما بندهٔ تواست / گفت آری بجهان این سمر است

بحر بی پایان ما را آبروئی دیگر است / چشمهٔ آبحیات ما ز جوئی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست / یار رندی شو که او را رنگ و بوئی دیگر است
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد / نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است
روی او بینیم اگر آئینه بینیم صد هزار / روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است
عاقلان را گفت و گوئی عاشقان را های و هو / گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است
پرده دیده به آب چشم خود ما شسته‌ایم / پاک بازانیم و ما را شستشوئی دیگر است

دیگران از طوی سید زله‌ها بربسته‌اند / نعمت‌الله را ز خوان عشق طوئی دیگر است

سر درین راه عشق درد سر است / بگذر از سر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقیست / ترک آن کش چه جای ریش و سر است
سر بنه زیر پا و دستش گیر / گر ترا میل تاج یا کمر است

نعمت

بی نوایان را نوا دادیم از او / بی نوایان را نوائی دیگر است
جام ما کی پر زمی بستان بنوش / جام ما کیستی نمائی دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی اوست / نزد شاهان پادشائی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است / نوش لعلش باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت / داغ او بر دل درویشی دیگر است
ناله دلسوز ما بشنو دمی / کاین دم ما را خروشی دیگر است
عاشق مستیم و لایعقل ولی / جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم / آن شبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید گردد پیش او / در طریقت خرقه پوشی دیگر است
خم می در جوش و ما مست خراب / سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را آری دیگر است / عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است

ترک سرمست عشق دل بغارت میبرد / در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق / جان فدای ساز او کاین ساز نازی دیگر است
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود / عشق اگر بازی بپا کاین شاهبازی دیگر است
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست / ابروش محراب میسازم نمازی دیگر است

نفسی صحبتش غنیمت دان / زانکه عمر عزیز در گذر است
زاهدان دیگرند و ما دیگر / حالت ما و ذوق ما دگر است
عاشقی کو ز ما خبر دارد / از خود و کاینات بیخبر است

نظری کن ببین بدیده ما / نعمت الله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است / نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است
گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت / گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر است
دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار یار / همت عالی ما را جستجوئی دیگر است
خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم / نزد رندان این طهارت شست و شوئی دیگر است
رنگ عشق و بوی معشوقست آن رنگ و بوی ما / در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته ایم / لاجرم ما را درین در آبروئی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمت الله در الذات / گرچه آن می کهنه است این جام نوئی دیگر است

عشق او در جان هوائی دیگر است / درد دل ما را دوائی دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان / جان ما را خونبهائی دیگر است
خلوت ما گوشه میخانه است / جای ما خلوتسرائی دیگر است
ما ز ما فانی شده باقی باو / این فنائی و بقائی دیگر است

بی‌نوایان را بلطف خود نوازش میکند / ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دیدیم در حرم ما سنت / راز میگوئیم و این اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان یا عاشقان ما را بیانی دیگر است / ای عارفان یا عارفان ما را نشانی دیگر است

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود / زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است

ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن / ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است

یاریکه اندر کار دل جان می‌دهد در بازار دل / همچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر است

خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است / مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است

تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان ورزیده‌ام / در آشکار و نهان ما را عیانی دیگر است

اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان / کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است

رند و در میخانه‌ها صوفی و کنج صومعه / ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود / جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است / چشم ما بر ماهتابی دیگر است

گر کسی بیند خیال او بخواب / این خیال ما و خوابی دیگر است

آب چشم ما بهر سو میرود / روی ما شسته بآبی دیگر است

موج دریائیم و دریا عین ما / عین ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی ما می ببخشد مدام / خیر او بر ما ثوابی دیگر است

هرچه می‌بینی چو آن مخلوق اوست / نزد ما عالیجنابی دیگر است

نعمت‌الله در خرابات مغان / عاشق و مست و خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است / سایه او ماهتابی دیگر است

زلف او در تاب رفت از دست دل / تاب او را پیچ و تابی دیگر است

گفتمش جان و دل و جانان توئی / گفت آری این جوابی دیگر است

نقش می‌بندم خیالش را بخواب / خوش بود این خواب خوابی دیگر است

جرعه جام شراب ما بنوش / تا بدانی کان شرابی دیگر است

اینکه میگوئی حجاب من نماند / این نماندن هم حجابی دیگر است

گفته ما را بود ذوقی دگر / قول ما خود از کتابی دیگر است

جام پر آبست نزد ما حباب / جام ما آب و حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست / در جهان عالیجنابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دگر است / تخت دل در حمایتی دگر است

قول مستانه که ما گوئیم / بشنو او را حلاوتی دگر است

دلبران در جهان فراوانند / حسن ما را ملاحتی دگر است

عاقلان را نهایتی است ولی		عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لاشریک له میگو		کاین سخن از روایتی دگر است
در خرابات رند سرمستیم		ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بما بخشید
این عنایت عنایتی دگر است

در دل ما عشق از جان خوشتر است		جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه		گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یک جام می شادی ما		بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آب چشم ما بهر سو میرود		عین ما از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر پیدا کی کنم		سر او در سینه پنهان خوشتر است
صوت بلبل خوش بود در گلستان		مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله گر تو را باشد خوش است
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است		یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوای درد ماست		گرچه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور		اینچنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است
یک دمی با همدمی در گوشه میخانه		از حیات جاودان میدان که آن دم خوشتر است

جان

جان و جانان هر دو سرمستند با هم روبرو		جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است
نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود		خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق و میگوید سخن
هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است		زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است
راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم		ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی		جام درد دردوا از ساغر مل خوشتر است
عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشش		گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشق است و یار سرمست و سید در نظر
در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست با یاری خوش است		خوش حریفانیم و خماری خوش است
کرد صد جان را بیک جرعه خرید		رو بفروشش که بازاری خوش است
عشق بازی کار بیکاران بود		کار ما میکن که این کاری خوش است
بر سر دار فنا بنشسته ایم		خوش سرداری و سرداری خوش است
بلبل مستیم در گلزار عشق		بزم عشاق است و گلزاری خوش است
پر بود تکرار در گفتار ما		تو خوشی بشنو که تکراری خوش است
نعمت الله مست و جام می بدست		باده نوشی با چنین یاری خوش است

چشم مستش ترک عیاری خوش است … زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان … گر ترا میلی بدلداری خوش است
بر سر دار فنا بنشین خوشی … زانکه اینجا جای سرداری خوش است
دلبر ار صد جان بیک بوسی (جان دل) خرد … زود بفروشش که بازاری خوش است
کار بیکاریست کار عاشقان … کار ما میکن که این کاری خوش است
سینه ما مخزن اسرار اوست … او بدست آور که اسراری خوش است
مجلس عشقست و ما مست و خراب … خوش خراباتی و خماری خوش است
گر گران باری منال از بار یار … بار یار ار میبری باری خوش است

بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدق است و اقراری خوش است

در محبت جان اگر بازی خوش است … گر کنی بازی چنین بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود … دلبر سرمست شیرازی خوش است
رند سرمستیم و با ساقی حریف … با حریف خویش دمسازی خوش است
چند گردی تو بخود گرد جهان … یک دمی با خویش پردازی خوش است
ساز ما را ذوق خوشتر میدهد … ساز ما را گر تو بنوازی خوش است
عشق سلطان است و تخت دل نشست … خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب تو ندارد رونقی … سیم قلب خویش بگدازی خوش است

در

در طریق عاشقی چون عاشقان … هر چه داری جمله در بازی خوش است

یک دمی با سید رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

عشق جانان در میان جان خوش است … راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بیدرمان او درمان ما … در دلم این درد بیدرمان خوش است
حال سودائی زلف یار من … همچو زلفش بی سر و سامان خوش است
عشق و گنجی و دل ویرانهٔ … آنچنان گنجی در این ویران خوش است
جرعهٔ دردی درد عشق او … جان ما را ده که جان آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود … جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است … گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل میپرسی مپرس … ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
کار بیکاریست کار عاشقی … اینچنین خوش کار ورزیدن خوش است
کعبه مستانه ما خوش بود … رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او … روی دل از غیر پیچیدن خوش است
زر ما سر که فروشی هیچ نیست … می بدست بخشیدن خوش است

نعمت

در سراپرده جان خلوت جانانه خوش است
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش است

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان / عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوش است
جستنی آنکه درو دوست نیابی سهل است / یار اگر دست دهد گوشه میخانه خوش است
گفته عاشق سرمست بخوان مستانه / زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوش است
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب / بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوش است
هر که درویش بود میل بشاهی نکند / دل درویش با همت شاهانه خوش است

نعمت الله بدست آر که سرمست خوشی است
زانکه این سید مستانه مردانه خوش است

این خوش است آن خوش است این و آن باهم خوش است / جان جانان خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است
این همه جام مرصع پر ز می داریم ما / با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش است
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما / گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است
خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم / زانکه میگوید جام باده با جم خوش است
گرچه دل ریشیم مرهم را نمیخواهیم ما / زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوش است
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات / اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشق است و سید مست و رندان در حضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

خوش بود آئینهٔ گیتی نما
نعمت الله را در آن دیدن خوش است

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است / سرابی درین سراب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره / دیدن نور آفتاب خوش است
جامی از می بگیر و پر می کن / که چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه میگردیم / نزد ما آب پر حباب خوش است
آفتابی ز ما و بسته نقاب / روشنش همچو در این نقاب خوش است
خوش بود بی حجاب دیدن او / ور بود نیز در حجاب خوش است

از سر ذوق گفته سید
گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهم دیگر خوش است / آنچنان می در چنین ساغر خوش است
مجلس عشق است و ما مست خراب / ما چنین مستیم و ساقی سرخوش است
هر که او با ما درین دریا نشست / از سرش تا پاشنه در زر خوش است
جان بجانان و دل بدلبر داده‌ایم / در دل ما عشق آن دلبر خوش است
گوهر دریتیم از ما بجو / گر بدست آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت / بوی خوش ما را درین مجمر خوش است
نعمت الله دار از سید نشان / این نشان آل پیغمبر خوش است

جان من با صحبت جانی خوش است ‌‌ صحبتم با آنکه میدانی خوش است
ملک ما هان است و چون آفتاب ‌‌ مهر ما با ماه ماهانی خوش است
دل بما دادیم و نیکو میرود ‌‌ دلبر سرمست کرمانی خوش است
پادشاهی میکنیم از عشق او ‌‌ آری آری ذوق سلطانی خوش است
درخرابات مغان مست خراب ‌‌ با حریف رند دیرانی خوش است
از سر ذوق است این گفتار ما ‌‌ گر بدانی این سخندانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هرکه آمد سوی ما با ما نشست ‌‌ خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان برخواست خوش ‌‌ بر در یکتای بیهمتا نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد ‌‌ عشق مستولیت بر بالا نشست
هرکه چون ما همنشینی را نیافت ‌‌ کی تواند همچو ما تنها نشست
هرکه سر در پای خم می نهاد ‌‌ جاودان افتاد و شد از پا نشست
گرد کی گردد بگرد دامنش ‌‌ رند دریادل که او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسته
درخرابات مغان آنجا نشست

جان ما با ما در این دریا نشست ‌‌ یار دریادل خوشی با ما نشست

از

از سر هر دو جهان برخواست دل ‌‌ بر در یکتای بیهمتا نشست
درخرابات مغان ما را چو یافت ‌‌ مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست ‌‌ بر سر دار آمد و از پا نشست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم ‌‌ خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیر افتاد و شد ‌‌ عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است
لاجرم بر دیده بینا نشست

هرکه او با ما درین دریا نشست ‌‌ کی تواند لحظه‌ئی بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخواسته ‌‌ بر در یکتای بی همتا نشست
گرچه تنها بود و تنها جمع کرد ‌‌ آمد آن تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد ‌‌ عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه کآمد بسوی ما چو ما ‌‌ عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست خراب ‌‌ خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند بی زبان از پا نشست

هرکه او با ما درین دریا نشست ‌‌ آب روئی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ام ‌‌ هرکه آمد پیش ما اینجا نشست

از سر جان و جهان برخاستن — بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان مست خراب — خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوی بود — جاودان خواهیم در مأوا نشست
در سر هر کس که سودائی فتاد — کی تواند یکدمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سریر سلطنت تنها نشست

بینوائی نوای درویش است — درد درویش دوای درویش است
چشم درویش هر چه می‌نگرد — جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا بخدا — هر که او آشنای درویش است
هر که داند کمال درویشان — سر او خاک پای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند — خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش — راه بی منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است — بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بخاکپای فقیران و جان سر حلقه — که سرمه نظرم خاک پای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار — درآ که گوشه خلوتسرای درویش است

صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما — نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است
بیا و ساقی باقی بنوش دردی درد — که جام دردی درد دوای درویش است
اگرچه عاشق درویش با دل ریشم — ولی خوشم چو بلا از برای درویش است

سماع و مطرب و ذوقات صحبت جمشید
ترنم نفس جان فزای درویش است

دل سرمست ما ز جان بگذشت — آن معانی از این بیان بگذشت
در خرابات عشق می‌گردید — لامکان یافت از مکان بگذشت
دنی و آخرت بهم بر زد — جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند — هر که از نام و از نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد — دل که بر کوی عاشقان بگذشت
نور درویش بچشم ما بنمود — دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت — در خیالات انس و جان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات — خوش روان آمد و روان بگذشت
نود و چار سال عمر وی است — گوئیا آن یک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری — فکر دیگر بکن که آن بگذشت (حسینی)

چه کنی نقش ما خیال محال تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل از نام و از نشان جوید عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت بود ماهی بسی گران بگذشت
گو بیا عمر بود زود برفت تا که گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود این معانی از آن بیان بگذشت
هرکه با ما نشست در دریا نام را ماند و از نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند هرکه بر کوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو در آ در راه تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت پا نهاد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید عاقبت درد و هم دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت از فنا نیز و از بقا بگذشت
آنکه گوئی که ابتدا چه بود ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می بستم خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنجسال عمر عزیز همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه واند
که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دین و عقبی درگذشت ماند صورت راز معنی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضه رضوان باین و آن بهشت همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت کارش از مجنون و لیلی درگذشت
غرقه شد در بحر بی پایان ما دید دریائی ز نیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی
اندکی چه بود ز خیلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت شب نهان شد چو روز پیدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت سو بسو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود یک مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات میکند دستان هرکه در عشق بی سر و پا گشت
او که عالم مسخر او بود خود بیامد مسخر ما گشت

رندمستی بیاف همچون ما … طالب ار چه بر رو بالا گشت
عقل میگشت گرد میخانه … دیده مستی ما زدر وا گشت

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی مهیا گشت

عشق مست است و عقل مخمور است … عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد … هر چه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است و می بینم … در نظر ناظر است و منظور است
رند مستی که ذوق ما دارد … خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می بیند … هیچ منعش مکن که معذور است
آفتابست بر همه تابان … تو کجا ان می بری که مستور است

جام گیتی نماست سید
در همه کائنات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است … عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان … چه کنی همدمی که مخمور است
زاهد از حال ما نمیداند … هیچ او را مگو که معذور است
آینه روشن است و می بینم … در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال او بنمود … لاجرم عالمی پر از نور است

گنج ویرانه ایست این دل ما … لیکن از گنج عشق معمور است

دیگران گر بعقل معروفند
نعمت الله بعشق مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است … عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیده مردم است از او روشن … نظری کن ببین که منظور است
نقد گنجی است در دل ما … کنج ویران بگنج معمور است
شد دو عالم بنور او روشن … روشن این چشم ما از آن نور است
ذره ذره چو نور مینگرم … آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی یابد … هیچ عیبش مکن که معذور است

عشقبازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است … عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنجخانه عشق است … کنج خانه بگنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر … هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا … دیده کو دیده بی نور است
زاهد از ذوق ما نمیداند … هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب از نور پیدا شد … سید ما بنور مستور است

نعمت الله برندی و مستی
در همه کائنات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد — به غم عشق هر که مسرور است
دل ما جان خود بجانان داد — زان حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می‌بینم — در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری — آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی‌داند — عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله زند سرمستست
در خرابات نیک مشهور است

همسایهٔ حضرت شریف است — گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست — دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی — انسان کبیر بس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق — زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم — در غایت قوت و نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود — عشقی که چو عشق ما عفیف است
دل خلوت خاص سید ماست — کاو خانه خالی و نظیف است

شاه ما در همه جهان طاق است — بس کریم و لطیف اخلاق است
ما و نیک نیک مشتاقیم — او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یاران است — یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد — قول ما گفته‌های عشاق است
جام با زهر را چه می‌نوشی — می عشقش بخور که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق — نفسی در فراق او شاق است

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است — جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورت است و هم معنی — آشکارا و هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر — خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق — غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ درین مجلس — گر تو را عشق آنچنان عشق است

نعمت الله چو نور پیدا است
نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است — حاکم مطلق العنان عشق است

عشق هم

عشق هم عاشق است و هم معشوق — آشکارا و هم نهان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت — گو برو زانکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان — حاصل عمر جاودان عشق است
عالم از نور عشق روشن شد — نظری کن که این و آن عشق است
دل عاقل بعقل مشغول است — مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنتی جنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است — ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است — این عیان از عنایت عشق است
آنچه عقلم نهایتش می گفت — دیده ام آن بدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار — این حدیث از روایت عشق است
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا — سخن خوش حکایت عشق است
ناله زار بلبلان شب و روز — در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حیران
کرده حسن کفایت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است — عالمی لطف و رحمت عشق است
هرچه در کاینات می بینی — نیک بنگر که حضرت عشق است

خدمت عاشقی اگر یابی — بندگی کن که خدمت عشق است
هر سخاوت که عاشقان ورزند — همه از یمن دولت عشق است
خوش خراباتیم و این خرابی ما — اثری از مرمت عشق است
همت ما جز او نمی جوید — این بلندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان
گر ترا ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است — صورت و معنی ما ذات صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است — نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جا و جهت نیست ولیکن بظهور — شش جهت می نگرم جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی بعدم می بخشد — هرچه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم آزاد — بنده آزاد بود چون برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند — حسن احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کن نغمه مستانه سید بشنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

نور دل ما نور عشق است — جان عاشق مسخر عشق است
در طریقی که نیست پایانش — عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی — نزد عشاق درخور عشق است

در محیطی که ما در آن غرقیم … حاصلش یافت گوهر عشق است
آن حیاتی که روح می‌بخشد … چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه که می‌شنوی … یک دو حرفی ز دفتر عشق است

نعمت الله که میر مستان است
از سر صدق چاکر عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است … دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را … دو چشم روشن بینای عشق است
حقیقت سرمه چشم خردمند … غبار گرد خاک پای عشق است
ز غیرت غیر او از دل برون کن … که غیر دل دگر نه جای عشق است
بشمع عشق جان و دل بسوزان … چو پروانه گرت پروای عشق است
مگو از دی و از فردا و فردا … که امروز وعده فردای عشق است

تن تنها در آ سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشق است

دل مسند پادشاه عشق است … دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت … باقی همه کس سپاه عشق است
عشقت پناه و پشت عالم … عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است … ما را چه گنه گناه عشق است

ای عقل ز مملکت برون شو … کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی … بردوز که آن کلاه عشق است

راهی که بحق توان رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

درد دل و درمان جان عاشقست … عشق دلبر جان جان عاشق است
بی سر و سامان شدم در عاشقی … بی سری سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی … تا بروز مهمان جان عاشق است
دولت وصلش بهر دل کی رسد … این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دور اندیش ما … بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص ماه عشق … روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقشبند معنی جان جهان … صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از میان جان و دل
عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازکست … نازک است این سر و بسیار نازک است
نقطه در دایره دوری نمود … دایره در دور و دایره نازک است
چشم ما روشن بنور روی اوست … این چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب … غایبی در عین حاضر نازک است

جام ما باشد حباب و آب می — نازکش گفتم که این سر نازک است
جام پیدا باده پنهان دور نیست — جام باطن باده ظاهر نازک است

نازکانه خاطر سید بجوی
زانکه سرمست و خاطر نازک است

مخزن اسرار سبحانی دل است — مظهر انوار ربانی دل است
دل بود آئینه گیتی نما — هفت هیکل را اگر خوانی دل است
جنت المأوای جان عاشقان — نزد سرمستان روحانی دل است
دل بدست آور در او دلبر بجو — خلوت دلدار اگر دانی دل است
گوهر دریای بی پایان ما — بازجو گر طالب آنی دل است
دل بود گنجینه گنج اله — نقد گنج و گنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو از دل بگو
نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی بصحرا مایل است — مرغ آبی هم بدریا مایل است
ما نه دریائیم و دریا عین ما — هر که او از ماست با ما مایل است
ترک راحت بترکستان کشد — خاطر هندو بمأوا مایل است
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر — گرچه روح او ببالا مایل است
گر سنائی سوی غزنی میرود — بوعلی سینا ببینا مایل است

رند اگر

رند اگر می میخورد عیبش مکن — گو باصل خویش گویا مایل است

نعمت الله عاشقانه روز و شب
با جناب حق تعالی مایل است

درد مندیم و دوا درد دل است — درد دل درمان دوای مشکل است
خانه دل خلوت خالی اوست — خوش دلارامی که ما را در دل است
عاقل ار پندی بعاشق میدهد — وعظ او نزدیک ما بی حاصل است
حق پرست و ترک باطل را بگو — هرچه غیر حق بود او باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس — زانکه او از بحر ما بر ساحل است
آفتابی می نماید مه بما — گرچه در ظاهر حجابی حایل است

نعمت الله از منازل درگذشت
هشت منزل نزد او یک منزل است

رند سرمست فارغ البال است — بی غم از قال و ایمن از حال است
بی که موجود ا نیش خوانند — بر الف نزد عارفان دال است
سر فدا کن چه قدر زر باشد — خرقه چه بود که مال پامال است
خواجه گر راه میکده گم کرد — بره هادی نگر که او ضال است
هرچه بر عقل مشکل است ای یار — حلش از عشق جو گر اشکال است
عشق شاطه ایست تا دانی — بلکه صاحب تمیز و دلال است

مقصود

عقل کل در بیان سید ما
دم فرو بسته گوئیا لال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمال است / عشق است که آسوده ز هجران و وصال است
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن / این نفی مثال تو یقین عین مثال است
گویند سوی الله خیال است و حقیقت / این نیز خیال است که گویند خیال است
از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی / مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است
خورشید ز نقصان و کمال است منزه / ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد / این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا این چه محال است

ما را همه شب شب وصال است / ما را همه روز روز حال است
از دولت عشق پادشاهیم / سلطانی عشق بی زوال است
گوئیا ز خدا خبر ندارد / هر دل که اسیر جاه و مال است
بگذر ز جهان و عیش جان جو / کاسباب جهان همه وبال است
تا حسن جمال دوست دیدیم / ما را ز وجود خود ملال است
باری تو جام می کشیدن / در مذهب عاشقان حلال است
نقصان مطلب ز نعمت الله / چون نیک نظر کنی کمال است

نعمة الله

نعمت الله امام رندان است / نور چشم تمام رندان است
بار از دولت چنان شاهی / همه عالم بکام رندان است
دور رندی و وقت میخواریست / روزگار نظام رندان است
قول مستانه که می شنوی / دو سه حرف از کلام رندان است
آن سلامی که سنت است بما / در حقیقت سلام رندان است
آن شرابی که روح افزاید / جرعه می ز جام رندان است
شاه ما حکم انّما دارد / آن نشانش بنام رندان است
بخرابات رو خوشی بنشین / این نصیحت پیام رندان است

بزم عشق است و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندان است

خلوت من مقام رندان است / هرچه دارم بنام رندان است
اینچنین نکتهای مستانه / سخنی از پیام رندان است
عین آب حیات اگر جوئی / جرعه می ز جام رندان است
زلف خوبان و حسن مه رویان / از صبح و شام رندان است
پادشاه سریر هفت اقلیم / از دل و جان غلام رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست / ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که گفته سید / نکتهٔ از کلام رندان است

کار

کار عشق است و کار ما آن است — خواجه و خواند کار ما آن است

نقش رویش خیال می‌بندم — نور چشم و نگار ما آن است

رند مستی که باده می‌نوشد — در خرابات یار ما آن است

هر که باشد مدام همدم جام — همه دم دوستدار ما آن است

غم عشقش بجان و دل جوئیم — شادی و غمگسار ما آن است

در خرابات خلوتی داریم — خانه او دیار ما آن است

نعمت الله ز یاد مگذارش
یاد کن یار و کار ما آن است

گر جفا میکند وفا آن است — در فنا میرسد بقا آن است

نور چشم است و در نظر داریم — نظری کن ببین بیا آن است

درد دردش بنوش و خوش میباش — دردمندی تو را دوا آن است

قدمی نه تو در آ در این دریا — طلبش کن که آشنا آن است

هر که غیری نشان ما جوید — نزد یاران ما گدا آن است

بخرابات هر که فانی شد — رند سرمست بینوا آن است

هر که گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آن است

درد ار داری دوا همان است — درد ار نوشی شفا همان است

باجام

با جام می ار دمی برآریم — دانی که حیات ما همان است

عمریست که مبتلای دردیم — خود راحت مبتلا همان است

فانی از خود فنا همین است — باقی بخدا بقا همان است

در آینه همه نظر کن — می‌بین همه را لقا همان است

ما جام جهان‌نمای عشقیم — این جام جهان‌نما همان است

گر صورت سید دگر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است — در خرابات میر مستان آن است

در گلستان عشق رندانه — گوئیا چون هزار دستان است

عقل از اینجا برفت و عشق آمد — موسم ذوق می‌پرستان است

عهد بستیم با سر زلفش — دل اگر بشکند شکست آن است

در عدم خوش بتخت بنشستیم — تخت اهل نظر نشست آن است

چون ز هستی خویش نیست شدیم — هستی او است هر چه هست آن است

دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدست آن است

دل بدست آر که آئینه حضرت آن است — مظهر بندگی حضرت عزت آن است

عاشقی سوخته بیسر و پا را مطلب — دست او گیر کلید در جنت آن است

خوشتر

خوشتر از گوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست / خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آن است

مبتلا از در او باز نگردد مبتلا / دوری از درگه او غایت حرمان آن است

خوش بود همت عالی که خدا می‌جوید / همت از اهل دلان جوی که همت آن است

چه کنی خانقه کون رها کن شیخی / بنده خدمت او باش که خدمت آن است

نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار / نعمت الله طلب ای دوست که نعمت آن است

اگر گوئی که ماهتاب آن است / باطنش بین که آفتاب آن است

می عشقش بذوق مینوشیم / نزد رندان ما شراب آن است

هر خیالی که نقش می‌بندی / در خیالی خیال خواب آن است

ای که گوئی مرا حجاب نماند / آن غلط کرده حجاب آن است

گر بپرسند آب حیوان چیست / بوسه ده بر لبش جواب آن است

عقل اول که هست ام الکتاب / بشنو خوش بخوان کتاب آن است

نعمت الله خدا بما بخشید / نعمت خوب بی حساب آن است

دل و جانم فدای جانان است / هرچه دارم برای جانان است

دل که دم میزند ز سلطانی / چون غلامان گدای جانان است

نیست بیگانه از خدا بخدا / عارفی کآشنای جانان است

خلوت دل

خلوت دل مقام حضرت اوست / دیگری کی بجای جانان است

مبتلای بلا اگر نالد / راحت من بلای جانان است

دل و جان را دهد بباد هوا / هر که او را هوای جانان است

نعمت الله که جان من بفداش / جام گیتی‌نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است / رنج غم او شفای جان است

یک جرعه ز درد درد جانان / والله که دو صد بهای جان است

ساقی قدحی بعاشقان ده / زان باده که از برای جان است

جان گرچه گدای کوی عشق است / سلطان جهان گدای جان است

در نه قدم و ز سر میندیش / چون خلوت دل سرای جان است

صد جان بفدای عشق جانان / گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست / ای راحت جان چه جای جان است

هرچه پیدا و هرچه پنهان است / جمله در یک وجود انسان است

طلب آن اگر کنی ای دوست / از خودش طلب که این آن است

گنج دل گنج خانهٔ عشق است / خانه بی گنج گنج ویران است

عاشقانه بذوق مینالم / در دلم درد و عشق در جان است

گفم

کفر زلفش بجان خریدار است — هر که او بنده مسلمانست
عاشق ار جان فدای جانان کرد — جان فدایش کنم که جانانست

در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بگوشش مردانست — نزد مردان مرد مردانست
عاشقانه بجان و دل دائم — در طریقت رفیق یارانست
هرچه بینم بعشق حضرت او — جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد — کار جمعی ازآن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم — گرچه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشه که می شنوی — در همه کائنات سلطانست

نعمة الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جانست — شاه تبریز و میر او جانست
گنج دل شد بگنج او معمور — ورنه بی گنج گنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او — همچو من واله است و حیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد — حال جمعی ازآن پریشانست
جام گیتی نمای دیده من — روشن از نور روی جانانست

هرچه بینی بدیده معنی — نظری کن که عین این انست

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمة الله میر مستانست

هر که چون ما حریف مستانست — در خرابات رند مست آنست
نور چشمست هرچه می بینم — دل و دلدار و جان و جانانست
آفتابیست برقعی بسته — روشنش بین که ماه تابانست
همه آئینه جمال ویند — نظری کن که عین اعیانست
گنج اسماست در همه عالم — گنج و گنجینه فراوانست
موج و دریا دو رسم و دو اسمند — نزد ما هر دو آب یکسانست

قطره از محیط سید ماست
بشنو گرچه بحر عمانست

بندگی کن که کار نیک آنست — اینچنین کار کار نیکانست
دل ما دلبری که سیمی بیند — جان باو میدهد که جانانست
آفتابی بمه شده پیدا — گرچه او همچو ماه پنهانست
موج و بحر و حباب و قطره و آب — نزد ما هر چهار یکسانست
گنج دل گنجخانه عشق است — خانه بی گنج گنج ویرانست
زاهدانرا مجال کی باشد — در مقامیکه جای رندانست

بنده سید خرابات است
نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است
عاشق روی می پرستان است

درخرابات مست لایعقل
ساقی بزم باده نوشان است

واله زلف و روی محبوب است
فارغ از جمع و از پریشان است

نوبت زهد و زاهدی بگذشت
دولت عشق و دور رندان است

نوش کن جام می که نوشت باد
گر هوایت آب حیوان است

در دلم درد و در سرم سودا
باده در جام و عشق در جان است

هر کجا ساغری که می یابی
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است
طلبش کن که پیر رندان است

بزم عشق است و عاشقان سرمست
ساقی ما امیر مستان است

دل ما گنجخانه عشق است
جای آن گنج کنج ویران است

سخن ما بذوق در یابد
هر که واقف ز ذوق یاران است

همه عشق است غیر او خود نیست
جان فدایش کنم که جانان است

عالم از آفتاب حضرت او
بمثل همچو ماه تابان است

نور چشم است و در نظر پیدا است
نظری کن ببین که این آن است

میر میخانه ما سید سرمستان است
رند اگر می طلبی ساقی سرمستان است

نور چشم است و بنورش همه را می بینم
آفتابی است که در دور قمر تابان است

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
تو چه دانی که او از نظرم پنهان است

گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او
بخر ای جان عزیزم که نکو ارزان است

گنج اگر می طلبی در دل ما میجویش
زانکه گنجینه او کنج دل ویران است

دردی دردم ده که خوشی مینوشم
من دوا را چکنم درد دلم درمان است

رند مستی تو گر روی نماید روزی
نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جان است
جان است که در بدن روان است

عشق است که عاشق است و معشوق
عشق است که عین این و آن است

عشق است که نور دیده ماست
چون نور بچشم ما عیان است

بنشسته بتخت دل چو شاهی
عشق است که پادشه نشان است

عشق است که زنده دل از آنیم
عشق است که جان جاودان است

عاشق چو غلام و عشق سلطان
عشق است که شاه عاشقان است

عشق است که عقل بنده اوست
عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است
جانست که در بدن روان است

تن زنده بجان و جان بجانان — دریاب که قول عاشقان است
با صورت و معنئی که او راست — چه جای معانی و بیان است
عشق است که عاشق است و معشوق — عشق ار داری همین همان است
خورشید بماه رو نموده — هر ذره که بینی آن چنان است
در آینه وجود عالم — آن نور بچشم ما عیان است

سید شاه است و بنده بنده
او سید پادشه نشان است

میخانه سرای عاشقان است — خود خلوت خاص عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان — جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق — در مذهب عاشقان چنان است
با صورت و معنی که او راست — چه جای معانی و بیان است
جام است و شراب و رند و ساقی — در مجلس ما همین همان است
در دیده مست ما نظر کن — نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمة الله
از بحر محیط بیکران است

رندی که حریف عاشقان است — در مذهب عشق عاشق آن است
عشق است که عاشق است و معشوق — در جام جهان نما عیان است

دیوانه عشق عاشق ماست — وارسته ز نام و از نشان است
آسوده ز جسم و جان و صورت — فارغ ز معانی و بیان است
آب است و حباب چون می و جام — این جام می محققان است
نوری است بچشم ما نموده — در دیده ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمت الله
سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آن است — وین قول همه محققان است
از مذهب و دین ما چه پرسی — آن است که رأی ما بر آن است
جام است مدام و هم پر از می — در مجلس عاشقان روان است
پیداست که نور چشم ما اوست — از دیده غیر اگر نهان است
مائیم و دلی و نیم جانی — با عشق و غم تو در میان است
خوناب دلم ز حسرت تو — از دیده ما برو روان است

سرمست چو سید خرابات
مشهور زمین و آسمان است

هر قطره از این بحر دریای بیکران است — در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است
هر آینه که بینی تمثال او نماید — آئینه این چنین بود تمثال و چنان است
زنده دلان عالم زنده حیات از وی — عالم تن است و او جان جان در بدن روان است

ما دیده که دیدیم روشن بنور او بود — بنگر که نور رویش در چشم ما عیان است
در گوشه خرابات بزمی خوش است ما را — بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است
معنی و صورت او در این و آن نماید — دریاب کان معانی برتر ازین بیان است

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل سید بر حکم او نشان است

مقام عاشقان در ملک جان است — مکان عارفان در لامکان است
سرای میفروشان حقیقی — بخلوتخانه اقلیم جان است
تو درد دل نمیدانی دوایش — دوای درد دل سوز روان است
نشان و نام را بگذار و میرو — که راه کوی عشقش بی‌نشان است
نهان است از همه عالم ولیکن — ز پیدائی عیان اندر عیان است
بیانی میکنم از صورت دوست — درین معنی معانی را بیان است

بدین سیدم چون نعمت الله
بر آنم من که دلدارم بر آن است

زمین جسم است و جانت آسمان است — که جانان کارساز این و آن است
تو پاکی خطه خاکی رها کن — که خلوتخانه ات در ملک جان است
سرای صورت تو در بهشت است — مکان معنیت در لامکان است
در آستانه در کوی خرابات — که هشیاری خلاف عاشقان است

چو رندان درد درد عشق نوشش — که درد درد او صاف روان است
دلم چون غنچه در خلوت مقیم است — اگر چه میل هر گلستان است

کناری کرد سید از دو عالم
ولیکن نعمت الله در میان است

کشته حضرت او زنده جاوید است — ایمن از مرگ بود زنده جاوید است
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند — گنج عشق است که در کنج دل ویران است
دل بدار و بجز از خدمت دلدار مرو — کار جان در دو جهان بندگی جانان است
یکزمان صحبت ساقی بدو صد جان ارزد — گر فروشند بخر زود که بس ارزان است
صورت نقش خیالی که نگارم بچشم — نیک می بین تو که مقصود از این نقش آن است
بی سر و پای درین راه بپایان میرو — منزلی را مطلب کان ره بی پایان است

نعمة الله اگرش مست بیابی دریاب
دست او گیر که سر حلقه سرمستان است

کشته عشق تو دل زنده جاوید است — اینچنین کشته کسی زنده جاوید آن است
سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن — عشق گنجیست که در کنج دل ویران است
جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن — هرچه دارم همه از بندگی جانان است
در سراپرده دل خلوت دلدار من است — خوش مقامی که در او تکیه گه سلطان است
در خرابات قدم نه دمی خوش بنشین — که درین آب و هوا پرورش رندان است

چون همه آینه حضرت او می نگرم
در هر آینه که بینم بتحقیق آن است

گوش کن نغمه سید بشنو از سر ذوق
که نواهای خوشش از نفس مستان است

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
هرگز که دیده باشد جامی که انچنان است

عالم بود چو جامی باده در او تجلی
این جام و باده باهم مانند جسم و جان است

از نور روی ساقی شد بزم ما منور
وآن نور چشم مردم از دیدها نهان است

در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
لطفش نگر که دائم با جمله در میان است

جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی
هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است

آئینه که بینی روی تو نماید
جام مئی که نوشی ساقی در آن عیان است

جام و شراب و ساقی معشوق و عشق و عاشق
هر یک یکیست اینجا این قول عاشقان است

سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را
هر قطره‌ای ازین بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه درگشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است
حاصل عمر جاودان من است

معنی چار حرف و هفت هیکل
جمع و تفصیل آن بیان من است

نقد گنجینه حدوث و قدم
گوهر بحر بیکران من است

عین آب حیات دانی چیست
آب سرچشمه روان من است

در خرابات پیر میخانه
طالب رند نوجوان من است

نام بگذار و از نشان بگذر
بی نشان شو که آن نشان من است

نعمت اوست هرچه موجود است
نعمت الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است
عشق او عمر جاودان من است

نفس روح بخش من دریاب
که دم عیسوی از آن من است

هفت دریا بنزد اهل نظر
موجی از بحر بیکران من است

اهل بیت رسول اگر جوئی
از منش جو که خاندان من است

مجلسی پر ز نعمت جنت
بزم رندان و نزل خوان من است

یک زمانی بحال ما پرداز
خوش زمانی که این زمان من است

هر که خواهد نشان آل امین
نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است
خوش حیاتی چنین از آن منست

جان و دل زنده‌ام از آن ویست
عشق و جان جاودان منست

گر فروشم غمش بهر دو جهان
نزد اهل نظر زیان منست

من امین و امانت سلطان
هست محفوظ و در امان منست

می خمخانه حدوث و قدم
همه از بهر عاشقان منست

آن معانی که عارفان جویند … گر بدانند در بیان من است
این چنین گفتهای مستانه … سخن اوست وز زبان من است
تا بود جان بجان محب ویم … چون کنم ترک جان که جان من است

حکم سید که یرلغ آل است
آن بنام من و نشان من است

گفتم که این جانا کیست جان گفت جانان من است … عشقش همی جستم بجان دل گفت در جان من است
هر جا که مه روئی بود آنی از و دارد ولی … آنی که او دارد همه میدان که آن آن من است
در کنج ویران دلم گنجی است پنهان عشق او … گنجی اگر باید ترا در کنج ویران من است
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان … آن مجمع جمع جهان زلف پریشان من است
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته … ساقی سرمست خوشی امروز مهمان من است
زنار کفر زلف یار و در میان بندش بپا … آنکه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان من است

سید برابر احمه سر در ره آن ساحه
هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

درد دردش دوای جان من است … خوشش دوائی برای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست … شاه عالم گدای جان من است
آن هوائی که روح می بخشد … نفسی از هوای جان من است
بحر ما را کرانه پیدا نیست … انتها اشتهای جان من است

من زخود فانی و باو باقی … این بقا از فنای جان من است
بجهان رو نه پیچم از در او … جاودان این فنای جان من است

دل بغیرش اگر کند میلی
نزد سید بلای جان من است

درد عشقش دوای جان من است … درد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست … شاه شاهان گدای جان من است
جان من در هوای اوست مدام … همه جان در هوای جان من است
حال جان مرا کسی داند … گرچه من آشنای جان من است
عشق او را بجان خریدارم … گرچه عشقش بلای جان من است
جان من از برای جانان است … عشق جانان برای جان من است

او مرا کشت و زنده ام
سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای من است … این چنین خوش غذا برای من است
هر کسی را غذا بود چیزی … نعمت الله من غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود … این غذا دیدن خدای من است
عقل بیگانه شد ز ما و برفت … شاه عشق آمد آشنای من است
گر کسی در هوای جنت هست … جنت و حور در هوای من است

دین و آخرت بوده دو سرا
دو سرای چنین نه جای من است

وصل و هجران که عاشقان گویند
از فنای من و بقای من است

نور من عالمی منور کرد
این همه روشن از ضیای من است

من دعاگوی نعمت اللهم
این چنین خوش دعا دعای من است

در سراپرده جان خانه دلدار من است
گوشه دیده من خلوتستان یار من است

تا که از نور جمالش نظرم روشن شد
هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است

هر کجا ناله از غیب بگوشش برسد
ذوق آن ناله من جو که ز گفتار من است

ساقی مست خرابات جهان شد جامم
شاهد سرخوش من خدمت خمار من است

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است

زاهدی کار من رند نباشد حاشا
عاشقی کسب من و باده خوری کار من است

لوح محفوظم و گنجینه گنج العرشم
سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است
یوسف نازنین و پیرهن است

همه عالم تن است و او جان است
روشن است آفتاب و مه بدن است

چشم مستی نموده کاین عین است
سر میمی گشوده کاین دهن است

چون یکی در یکی یکی باشد
گر بگویم هزار یک سخن است

غیر او نیست ور تو گوئی هست
همه نقش خیال مرد و زن است

دل ما تختگاه سلطان است
عشق او پادشاه انجمن است

نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بو الحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است
این چنین جان و تن آن من است

مصر دل دارم عزیز حضرتم
جسم و جانم یوسف و پیراهن است

صورتم جام است و معنی می مدام
عشق ساقی کار من می خوردن است

حال ما از عقل پیری می‌پرس
کز بیان ذوق ما او الکن است

رندم و در میکده دارم مقام
جنت المأوی مدامم مسکن است

شمع جمع عاشقان سرخوشم
حال من بر اهل مجلس روشن است

جام در دور است و سید در نظر
خوش حضوری وقت جان پرور نست

چشم ما از نور رویش روشنست
مهر و مه چون یوسف و پیراهنست

نور اول روح اعظم خوانمش
بلکه او جان است و عالم چون تنست

مجلس او بزم سرمستان بود
جرعه از جام او شیر افکنست

عشق میگوید سخنها ورنه عقل
در بیان آن معانی الکنست

کی گریزد عاشق از خار جفا
کاو چو بلبل در هوای گلشنست

مجلس ذوق نعمة الله است
جنت ما بدیت بیا این است

دردمندیم و آن دوا این است	راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می بندم	در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجانان داد	دولت و دین و دو سرا این است
عقل بیگانه رفت و عشق آمد	یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش واگردیم	ابتدا آن و انتها این است
هر که فانی شود بقا یابد	رو فنا شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت
مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است	مهتر هندو و سرور چین است
دل ما میبرد بعیاری	کار طرار دائما این است
نور چشمست و در نظر دارم	چکنم دیده‌ام خدا بین است
هر خیالی که نقش می بندم	بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام	باز در بزم ما نو آئین است
عشق میباز و جام می مینوش	قول پیران شنو که تلقین است
من دعا گوی نعمت اللهم	عالمی را زبان بآمین است

خود کجا آید بچشم ما بهشت	بر در میخانه یار را مسکن است

نعمت الله را بسی جستم بجان
چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ جان من از نور جانان روشن است	بنگر چنین نور خوشی در دیدهٔ جان من است
نقش خیالی میکشم بر دیده دیده‌ام	می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهن است
با ما درین دریا در آ بنگر حباب و آب را	هر یک جدا بی پر زنا مانند جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته	چون موم بگداز و ترا گر خود وجود آهن است
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار	آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زن است
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر	خوش باشد آن یاری که او اینجا دمش مسکن است

نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست من نگر کز نور رویش روشن است

درد دل دارم و دوا این است	عشق می بازم و هوا این است
در خرابات باده مینوشم	عمل خوب بی ریا این است
خوشتر از مائیست عشق بازیش	راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا	بگذر امروز حالیا این است
جام دردی درد دل درکش	که ترا بهترین دوا این است
رند مستیم و جام می در دست	قصه ما و حال ما این است

همه عالم حجاب حضرت اوست
روح اعظم نقاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است
سایه آفتاب حضرت اوست

عقل کل نفس کل بر عارف
یک دو حرف از کتاب حضرت اوست

می خمخانهٔ حدوث و قدم
بخشش یک حباب حضرت اوست

دل ما سوخت آتش عشقش
خوش دلی کو کباب حضرت اوست

راز خود خواستم که گویم باز
فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست
جان عالم فدای حضرت اوست

در نظر این و آن نمی آید
دیده خلوتسرای حضرت اوست

در دلم غیر او نمی گنجد
دیگری کی بجای حضرت اوست

همه کس آشنای خود باید
هر که او آشنای حضرت اوست

من ز خود فانیم باو باقی
این حیات از بقای حضرت اوست

زاهدان در هوای حور و بهشت
دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است
نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست
هر چه باشد برای خدمت اوست

خانه روشنست دیده ما
آری آری سرای خدمت اوست

پادشاه سریر هفت اقلیم
بندگانه گدای خدمت اوست

نبود از خدای بیگانه
هر که او آشنای خدمت اوست

حاصل بحر و کان بوقت سخا
خورده‌ای از عطای خدمت اوست

آفتاب سپهر عز و جل
جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست
زندگی در حضور خدمت اوست

نور خلوتسرای دیده ما
پرتوی از شعاع طلعت اوست

کشته تیغ عشق شد دل ما
دل مسکین رهین منت اوست

میر مستان خلوت عشقم
این سعادت مرا ز دولت اوست

دور گردید ساقیا جامی
جان ما را بده که نوبت اوست

ما از او غیر او نمی خواهیم
طلب هر کسی بهمت اوست

سید ما که نعمت الله است
عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست
همه وابسته محبت اوست

هر چه اندر وجود موجود است	غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار	اینهمه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود	زانکه این عزت تو عزت اوست
همه را خدمت خوشی میکن	چون همه خادمان خدمت اوست
هر خیالی که نقش می بندم	معنیش صورتی ز کسوت اوست

همه منعّم بنعمت اللهند
هر چه می‌بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست	از روی مسمّی بین آن اسم که ذات اوست
سری که تورا گفتم با عقل مگو ای دل	این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیریست پر از صورت ترسابچه در وی	هر نقش که می‌بینی معنی صفات اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم	جامی است وجود ما باده ز صفات اوست
در دامن درد او زن گر طالب درمانی	زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم	خود مرده درد او زنده بحیات اوست

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است
در مذهب این سید آغاز صلوة اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست	جمله کمالش بین کانها ز کمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم	حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست

بر نیست یگانه در خلوت میخانه	مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست
حلمی نشان آل از حضرت او داریم	هر حرف که میخوانیم توقیع مثال اوست
زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران	ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی	زیرا می جام ما از آب زلال اوست

این گفته مستانه از سید ما بشنو
قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست	در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است	می نوش که نوشت باد کان عین زلال اوست
هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست	ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند	سلطان و گدا یکسان جایی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم	از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم	مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست
گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان	زیرا که می رسید از کسب حلال اوست

هر چه می‌بینی همه انوار اوست
صورت و معنی با آثار اوست

دل باو دادیم داد دلدار ماست	خوش دلی باشد که او دلدار اوست
خسته گو درد دردش میخورد	نوش جانش باد کان تیمار اوست

هست عالم سایه بان حضرتش / کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کاز عشق او دارد حیات / زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نبیند یار غار / چون توان دیدن که از اغیار اوست

نعمت الله باده مینوشد مدام / اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده ایم و عابد و معبود اوست / بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر / عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود / نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی پیش نیست / آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک راه / ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم میخانه بما انعام کرد / آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت / نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست / جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق / هر چه میگوید بگفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا / پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سر موییش بجانی کی دهم / هر دو عالم قیمت یک موی اوست

آفتابست او و خوبان همچو ماه / مهوشی روی ماه از روی اوست
گفته مستانه ما گوش کن / نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد / سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست / دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس بآرزوی جمالیست در جهان / ما هم بآرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار / یا کیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
تا زنگ غیر ز آینه دل زدوده ام / در آینه ندیده ام الا مثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو راستین / بر جویبار دیده ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما / داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان همه اندر وثاق دل / کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجو ای دوست / هر که بینی خوشی بجو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی / از همه بوی او بجو ای دوست
آینه پاک دار خوش بنگر / جان و جانانه روبرو ای دوست
غسل کن از جنابت هستی / که چنین است شست و شو ای دوست
خم و خمخانه را بدست آور / چه کنی جام یا سبو ای دوست

هر چه از دوست میرسد ما را / بد نباشد بود نکو ای دوست
زد ما موج و بحر هر دو یکی است / از همه عین ما بجو ای دوست
هر چه در کاینات می بینی / همچو ما یک بیک بجو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیده ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست / لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آئینه گیتی نما / عاشق و معشوق با هم روبروست
هر خیالی را که دیده نقش بست / دوست میدارم که می بینم بدوست
عشق سرمست است و فارغ از همه / عقل مخمور است و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما / طالبست و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم / هر چه می بینم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور روی اوست / هر چه آید در نظر از رو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب / یار ما نور او از آن داریم دوست
آبرو میجو بعین ما چو ما / زانکه دایم عین ما در جستجوست
گر هزار آئینه آید در نظر / چشم ما در آینه بر روی اوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست / تا نپنداری که این رشته دو توست
کهنه گر رفته است نو باز آمده / نیک می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست / هر چه بیند دوست را بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است / تا نپنداری که این رشته دو توست
جرعه جام می ما هر که خورد / چون محبان دائما در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه / عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته ام نقش خیالش در نظر / هر چه دیده میشود چشم بر اوست
خرقه میشویم بجام می مدام / مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت الله با همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست / لاجرم من دوست می بینم بدوست
دیده کو نور او بیند باو / بد نبیند هر چه می بیند نکوست
جام می ار چه حبابست ای پسر / این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر / در همه آئینها چشم بر اوست
اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است / تا نپنداری که این رشته دو توست

عشق سرمست است و دایم در حضور — عقل مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت الله جرعه می نوشد همی
پاک شوید کار او این شست و شوست

در خانقهی که شیخ ما اوست — سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست
دشمن چه کنیم یار غارم — از دوست طلب کنیم هم دوست
آئینه روشنی بدست آر — اما مبین که هر دو یک روست
زلفش بگشود و داد بر باد — زآن بوی نسیم صبح خوشبوست
خورشید جمال او بر آمد — عالم همه نور طلعت اوست
سررشته فقر ما طلب کن — تا دریابی که رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه
هر بنده که او بعشق انجوست

چشم من روشن بنور روی اوست — این چنین چشمی خوشی بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام — هر چه آید در نظر چشم مراوست
دیده بینا بمن بخشید او — لاجرم من دوست می بینم بدوست
من چنین سرمست با ساقی حریف — زاهد مخمور اگر در گفتگوست
صورتی بیند نبیند معنیش — عاقل بیچاره درمانده بپوست
غرق دریا آب میجوید مدام — بیخبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله جرعه می نوشد همی
پاکبازی دایما در شست و شوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست — دوست دارم هر که دارد دوست دوست
چشم عالم روشن است از نور او — لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آینه گر صد ببینم ور هزار — در همه آئینها چشمم بر اوست
خیز با ما خوش درین دریا نشین — خویش را شو که وقت شست و شوست
لب نهاده بر لب جام مدام — با چنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گر دو بیند تو مبین — رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله دوست چون آینه
با جناب سید خود روبروست

بشنوای دوست این سخن از دوست — بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند — لاجرم هر چه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود می نگرم — می نماید دو تو ولی یکتوست
زلف او مشک ناب میریزد — مجلس ما ز بوش خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار — نبود دوستدار او جز دوست
نعمت الله که سید الفقراست — میر میران به پیش او انجوست

اگر تو عاشقی باری بعشق دوست نکوست
بهرچه دیده کشائی چو حسن اوست نکوست

اگر بکعبه روی بهوای یار بدست — وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست — تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما — ولی چو عادت آن یار نیکخوست نکوست
تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد — مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
بیاد و جامه جان چاک زن بدست مراد — چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر دراز شد سید
چو شانه حاصلت از غم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکی است یکیست — مالک دو سرا یکی است یکیست
بر در کبریای حضرت او — پادشاه و گدا یکی است یکیست
آینه در جهان فراوان است — جام گیتی نما یکی است یکیست
دو مگوی و دوئی بجا بگذار — تو یگانه بیا یکی است یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند — آن همه نزد ما یکی است یکیست
دردمندیم و درد می نوشیم — دُرد و درد و دوا یکی است یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکی است یکیست

دلها با زبان یکی است یکیست — اینچنین آنچنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو — حاصل دو جهان یکی است یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی — با همه در میان یکی است یکیست
عشق و معشوق و عاشق اندر روش — در دل عاشقان یکی است یکیست
جان و دل را باین و آن دادیم — غرض از این و آن یکی است یکیست
در خرابات مست میگردیم — ساقی و میخوران یکی است یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکی است یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکی است — نقش و حباب گرچه هزارند با یکی است
درمان درد دل چکنم ای عزیز من — از دوست میرسد همه درد و دوا یکی است
با دو شرابخانه و رندان باده نوش — فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکی است
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود — دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان — معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست — بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکی است

سید ز جود خویش وجودی بنده داد
معطی نعمت الله ما و عطا یکی است

صورت و معنی درین دعوی یکیست — عاشق و معشوق ما یعنی یکی است

گر هزاران صورتست ای نور چشم — در نظر ما را همه معنی یکی است
عاشقان مست و مجنون چندند — آشکارا و نهان لیلی یکی است
گرچه بسیار است در جنت درخت — هشت جنت دیدم و طوبی یکی است

نعمت الله دنی و عقبی بود
نزد عارف دنی و عقبی یکی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است — در نظر گر آب داری بی شکی است
موج و بحر و قطره از روی ظهور — گر تمیزش میکنی هم نیکگی است
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار — چار باشد نزد ما ایشان یکی است
عقل اگر گوید خلاف این سخن — قول او مشنو که ابله مردکی است
هفت دریا با محیط عشق ما — جرعهٔ آبست و آنهم اندکی است
پادشاهی آمد و چندین سپاه — خود یکی باشد سپاه او لکی است

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن خانی یکی است

کار دل در عشقبازی بندگی است — بندگی در عاشقی پایندگی است
بنده فرمان و فرمان میدهیم — وین شهنشاهی ما زان بندگی است
همچو زلفش سر بپا افکنده ایم — این سر افرازی از آن افکندگی است
جان فدا کردم سر افکندم بپیش — ز انفعال جوی آن شرمندگی است

گر مرا بی نغمه دل شاد دار — کان غم عشق است از فرخندگی است
مرده دردیم و درمان درد دل است — کشته عشقیم و عین زندگی است

سید از جان بخشد ار عشقش رواست
عاشقان را کار جانبخشندگی است

یاری که ز ملک آشنائی است — داند که تماشش ما کجائی است
زاهد برمست اگر کند میل — آن میل بنزد ما هوائی است
سلطانی این جهان فانی — با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد — در مذهب عشق بی وفائی است
مائیم و نوای بینوائی — ما را چو نواز بی نوائی است
گفتیم که غرق بحر عشقیم — این مائی ما ز خود نمائی است

مستیم و حریف نعمت الله
این نیز عنایت خدائی است

میخانه دل طرب سرائیست — خوش بارگهی و خوب جائیست
گوینده سر خوشیست در وی — هر دم آواز نو نوائیست
آراسته اند خلوت دل — گویا که سرای پادشائیست
می در قدح است و عشق در دل — آبی است لطیف و خوش هوائیست
دل جام جهان نمای عشقست — یا رب که چه شخص خود نمائیست

هرچیز که دیده دید دل خواست | مشکل حالی عجب بلائی است

جام بغدادی نعمت الله
کز صحبت او مرا صفائی است

هر شاهدی که بینم با او مرا هوائی است
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن
در گوشه خرابات رندی اگر بیابی
درویش کنج عزلت او را بدار عزت
ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری

آئینه ایست روشن جام جهان نمائی است
بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائی است
بیگانه اش ندانی او یار آشنائی است
صورت گدا نماید معنیش پادشائی است
خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائی است
نقاشش خطه چین گوید که این خطائی است

ساقی عنایتی کرد جمخانه ما داد
زین جام نعمت الله ما را چنین عطائی است

تن میرد و روح پاک باقی است
تن زنده بجان و جان بجانان
خوش جام مرصعی است پر می
معنی بنمود رو بصورت

خواجه حیدریست و خوارزانی است
که مغربیست و که عراقی است
مائیم حریف و عشق ساقی است
این صورت و معنی اتفاقی است

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حق باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست
نقدیست دفینه در دل ودل
روز و شب ماست زلف و رویش
نقشی که خیال غیر بندد
دل بحر محیط و جان عالم
دل دادن و جان نهاده بر سر

آئینه حضرت الهی است
گنجینه گنج پادشاهی است
چه جای سفیدی و سیاهی است
در مذهب ما همه مناهی است
در بحر محیط هیچ ماهی است
در حضرت عشق عذرخواهی است

ای آینه وجود نعمت الله
پرورده نعمت الهی است

دل منزل نزل پادشاهیست
در آینه تمام اشیاء

دل آینه جمال شاهی است
سری بنما بما کماهی است

دل مغرب نور ماه شاهی است
دل مشرق مهر صبحگاهی است

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست
جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
گیتی نمای ساقی است هر ساغری که نوشیم
از آفتاب تابان عالم همه چو سایه

هر ذره که بینی او را از او جمالی است
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی است
در آینه از آن رو تمثال هم مثالی است
عینی که دیده بیند سرچشمه زلالی است
غیرش مخوان که غیرش نزدیک ما خیالی است

عشق است جان عالم جانم فدای جانان | جانی که عشق دارد آن جان بی زوالی است

امروز یار ما سو بگذرد دی و فردا
با حال نعمت الله اینها همه محالی است

هر چه امروز حاصل ما نیست | طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیدهٔ او را | رؤیت او تو را در آنجا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم | دیدهٔ کان ندید بینا نیست
وآنکه حق را بخویشتن بیند | دیده اش بر کمال گویا نیست
هر که گوید که حق بخود دیدم | این سعادت تو را مهیا نیست
گر چه آبند قطره و دریا | قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست | دو نفس حضرتش بیک جا نیست
همچو دریا مدام در موج است | این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز | صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیدا است | دیدهٔ کان ندید بینا نیست
بیت اری عشق شور انگیز | در غم هست و نیست گویا نیست
عشق را اسم ز عشق باید جست | خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید نعمت الله جو
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست | آتشش مشعر که گویا نیست
تا دردی درد نوش کردیم | دل را به ازین دگر دوا نیست
رندیم و مدام جان رندان | از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات | ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم | جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیال آید | نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او تو را نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست | مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است | در این دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست | وگر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوای ما نوای بی نوائی است | نوائی چون نوای بی نوا نیست
برو با زاهد رعنا درین راه | که ایشان را در این ره پا بجا نیست
کسی کو کنج عشق یار دارد | بنزد عاشقان حق گدا نیست
خیال روی سید نور چشم است | دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
ما نیم صفات و صفت از ذات جدا نیست

جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست

عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
درد است دوای تو و این درد ترا نیست

هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست

چون اوست بقای همه و باقی مطلق
جز آنکه بود قابل تغییر و فنا نیست

آن دم که دمیده دم آدم خاکی
بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست

ماهی دریای محیطیم کما هی
آیینه ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نماید
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ هیچ
درد دل داریم و درمان هیچ هیچ

نزد مصری شهر بغداد است هیچ
گو بتان چون دگر زمان هیچ هیچ

با شکر و جان نشین ای جان من
زانکه صحبت با گران جان هیچ هیچ

غیر او هیچ است اگر گویی که هست
هر چه باشد غیر او آن هیچ هیچ

دین و عقبی و جسم و جان همه
العزیزان نزد رندان هیچ هیچ

هر چه هست از جزو و کل کاینات
بلکه این مجموع و انسان هیچ هیچ

بادجو

با وجود سید هر دو سرا
منوا جود که سلطان هیچ هیچ

بحضور عشق جانان راحت جان هیچ هیچ
بهوای درد و دردش صاف درمان هیچ هیچ

در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
تا بدانی با وجودش کاب حیوان هیچ هیچ

پیش از این در خلوت جان غیر جانان بار داشت
این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ هیچ

دیده جانم بنور طلعتش روشن است
غیر نور روی او در دیده جان هیچ هیچ

زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ هیچ

ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ هیچ

همدم جام می و با نعمت اللهیم حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ هیچ

شک بعدم نیست که او هیچ هیچ
شک بوجود است و هم او هیچ هیچ

نیست گمانم که جز او هیچ هست
هست یقینم که جز او هیچ هیچ

معنی هو با تو بگویم که چیست
اوست دگر این من و تو هیچ هیچ

یک سخنی بشنو و یکرنگ باش
قول یکی گفتن دو هیچ هیچ

ما و منی را بگذار ای عزیز
گر من و ما یک سر مو هیچ هیچ

غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
هیچ ز هیچ مجو هیچ هیچ

نوش کن و باش خموش و برو
هیچ مگو گفت و مگو هیچ هیچ

خم می

خم می آور چه سکنم جام مرا　　مست نزاریم و سبو هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی رو که دو رو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست　　مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم　　التفاتم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست　　هیچ رندی میان رندان نیست
ایکه درمان درد میجوئی　　خوشتر از درد درد درمان نیست
حالتی دیگر است مستان را　　تو ندانی اگر ترا آن نیست
نور چشم است و در نظر پیداست　　روشنش را ببین که پنهان نیست

هر که کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هر که را درد نیست درمان نیست　　هر که را کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست　　نزد ما بنده مسلمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد　　مرده میدان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم　　هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش　　هر که سرگشته و پریشان نیست
گنج دل کنجخانه عشق است　　گنج اگر در دلی است ویران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست　　بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست　　نقشبندی او بسامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد　　مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است　　هست معمور و کنج ویران نیست
درد مندیم و درد مینوشیم　　به از این درد درد درمان نیست
اگه گوئی که توبه از می کن　　این چنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست　　مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجودی عزیز　　مقید باطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما　　که از ما کسی قطره را دید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور　　ولی در بطون نام تجدید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق　　چه غم دارم ار عقل را عید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل　　نشانی ز تقریب و تبعید نیست
موحد همه او و موحد همه او　　جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
راهیست راه جان که نشانش پدید نیست

علم بدیع ماست که از غایت شرف — دارد معانیی که بیانش پدید نیست
عشق است هر چه هست بجز او در وجود — در هر چه بنگری بجز از آنش پدید نیست
عالم منور است از آن نور و نور او — از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم بیان او بکنار آورم ولی — از بسکه نازک است بیانش پدید نیست
مجموعهٔ کاینات سراپردهٔ ویند — وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
هر ذره که هست از آن نور روشن است — اینش بتو نماید و آنش پدید نیست
او جان عالم است و همه عالمش بدن — پیدا است این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق ما به دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

آن ذات که غیر او احد نیست — اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیده احولی دو بیند — چشمش بنگر که بی رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد — هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند — نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که او را درد نیست — وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
نزد بیدردان مگو زین درد درد — دشمنست آن دوست کو همدرد نیست
با لب و رخسار و چشم مست یار — حاجت نقل و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او — در بدر گشتیم و از وی گرد نیست

درد بیدرمان ما را از یقین
غیر سید دیگری درخورد نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست — گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او — هست او زاهد ولی آنیش نیست
کفر زلفش گر ندارد دیگری — کی بود مؤمن که ایمانیش نیست
بیسروسامان شدم در عاشقی — ای خوش آن رندی که سامانیش نیست
ساغر می گرچه دارد جرعهٔ — همچو خم ذوق فراوانیش نیست
هر دلی کز عشق او شد دردمند — غیر درد درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان من است
هیچکس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست — دامن خود را بگیر از پس که در ره پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بی خویش کن — کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش — چون گلی بیخار نبود نوش هم بی نیش نیست

گوهر راز نفس زو رو دن دریا دل طلب ... زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه او ... کاندر آن حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست
طالبا گر عاشقی از دی و فردا در گذر ... روز امروز است و عاشق در دو روز اندیش نیست

بیش از این از سیم و زر با نعمة الله دم مزن
کاین زر دنیای تو جز زر د روئی بیش نیست

هر که را عشق نیست انس نیست ... مرده می شمر که جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد ... عاقل از ذوق عاشقانش نیست
غرق دریای عشق او ماییم ... لاجرم بحر ما کرانش نیست
ایکه پرسی نشان او از ما ... غیر نامی دگر نشانش نیست
در میان و کنار میجوئی ... جز خیالی از آن میانش نیست
جام می را بگیر و نوشش کن ... کاین معانی جز از بیانش نیست

نعمة الله هر که مایه اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

عشقبازی و عشقبازی نیست ... عشقبازی بعشوه سازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر ... حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله است و دلسوزی ... به از این ساز کر نوازی نیست
کشته عشقم و در این دوران ... چون من و او شهید و غازی نیست

حال مستی ما ز رندان پرس ... محرم راز ما حجازی نیست
خرقه کان همی نمی شویند ... در بر عاشقان نمازی نیست

نعمة الله رند سرمست است
عشقبازی او مجازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست ... عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق درد و درد میجوید مدام ... عشق را با صاف درمان کار نیست
عشقبازی کار بیکاران بود ... هیچ کار عشقبازان کار نیست
عشق را با می پرستان کارهاست ... عشق را با غیر ایشان کار نیست
عقل می بندد خیال این و آن ... عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخمور است و ما مست خراب ... زاهدش در بزم رندان کار نیست

نعمة الله باده مینوشد مدام
با کس او را ای عزیزان کار نیست

او با تو و تو را از او خبر نیست ... جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشی که خیال غیر دارد ... صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت دوست معنی ماست ... بس معتبر است و مختصر نیست
در بحر گهر بود و لیکن ... چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیا و بنشین ... زان کوچه مرو که ره بدر نیست

ما خرقهٔ خویش پاک بشستیم / از هستی ما بر او اثر نیست

خیر البشر است سید ما / گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست / بهتر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز / که حیاتی به از این یکدم نیست
میخورم جام غم انجام بذوق / شادمانم ز جهانم غم نیست
عشق میبازم و می مینوشم / دارم این هر دو و هیچم کم نیست
می مستی که مرا در جام است / در خم خسرو و جام جم نیست
جام جم در نظرم هست مدام / زان سبب دیده دمی بی نم نیست

رند سرمست خوشی چون سید / جستیم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست / می که مینوشد جز آنجا جام نیست
کی بیابد نیک نامی در جهان / هر که او در عاشقی بدنام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت / جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند / پخته داند کاین سخن با خام نیست
صبحدم میکش سر مستی بمن / بامداد عاشقان را شام نیست
در خرابات مغان مستان بسی است / همچو من مستی در این ایام نیست

نعمة الله جام می بخشد مدام / خوشتر از انعام او انعام نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست / گر جان عالم است که با ما قریب نیست
کوی رقیب بر سر کویش مجاور است / لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
دردی درد نوشم و با درد دل خوشم / در دم دوا است حاجت خواجه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود / ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطره‌ای که در نظر ما کند گذر / چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب نیست
زنار زلف دوست که بستیم بر میان / در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحریست طبع سید پر در شاهوار / گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست / دی برفت و میرود امروز و فردا چاره چیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودا میپزد / هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره نیست
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره‌ایم / گر ببخشد ور نبخشد بندگان را چاره نیست
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود / هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
این شراب مست ما از وصل خوشتر بود / ذوق خوردن گر کسی را نیست ما را چاره نیست
سر بپای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم / عیب ما جانا مکن ما را ز ما وا چاره نیست
نعمة الله در خرابات است و با رندان حریف / هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست
در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست

در خرابات مغان هستند سرمستان ولی ... همچو من رندی خوشی مست خرابی هست نیست
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم ... نوشتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست
نیست هستی غیر آن سلطان بی همتای ما ... ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است ... در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست
عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری ... اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست

نعمة الله این سخن از ذوق میگوید مدام
انچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست ... در دو عالم غیر این یک پادشاهی هست نیست
حیث عالم سایه بان آفتاب حسن او ... انچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا ... در همه لشکر که او بینوائی هست نیست
دردمندانیم و مینوشیم درد درد دل ... غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
بر در میخانه با رندان مجاور گشته ایم ... در جهان خوشتر از این دولتسرائی هست نیست
کشته او را حیات جاودانی نیست هست ... عاشقانرا غیر از این دیگر بقائی هست نیست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست

همچو

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست نیست ... خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست ... این چنین سرچشمه آب زلالی هست نیست
مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور ... عاقل مخمور را انجا مجالی هست نیست
خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال ... با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست
روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب ... آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
هستی ما از وجود او یکی نیست هست ... در دو عالم غیر از این ما را آنائی هست نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهدان را انچنین ذوق و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست ... عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
صبغة الله میدهد این رنگ بی رنگی بما ... خوشتر از نیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با یکدگر هر دم نزاعی میکنند ... عاشقانرا با خود و با غیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت می کند ... بی تکلف همچو او بیعقل دنگی هست نیست
بخیال روی او نقشی نبیند چشم ما ... بهوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
دل بدنیا داده ایم ابروئی یا قسم ... در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی ... همچو آن سلطان سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ما درون بسته ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هرگا

هر کجا جامی است بی می هست نیست	هر چه هست آن هست بی وی هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه	در دو عالم غیر یک شیء هست نیست
نازنی بشنو ای جان عزیز	نالهٔ چون نالهٔ نی هست نیست
کشتهٔ عشق است زنده جاودان	زندهٔ مانند این حی هست نیست
رند سرمستا من استاده پیش	جام می را نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا	در چنین ره نقش گامی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقی
همدمی چون ساغر می هست نیست

در دل ما غیر دلبر هست نیست	هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشق است و مست و خراب	جای مخموری برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته ایم	این چنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطان است و ملک دل گرفت	مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بی همتا دگر	بر سر هر هفت کشور هست نیست
این چنین قول خوشش مستانه	باز گو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ماست
همچو او ساقی دگر هست نیست

هیچکس بی نعمت الله هست نیست	قیستل نه خالی از شه هست نیست

بر در میخانه مست افتاده ایم	همچو ما در هیچ درگه هست نیست
ماه من روشن شده از آفتاب	بر سپهر جان چنین مه هست نیست
عاشق و مستیم و جام می بدست	عاقل مخمور اگر هست نیست
کل شیء هالک الا وجهه	اینچنین وجهی بوجه هست نیست

بر در کبریاس سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست	رند را میلی بر ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر هست هست	جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ	این چنین گل در گلستان هست نیست
هر که دارد هر چه دارد آن اوست	هر چه هست او بود بی آن هست نیست
گنج او در کنج ویران نیست هست	خازن آن غیر سلطان هست نیست
درد نوشش دردمند عشق او	خاطرش با جان و درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوشی
در میان می پرستان هست نیست

روح ما در روح اعظم فانی است	در حقیقت خدمتش هم فانیست
گرچه آدم باقی است از وجه حق	هم بوجهی بنده آدم فانیست
جام جم فانی است نبود عجب	این عجب بنگر که هم جم فانیست

ایکه گوئی فوت شد شادی ما
کردمی تا جام می همدم شوی
قطره و موج و حباب و جام و می
شبنمی بودیم ما چون آفتاب
هرچه باشد غیر او فانی بود
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست
دیگری را کی بود خود دار و گیر
ما همه فانی و او باقی بجود

غم مخور زیراکه هم غم فانی است
دمبدم در غیر آن دم فانی است
نزد ما این جمله در هم فانی است
خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
اوست باقی سور و ماتم فانی است
در مسما اسم اعظم فانی است
اندر آن میدان که رستم فانی است
بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است
منبرش خاک درش مسند سلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست
کفر سر زلف او رونق ایمان من
لیلی ما جنبشی داده مجنون او

شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
جمله اقلیم دل مملکت جانی است
رونق ایمان کفر این مسلمانی است
عاقلی و عشق او غایت نادانی است

دوش درآمد ز در دلبر سرمست خوش
عاشق یکتای من سید ثانی است

شادمانم زانکه غمخوارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم
در خرابات مغان مستم مدام
گلشن عشق است جانم جاودان
نقش میبندم خیالش در نظر
جان فروشم بر سر بازار عشق

دلخوشم زیراکه دلدارم وی است
دوستدارم چون وی یارم وی است
میخورم می چونکه خمارم وی است
بلبل سرمست گلزارم وی است
نور چشم و عین دیدارم وی است
میکنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار
نعمت الله شاه و سردارم وی است

هرچه بینی جمله آیات وی است
ساقی ما می بما بخشد مدام
نور چشم ما نماید او باو
چیست عالم سایه بان پادشاه
عشق او رخ مینهد فرزین برد
خوش خیالی نقش می بندیم ما
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
عارفی کردم ز غایت میزند
نعمت الله پادشاهی میکند

علم او آئینه ذات وی است
ذره و خورشید جامات وی است
عین او باشد که مرآت وی است
جزو و کل مجموع آیات وی است
عقل شطرنج باز شهمات وی است
در نظر ما را خیالات وی است
قول و بشنو که طامات وی است
راست میگوید که غایات وی است
در همه عالم ولایات وی است

هر یکی گنجی است گنجی در وی است
گنج هر ویرانه‌ای گنجی کی است

خوش حبابی پر کن از آب حیات — جام ما این است و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او — ورنه بی او جمله عالم لاشی است
نائی و نی هر دو همدم آمدند — عالمی رقصان از آن بانگ نی است
عشق سلطان است در ملک وجود — عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری گر بشکند اندیشه نیست — ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت‌الله هر که محو عشق شد
کو ز خود مجو که دائم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است — جام می بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او — هر چه ما را در نظر آید وی است
عالمی از جود او دارد وجود — بی وجودش ما سوی‌الله لاشی است
صوت نائی میرسد ما را بگوش — دیگران گویند آواز نی است
نوش کن آب حیات معرفت — تا بدانی زنده دل از وی حی است
جام را بگذار و اسم می بجو — همت عالی بر آن اسم می است

آفتابست او و سید سایه‌اش
هر کجا او میرود او در پی است

گنج دل گنجینهٔ عشق وی است — این چنین گنجینه بی گنجی کی است
هر چه بینی در خرابات مغان — نزد ما جامی لطیفی پر می است
عالمی را عشق می‌بخشد وجود — بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتابست او و عالم سایه‌بان — هر کجا آن میرود این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت — تا بدانی عین ما کز وی حی است
سر نائی بشنو از آواز نی — کز دم نائی دمی خوش در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی
نعمت‌الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست — از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم — از عقل ولی شکایتی هست
چه قدر عمل چه جای علم است — ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست — آری که ورا حکایتی هست
این بحر محیط بیکران است — تا ظن نبری که غایتی هست
جانان بستان و جان رها کن — زیرا که در آن کفایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت‌الله
کز ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت — بنوا جان بینوا بنواخت

در خرابات ساقی سرمست / درد ما را بصد دوا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را / پادشاه است و این گدا بنواخت
مینوازد بلطف عالم را / دل این خسته بارها بنواخت
همه مبتلای بلای او بودم / چاره کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیر در سرای وجود / بنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان بعشق
نعمة الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما بنواخت / ساقی سرمست ما را بنواخت
صاف درمان است و درد درد دل / درد دردش جان بود دردا بنواخت
از بلایش کار ما بالا گرفت / این بلا ما را از آن بالا بنواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند / از کرم او جمله اشیا بنواخت
عالمی از ذوق ما آسوده اند / خاطر یاران ما را تا بنواخت
کرده میخانه سبیل عاشقان / بینوایان را چنین خوش وا بنواخت

نعمت الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بیهمتا بنواخت

لطف سازنده تا غنایم ساخت / رازق رزق بندگانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آورد / همچو جان در بدن روانم ساخت

حکم

حکم میخانه ام عطا فرمود / ساقی بزم عاشقانم ساخت
بجمال خودم مشرف کرد / مونس جان بیدلانم ساخت
دین و آخرت بمن بخشید / واقف از سر این و آنم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق / گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را نام نعمت الله کرد
سید ملک انس و جانم ساخت

آتش عشق تمام عود وجودم بسوخت / بوی خوش شم را چو یافت دیر نه زودم بسوخت
شمع عنبر نهاد مجلس جان برفروخت / در دل مجمر از آن زود چو عودم بسوخت
تا زنم دم دگر از خود و از معرفت / عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت
یکنفسی جام می همدم ما بود دوش / از دم دلسوز ما سوخت و بودم بسوخت
آتش سودای او کرد دکانم گرفت / جمله قماشی که بود مایه و سودم بسوخت
ملک فنا و بقا جمله براندا ختم / چند زنی دم از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته همچو من در همه عالم مجوی
کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت / شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت
از دم گرمم بعالم آتشی خوش در فتاد / هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
عشق جانان آتش است و جان من پروانه / منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت

عود دگر

عود دل را سوختم در مجمر سینه خوش   از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم   آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
زآه دلسوزم که آتش میشد در این و آن   جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

گفتهای نعمت الله می‌نوشتم در کتاب
در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت   با زرین بال عقلم پر بسوخت
شمع عشقت آتشی در ما فکند   عود جانم در دل مجمر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم   عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر   خوش برافروخت و مرا خوشتر بسوخت
غیرت عشق تو برزد آتشی   هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت
غرقه بحر زلالیم ای عجب   جان ما از تشنگی در بر بسوخت
تاب نور آفتاب مهر تو   شد پدید و مومن و کافر بسوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد   آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت   سرآب از سراب نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز   وصل او را بخواب نتوان یافت

رند هرگز بخانقه نرود   در جهان جا شراب نتوان یافت
همه عالم چو ذره او خورشید   ذره بی آفتاب نتوان یافت
این چنین دلبری که ما داریم   در جهان بی حجاب نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات   این سخن را جواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت   سرآب ز سراب نتوان یافت
به حجابات دعوی میگویند   حضرتش بحجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد   به ازین بحر و آب نتوان یافت
ما بشب آفتاب می‌بینیم   گرچه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش حساب نتوان کرد   بی‌پایانش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس   که خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب نتوان یافت

بسخن وصل یار نتوان یافت   بی‌خیالی نگار نتوان یافت
از میان تا کناره بگریخت   آن میان و کنار نتوان یافت
بی زمستان سرد و آتش و دود   لذتی از بهار نتوان یافت

می خمخانه در سرای حدوث … جرعهٔ بخمار نتوان یافت
تا نگردی مقرب سلطان … بر در شاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف سرمستی
اندرین روزگار نتوان یافت

بیدرد دل ای دوست دوا نتوان یافت … بی رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیائی … رندان سراپرده یارا نتوان یافت
تا نیست نگردی تو ازین هستی موهوم … خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آئینه دل تا نبود روشن و صافی … حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائی است می و کوی خرابات … خود خوشتر ازین آب و هوا را نتوان یافت
درویش فقیریم و ازین وجه غنیتیم … بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت

چشمی که نشد روشن از آن دیده سید
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت … هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی … ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی جام شراب و عشق ساقی … نتوان کامی درین جهان یافت
هر زنده دلی که کشته اوست … چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوش کردیم … دل از همه دردها امان یافت

عمریست که مخمورم می عشق … هر چیز که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکسته من … گنجی است که جان من عیان یافت
زهاد ز بر ما کناره کرد … تا ساغر باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت‌الله
رندی به از این کجا توان یافت

جانم از درد دل دوائی یافت … درد نوشید از آن صفائی یافت
بی‌نوا بود جان مسکینم … از عطای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان … تا که از کنج دل گدائی یافت
درد دل هر که برد بر در او … آن قماشش بجو بهائی یافت
دیده هر که نور رویش دید … در همه آینه لقائی یافت
دل بمیخانه رفت خوش بنشست … خوش مقامی و نیک جائی یافت

نعمت‌الله ز خویش فانی شد
جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت و جانان باز یافت … ترک یکجان کرد و صد جان باز یافت
بست زناری ز کفر زلف او … مو بمو اسرار ایمان باز یافت
خویش را در عشق او گم کرده بود … تا که از لطف خدا آن باز یافت
درد درد عشق او بسیار خورد … لاجرم در درد درمان باز یافت

کنج او در کنج دل محبت جان	گرچه مشکل بود آن باز یافت
گرد میخانه مستی گشتی مدام	یار خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد
سید سرمست مستان باز یافت

جان بخلوتسرای جانان رفت	دل سرمست سوی مستان رفت
آفتابی به ماه رو بنمود	گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم	توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش	در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت	ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد	از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله ز عشق سید شد
پادشاهانه پیش سلطان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت	جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چه توان کرد	در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم	دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد	گوئیا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه	لاجرم چون برفت آسان رفت

نور چشم است و در نظر پیداست	گرچه از چشم خلق پنهان رفت

نعمت الله جان بجانان داد
عاشقانه به بزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت	ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطره آبی بدریا در فشاند	چون توان کردن چنین افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود	بند را از پای خود بگشاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل	تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت
سر عشق ایجاد و اعدام وی است	در زمانی ماه روئی زاد و رفت

بنده بود و بندگی کردی مدام
سید ما بنده شد آزاد و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت	سر بپای خم می بنهاد و رفت
بخیانت او امانت را سپرد	عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کرد گرد	داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت	ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هر که او با ما درین دریا نشست	در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید	وصل یار چون یافت شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده خود را نواخت

بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت　　بر در میخانه مست افتاد و رفت

سید ما بنده خاص خداست　　گوئیا شد از جهان آزاد و رفت

قرب صد سالی غم هجران کشید　　عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت

تا نپنداری که او معدوم گشت　　یا بداد او عمر خود برباد و رفت

برقعی از جسم و جان بربسته بود　　بند برقع را ز رو بگشاد و رفت

در خرابات فنا مست خراب　　سر بپای خم می بنهاد و رفت

چون ندای ارجعی از حق شنود　　زنده دل از عشق او جان داد و رفت

کل شیئ هالک الا وجهه　　خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنید

تا نگوئی رفت و از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت　　بر در میخانه مست افتاد و رفت

آفتابی از قمر بسته نقاب　　آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت

بود استادی و شاگردش بسی　　کرد شاگردان همه استاد و رفت

در خرابات مغان مست خراب　　سر بپای خم می بنهاد و رفت

او خلیفه بود در بغداد تن　　رخت را بربست از بغداد و رفت

عارفانه در جهان صد سال بود　　نه چو غافل داد جان برباد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان

بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت　　رو بخاک راه او بنهاد و رفت

تن رفیقی بود با او یار غار　　عاشقانه ناگهی افتاد و رفت

بر سر کویش رسید و سر نهاد　　بند را از پای خود بگشاد و رفت

هر زمان نقشی نماید لاجرم　　گرد روی چون نگاری شاد و رفت

زنده جاوید شد ای جان من　　گرچه میگویند او جان داد و رفت

آمد اینجا و غم عالم نخورد　　زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام

سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گرد و خاک ما روان برباد رفت　　بنده زین گرد و غبار آزاد رفت

جان ما هرگز غم دنیا نخورد　　لاجرم او از جهان دلشاد رفت

عاشق سرمست آمد سوی ما　　عاقل مخمور بی بنیاد رفت

یوسف مصری خوشی با مصر شد　　یار بغدادی سوی بغداد رفت

یاد میکردم بهشت جاودان　　روی او دیدم بهشت از یاد رفت

داد بخشد هر چه او بخشد بما　　تا نپنداری بما بیداد رفت

کردمی بی سید خود بوده‌ام
حسرتی دارم کان بباد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما
جان ما را گر زمان بخشاد گرد
عمر ما بود و روان از ما گذشت
گرچه با جان منش پیوندهاست
عقل آمد تا مرا [illegible]

آمد و بر حال ما گردید و رفت
دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت
حال ما را گر زمان وا دید و رفت
گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت
پیو دا بیود خود ببرید و رفت
رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گوشه از دوستان گزید و رفت

در ره عشق چو پا بی سر و پا باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجایی نرویم
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد
عارف از آنکه بمیخانه رود یا مسجد
در پی عشق روان شو که طریقت اینست
نعمت الله سوی کعبه روانست دگر

راه ما را نیست نهایت ابدا باید رفت
که از این جنت جاوید چرا باید رفت
دردمندانه بامید دوا باید رفت
میسر و پا بسر دار فنا باید رفت
هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت
عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

رند سرمست از جهان خواهیم رفت
فارغ از نام و نشان خواهیم رفت

رخت خود را تا کناری میکشیم
تا نگویی بنده کی خواجه مرد
گر خطاب ارجعی آید بما
عارفان رفتند از این عالم بسی
جان ما دل زنده از جانان بود

تا کهانی از میان خواهیم رفت
ما بر زنده دلان خواهیم رفت
عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
زنده دل از کهن جهان خواهیم رفت

از ازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست
کنج در گوشه میخانه سرمستان است
چون سر دار فنا دار بقا می‌بخشد
میروم تا سر از او دست خراب
بامیدی که مگر خاک در او گردم

دردمندانه بامید دوا خواهم رفت
من سودازده در دام بلا خواهم رفت
از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
میل دارم که چو بادی بهوا خواهم رفت

آنکه گویی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت
عشق درآمد ز عقل رخت ز جا رفت رفت

عشق خیالی که داشت هیچ حقیقت نداشت
بود هوا در سرش هم به هوا رفت رفت

عمر بباد هوا داد در این گفتگو
میل صوابی نکرد در ره خطا رفت رفت

عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد
عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت

هرکه بدریا فتاد نام و نشانش مجو
بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت

جام حبابی پر آب گر شکند عیب نیست
معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

از بلای عشق آن بالا بمی نالیم ما
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت

موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد
اختیاری نیست ما را کی بود در ما گرفت

عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست
مرد عاقل کی کند بر عاشق شیدا گرفت

در خرابات فنا خوش گوشهٔ بگرفته ایم
گر بقا خواهی همین جا بایدت ماوا گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت

هرکسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت الله دامن یکتای بیهمتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده ایم
نرگسش عین عنایت از سر ما واگرفت

چشم ما بر پرده دیده خیالش نقش بست
خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت

روضهٔ رضوان نجوید میل جنت کی کند
هرکه در میخانهٔ ما همچو ما ماوا گرفت

ما بجاروب مژه خاک درش را رفته ایم
گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جهانی مملکت بنموده ایم
بندگان را کی رسد بر شاه بیهمتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت
اینچنین نور خوشی در جای خود ماوا گرفت

سوخته میخواست تا آتش زند در جان او
از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت

عقل مخمور است و ما مست و خراب افتاده ایم
در چنین وقتی نباشد عقل را بر ما گرفت

ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند
ترک سرمستی درآمد این ولایتها گرفت

مبتلائیم و بلا را مرحبائی میزنیم
زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت

تا بدست زلف او دادیم دل سودا زده
چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در سر ایشان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت
خانهٔ خالی دید از آن ماوا گرفت

عاشق مستیم و در کوی مغان
عاقلان را کی بود بر ما گرفت

هر کسی دستی و دامانی دگر / دست ما دامان پیدا گرفت
مبتلاشیم و بلاجوشیم ما / از بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عشق اگر ره را غلط کرد و برفت / کی کند پیدا بنا بینا گرفت

سید ما از همه عالم برید
در که یکتای بیهتا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت / بعد از این در جمله اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان / محتسب را کی رسد بر ما گرفت
آن دل سرمست این دیوانگان / مو بمو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدم محبت از آن / عشق آن معشوق ما را گرفت
کهنه مستانه ما فاش شد / در خرابات مغان غوغا گرفت
خوش بلائی می کشیم از عشق او / کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمت الله از همه عالم برید
در که یکتای بیهتا گرفت

چشم مستش گوشه از ما گرفت / گوئیا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید / کنج خلوتخانه تنها گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال / دیگران را کی بود بر ما گرفت

بر امید وصل او جان عزیز / رفت و بر خاک درش ما وا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان / سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل / زان بلا این کار ما بالا گرفت

نعمت الله رفت از عالم ولی
دامن یکتای بی همتا گرفت

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت / عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست / ذوق ما میخواست راه مغان باید گرفت
ترک سرمست است عشقش غارت جان میکند / ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت / هر چه رو بنماید نقشی از آن باید گرفت
دُرد درد دوست گر دهد چو صاف در تان نوش کن / دُردی صافی بده دردم و وان باید گرفت
ما خرابی و رند و عاشق و میخواره ایم / در تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

گفته سید زجان بشنو که میگوید زجان
اینچنین قول خوشی دشمن جان باید گرفت

سید ما بر در شش ما وا گرفت / گوشه در جنت المأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان / بیش مقامی یافت اینجا جا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او / زان بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان / سو بسوی ما همه دریا گرفت

عقل رفت و یار مخموری گزید
هرچه میگویم میگوید بگو

عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت

نعمت الله سر بپای او نهاد
دست او دیگتای سیما گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت
این عشق آتشی است که جان را بسوخت
گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال
نقش خیال غیر اگر دیده بخواب
پیران روزگار چو می نوش میکنند
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست

جانم فدای او که تمام جهان گرفت
داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
شکرانه تمام دلم را بجان گرفت
با محتسب بگو که مکن رو جوان گرفت
دیوانه است و نیست بدیوانگان گرفت

سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود آن کنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت
موج زد بحر عشق واز موجش
صورت عشق آشکارا شد
آینه چون خیال او بنمود
آتش شمع عشق رخسارش

مهر رویش جهان جان بگرفت
آب حیوان جهان روان بگرفت
روی معنی از آن نشان بگرفت
بخیالش خیال از آن بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت

دل ز جان سر بپای عشق افکند
دامن یار مهربان بگرفت

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت
قول مستانه که ما گفتیم
هر کجا عارفی است در عالم
مطرب ما ترنمی فرمود
خوش نگاری گرفته ام بکنار
مدتی عقل بود همدم ما

از مکان رفت و لامکان بگرفت
دل عاشق بجان روان بگرفت
این معانی از آن بیان بگرفت
خسرو جمله عاشقان بگرفت
او مرا نیز در میان بگرفت
دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت تخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد
آفتابش چو بر کشید علم
عشق صاحب قران جهانگیر است
صورت او نشان معنی داد
دل ما را فکند در آتش

تخت دل ملک جاودان بگرفت
سوخته بوده‌ایم و در زمان بگرفت
چتر عالم بسایه بان بگرفت
شاه صاحبقران جهان بگرفت
حکم معنی از آن نشان بگرفت
دود دل دامنش از آن بگرفت

نعمت الله بذوق گویا شد
نقش ملک جاودان گرفت

معنی او نمود در صورت — نه به یک صورتی به هر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید — معنی آیینه دید در صورت
ذره ذره چو نور می‌بینیم — آفتابی بود قمر صورت
باده بنوش و جام را دریاب — معنی‌ای بین و منگر صورت
هر چه بینیم صورت عشق است — لاجرم عاشقیم بر صورت
چونکه معنی ماست صورت او — نور چشمیست و در نظر صورت

جام گیتی نمات سید ما
نعمت الله نموده در صورت

چشم نور معنی دیده جمال صورت — در آینه نموده نقش خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید — معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت
جام جهان نمائی گر رو بتو نماید — تمثال بینائیش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — که بدر مینماید گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دل معیّه — جان در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو — سیراب کرده ما را آب زلال صورت
معنی و صورت ما باشند نعمت الله — می بین جمال معنی بنگر جمال صورت

درد دردش نوش کن گر صاف دُرّان بایدت
جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما — بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود — ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست — گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب — با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب — رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جسم شادی روی نعمة الله نوش کن
همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

هر که بدبازی کند بدباز گردد عاقبت — ور کسی نیکو نشد بدباز گردد عاقبت
گرچه بی سازست ساز مطرب عشاق ما — گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی میکنیم — خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوق نیازی می‌کند — آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هر که او در سایه فر همای او گرفت — گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
عقل مخمور است و دردسر برندان میدهد — هیچ داند که او غماز گردد عاقبت

سید از بنده نوازی گر کند صاحبدلی
در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من ز ولای تو رسیدم بولایت
ای یار بلای تو مرا راحت جان است
عمریست که تا منتظر دولت وصلم
سری است مرا با تو که با کس نتوان گفت
ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی
عشقی است مرا محرم و عشقی بکمال است

تا جان بودم روی نتابم ز ولایت
جان را چه کنم گر نبود ذوق بلایت
با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت
ترک می و ساقی نکنم من بحکایت
دردیست مرا همدم و دردیست بغایت

در کوی خرابات مغان مست و خرابم
همصحبت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستم بسلامت
خوش خانهٔ امنی است بیائید و ببینید
زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت
شخصی که ازین مجلس ما روی بتابد
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست
اعیان چو همه صورت اسمای الهند
گر بندهٔ سید شوی ای در حریفان

سر حلقهٔ رندانم و فارغ ز ملامت
مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت
نه یک دو سه روزی ز روم تا بقیامت
جاوید ندیمش نبود غیر ندامت
بسیار عزیزم بر رندان بکرامت
روشن بتوان دید نظر کن بتمامت
می نوش و غنیمت شمران جام مدامت
نامی طلب و خواجه که نامی است بنامت
سلطان جهان باشی و دیگر چه علامت

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت
امید که آئی و من آیم بسلامت

سر در قدمت بازم و جان را بسپارم
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را
دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد

دست من و دامان تو تا روز قیامت
ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت
یابیم حیات ابدی باز بیابت
عاشق نرود از سر کویت بملامت
مرغیست مبارک که فتاده است بدامت

جانا نظری کن که منم بندهٔ سید
تو شاه جهانی و جهان با تو بکامست

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
تو میر خراباتی و من مست و خرابم
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
بر خاک درت هر که نشیند نتوان یافت
گر دل نفسی نقش خیالی دگری دید
از خال لبی دانه و از زلف کشی دام

رندان نگریزند ز مستان بملامت
رندانه درین میکده بیایم بسلامت
دست من و دامان تو تا روز قیامت
در صدر خرابات بصد عز و کرامت
جان پیشکشت میکنم اینک بغرامت
مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش کن ای سید رندان برندان
شادی حریفان که جهان با تو بکامست

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات

هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی
ما را نبود کار بجز کار خرابات

سر حلقهٔ رندان سراپرده عشقیم
همصحبت با خدمت خمار خرابات

از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی
از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات

در زمزمهٔ مطرب عشاق کلامم
حیران شده است بلبل گلزار خرابات

از غیرت آن شاهد سرمست یگانه
دیار نمی گنجد در دار خرابات

ایام بکام است و حریفان بمراد
ما زندگی سید سردار خرابات

ماییم و می و صحبت رندان خرابات
سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات

میخانه ما وقف و سبیل است برندان
جاوید بفرموده سلطان خرابات

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
دل داده و جان نیز بجانان خرابات

خوانی است خرابات نهاده بر رندان
خوردیم بسی نعمت ازین خوان خرابات

جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان
جمعیت از آن یافت پریشان خرابات

ذوقی که دل ماست بعالم نتوان گفت
این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات مقیمیم بعزت
با سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات
که صفاتش می نماید گاه ذات

عارفی چون او درین عالم که دید
جمع کرده ممکنات و واجبات

او باو باقی و ما باقی باو
عمر جاوید است او را این حیات

او یکی و گر یکی گوید که دو
تو یکی میگو مگو آن ترهات

درد درد دوش دردمندانه بنوش
زانکه درد درد او باشد دوات

میکنم علم معانی را بیان
کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید سیدی در کائنات

عمر بی او که بسر آری هیچ
جان که بی عشق او سپاری هیچ

همه عالم عدم بود بی او
بعدم میروی چه آری هیچ

هر خیالی که نقش می بندی
گر نه آن نقش او نگاری هیچ

یار گر جور یار بگریزد
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ

عشق میباز و جام می مینوش
به از این کار و کار داری هیچ

دولت وصل او دمی باشد
آن دم ار ضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف و رندان مست
گر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ

خضر و هوای چشمه آب حیات و ما
نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ

ایجان همیشه شادی تو باد درد دل … وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچ است این جهان و تو دل را در او مپیچ … وین هیچ پیچ پیچ مجان ثبات هیچ
در حضرتی کریز که روحانیان قدس … جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصه فناکسا و هر دو کون پست … با ملک کبریائی او کائنات هیچ

سید تو جان ببار بعشقش که غیر او … شایسته نیست در دو جهان خونبهایت هیچ

انجان فراتی نهان در هر صفت پیدا بود … جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام … همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکی است … بحر میداند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب … ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم … هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن … حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشق است و سید مست و ساقی در حضور … جنت است و هم اگر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود … مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه … نور او زان نور مه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد … همچنان مست است و شیدا تا بود

ما ز دریائیم و دریا عین ما … این کسی داند که او از ما بود
جام می در دور و ساقی در حضور … مجلس ما جنت المأوا بود
چشم عالم روشن است از نور او … دیدهٔ بیند که او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است … لاجرم یکتای بی همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود … این چنین سرچشمهٔ اینجا بود
میرود آبی روان بر روی ما … سو بسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه در حضرتند … در همه آئینه او پیدا بود
روی او بینند بنور روی او … هر که او را دیده بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما … ما با پیند کسی کاز ما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست … جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شیء بی نعمت الله هست نیست … نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود … آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما … عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او … دیدهٔ بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذرهٔ … در نظر چون ماه خوش سیما بود

در دو عالم هرچه آید در نظر
حضرت یکتای بیهمتا بود

دل بمیخانه کشد ما را مدام
میل رند مست با مأوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بیجای ما هرجا بود

هر که چون ما غرقهٔ دریا بود
واقف اسرار ذوق ما بود

در دو عالم هرکه آن گوهر شناخت
عارف یکتای بی همتا بود

مجلس عشق است و ما مست و خراب
صحبت رندان ما اینجا بود

دل بمیخانه کشد عیشی بکن
میل دل دائم سوی ماوا بود

مبتلاییم و بلا را طالبیم
چون بلای خوش از آن بالا بود

چشم ما روشن بنور روی اوست
این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند سرمستی خوش است
گرچه با شها بود شها بود

هرکرا ذوقش بسوی ما بود
همچو ما غرقه در این دریا بود

موج دریائیم و دریا عین ما
عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشن است از نور او
دیده بیند که او بینا بود

گفت کنز آ گنج اسمای وی است
مخزن آن جمله اشیا بود

هرچه بینی مظهر اسمای اوست
کون جامع جامع اسما بود

جام و سیمی باهم گر باشد مدام
این چنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذره پیدا بود
صورت و معنی جد ما بود

بنده خوانندش ولیکن سید است
موج گویندش ولی دریا بود

نکته از موج و دریا گفته ایم
این کسی داند که او از ما بود

قول ما از عالم سفلی مجو
این سخن از عالم بالا بود

سر بیاز در سر کویش بعشق
در سر هر کس که این سودا بود

نور چشمی در نظر پیدا شده
کی ببیند هرکه نابینا بود

در گلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود
آب ما از چشمه حیوان بود

چشم عالم روشن است از نور او
روشنی چشم مردم آن بود

باطنست او وز همه ظاهرتر است
این چنین پیدا چنان پنهان بود

خوش حبابی پر کن از آب حیات
هر دو را می بین که او یکسان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود | آب ما از چشمه حیوان بود
گنج دل گنجینه معمور اوست | گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
درد درد عشق او را نوش کن | زانکه دُرد درد او درمان بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان | هرکسی کو عاشق جانان بود
نور چشم است از همه پیدا تر است | تا نپنداری که او پنهان بود
هرکه بینی دست او را بوسه ده | زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بجانان تن بی جان بود | خوش نباشد جان که بی جانان بود
گنج دل گنجینه عشق وی است | انچنان گنجی در این ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر | روشنی دیده ما آن بود
آفتابست او و عالم سایه بان | این چنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین | زانکه اینجا بحر بی پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است | موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
دیدم و ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود | لاجرم دایم چنین حیران بود

چرخ میگردد بعشقش روز و شب | همچو این درویش سرگردان بود
خود گدائی را کجا باشد مجال | اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام | زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل | گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام | هرکه او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سرمستان بود | در همه عالم از آن سرمستان بود
دست ما و دامن او بعد ازین | خوش بود در دستی کز آن دستان بود
روضه ما جنت پر حوریان | بوستان شیخ نشیشتان بود
چشم ما تا دید آبرو از آن | در نظر دریای بی پایان بود
هرکه باشد عارف ذات و صفات | شاید ار گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد | جان عاشق زنده از جانان بود
گر خرابست خانه ما باک نیست | جای گنجش در دل ویران بود
هرکه آید در نظر ای نور چشم | آن نمیگویم و لیکن آن بود

شبستان بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمة الله میر سرمستان بود

جان بی جانان تن بی جان بود
خوش بود جائی که با جانان بود

دردمندان را دوا درد دل است
اینچنین دردی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چکار
کار عاشق بی سر و سامان بود

هر که او پابسته زلف بتی است
همچو مو پیوسته سرگردان بود

هر کسی کز عشق او کشته شود
او نمیرد زنده جاویدان بود

عشق او گنجی و دل ویرانه
جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا
نعمت الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود
خوش بود جائی که با جانان بود

نور او در دیده ما رو نمود
گرچه از چشم شما پنهان بود

گنج دل گنجینه عشق وی است
جای گنجش در دل ویران بود

هر که دید آئینه گیتی نما
بر جمال خویشتن حیران بود

ذوق ما از عقل میرسی مپرس
این کسی داند که او را آن بود

کشته او زنده جاوید شد
پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود
خرم آن جائی که جانان او بود

کفر زلفش رونق ایمان ماست
کفر کی باشد که ایمان او بود

گرد عالم روز و شب گردیده ام
دیده ام پیدا و پنهان او بود

بی نشانی آیتی در شأن اوست
شأن او نام و نشان او بود

موج و دریائیم و دریا عین ماست
هرچه ما داریم ..... آن او بود

عین او در عین ما چون شد عیان
در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفته سید بخوان
کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود
این چنین خوش حاصلی نیکو بود

در دو آئینه یکی چون رو نمود
دو نماید آن یکی نی دو بود

صوفیانه جامه را شوئیم پاک
کار ما پیوسته شست و شو بود

جام می در دور میگردد مدام
خوش بود آندم که همدم او بود

آینه گرچه دو رو باشد ولی
در دو رویش روی او یک رو بود

یک سر موئی نمی یابی از او
تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب پیدا شده
شاه ترکستان برش هندو بود

هرچه آید در نظر چون او بود
عین او در چشم ما نیکو بود

موج و دریا نزد ما باشد یکی
گرچه آن یک اسم رسمش دو بود

گفتم این رشته گر باشد دو تو   سربسر دیدم همه یکتو بود
جز وجود او نمی یابم دگر   با وجود او وجودی چو بود
بوی دستنبوش می آید ز دست   هر که را در دست دستنبو بود
وجه او در وجه هر یک رو نمود   آن یکی با هر یکی یکرو بود

زلف سید را می آری بدست
تا حجاب راه تو یکمو بود

چشم ما روشن بنور او بود   این چنین چشمی خوشی نیکو بود
آینه با او نشسته روبرو   روشنی اینه ز آن زو بود
گر تو میگوئی که این رشته دو توست   تو غلط کردی که آن یکتو بود
قطره و دریا بنزد ما یکیست   دو نماید در نظر نی دو بود
هر که او را یافت آن وا یافته   هیچو ما دایم بجست وجو بود
جود او بخشید عالم را وجود   موجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست
اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود   هر چه می بینیم ازان نیکو بود
اینه یک رو نماید در نظر   هر که او با آینه یک رو بود
غیر او چون نیست در دار وجود   چشم ما بر روی غیری چو بود

رشته یک تو چرا بینی دو تو   نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود   تا کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان   عقل کل در بزم ما انجو بود

سید ما در همه عالم یکیست
بلکه خود مجموع عالم او بود

هر چه ما را میرسد از او بود   چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذره   روشنش بنگر که آن مه رو بود
ما بما موجود و او پیدا بما   خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال   عاشق ار چون ما بجستجو بود
می نماید رشته عالم دو تو   در حقیقت رشته یکتو بود
سر توحید است نیکو یاد دار   هر که داند بنده را انجو بود

نعمت الله دی [illegible]
این و آن بی نعمة الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود   هر چه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود   موجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهیست در تخت وجود   پیش آن سلطان ما انجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او   گر حجاب تو سر یک مو بود

هر که او گم کرده خود باز یافت / روز و شب چون ما بجستجو بود
اتفاقی گر بخلوت باشدش / چشم ما خلوتسرای او بود

نعمت الله چون در آئینه نمود / دو نماید گرچه او یک رو بود

آینه چند آنکه روشنتر بود / روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آئینه گیتی نما / در نظر صاحبدلی را اگر بود
خوش سری داری و ما سرداران / بر سر دار این چنین سرور بود
کعبه مستانه ما دیگر است / شعر یاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن بنور آفتاب / نور ما از این و آن انور بود
سر بپای خم می بنهاده ایم / تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله جو که همراه خوی است / تا ترا در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود / غرقه دریای ما خوشتر بود
یک سر مو میل غیری کی کند / هر که را سودای او در سر بود
عقل را نفس و خیالی دیگر است / ذوق عشق و حال او دیگر بود
آنچه گوئی ترک غیر او بگو / هر چه فرمائی بگویم گر بود
عشق سرمست است و جام می بدست / لاجرم سلطان بحر و بر بود

باز یابی لذت رندان ما / گر حریف ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام / هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود / به ازین نسبت خرقه زمحالات بود
این چنین پیر و مریدی و چنان میخانه / باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است / میخورم باده و جانم بمناجات بود
تا مرا داد در ما باز نگردید کسی / در میخانه ما قبله حاجات بود
زاهد از جنت فردوس بکام میجوید / جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم / سخنم از سر صدق است و کرامات بود

پیر و سر حلقه ما سید بزم عشق است / قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

مشرب توحید یاران خوش بود / رند مست و ذوق مستان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق / صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دردی که او درمان ماست / درد دل محو که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست خراب / ساقی ما با حریفان خوش بود
جام در دور است در دور قمر / گر بتو دوری رسد آن خوش بود
یافتم گنجینه و گنجی تمام / میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بما ایثار کرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود　　برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان　　دیدم که اوست آن که همان و همین بود
آن نور آسمان و زمین است او نزد ما　　روح تو آسمان و تن تو زمین بود
در ذره آفتاب جمالش نموده رو　　بیننده‌ای که دیدهٔ او خورده‌بین بود
آئینه خداست دل پاک روشنم　　زان رو بود که لایق این آفرین بود
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است　　حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش　　نقشی خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزینه ملک است این امانتم　　بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام می است تا نفس واپسین بود

فعل عالم ظل فعل الله بود　　این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه　　خواه گدائی گیر و خواهی شه بود
نور می یابد قمر از آفتاب　　گرچه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سر نپیچد زین سخن　　غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل بسلطانی مصر　　هر که او با یوسفی در چه بود

خاک پایش توتیای چشم ماست　　رند سرمستی که زان درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
هرچه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود　　نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست　　طالب است آنکه بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما　　لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت　　گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام میبوسم　　به از این همدمی و لب نبود
ماهروئی چو ترک شیرازی　　در همه مصر و در حلب نبود

سیدی همچو نعمت الله هم
در عجم نیست در عرب نبود

چشم بینائی که بر او او فتد　　سر نهد بر پایش و بر رو او فتد
هر که بر خاک درش افتد چو ما　　مسکن او جای نیکو او فتد
آفتاب او و عالم سایه‌بان　　نور او بر ما و بر تو او فتد
دل بدریا داده‌ایم و میرویم　　آخر این کار تا چون او فتد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما　　گر سخن با رنگ و با بو او فتد
بر سر کوی خرابات مغان　　گر رسد مستی بپهلو او فتد

نعمت الله ساقی سرمست ما
برخیزد هرکه با او افتد

گر آتش آه ما در افتد
دستی چه بود هزار دستان
افتاد بخاک و برنخیزد
در دامن آنکسیکه زد دست
دجال اگر بخر نشیند
و آنکس که بصدق در نیاید

صد شاه چو یک نفس بر افتد
گر دست زنیم بر سر افتد
آنکو بدعای ما در افتد
هستیم یقین که کمتر افتد
آید روزی که از خر افتد
در خانهٔ فقر بر در افتد

هر کس که بیت نعمة الله
بر درگه او چو قنبر افتد

چشم ما آتش هر سو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی
دل چو دست و سر بپای او فکند
گر بیاید جان باو باید برم
هر کسی کو میرود در راه عشق
در هوای زلف او باد صبا
هر که او نشست با سید دمی

آبروی ماست بر رو میرود
همچو سیلابیکه در جو میرود
بر سر کویش بپهلو میرود
ور رود پیوسته با او میرود
کو برو خوش خوش که نیکو میرود
گشته سرگردان بهر سو میرود
جاودان پیوسته بر جو میرود

خون دل

خون دل از دیده بر رو میرود
آبروی ما بهر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم
میرود دل بر در میخانه باز
جان بجانان ده که جانان جان تست
در بیابان فنا مرد خدا
آفتابست او و ما چون سایه ایم

همچو سیلی سوی هر جو میرود
آفرین بر وی که نیکو میرود
جان چه کار آید ترا چو میرود
میرود با خویش بپهلو میرود
میرویم آنجا روان کو میرود

نعمت الله میرود در راه او
درویش میرود که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود
میرود خاطر بکوی می‌فروش
اگر گوئی از در دلبر برو
در طریق عشق دل چون عاشقان
میکنم خود را ملامت سالها
در هوای زلف او باد صبا

خوش روان از دیده بر رو میرود
آفرین بر وی که نیکو میرود
کی رود دل از درش چو میرود
گر بسینه که ... بپهلو میرود
عمر اگر یک لحظه بی او میرود
خوش روان گشته بهر کو میرود

رو مپیچ از نعمة الله زانکه او
رو براه آورده یک رو میرود

(چشم ما)

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود — این چنین آب خوشی پیوسته بر رو میرود
میرود عمر عزیز من بعشق روی او — دل خوش است از عمر خود زیرا که نیکو میرود
دل طواف کعبه وصلش بجان جوید مدام — در بیابان فراق او بپهلو میرود
آفتابست او و عالم سایه آن آفتاب — هر کجا او میرود این سایه با او میرود
در ازل نقش خیال او بدیده بسته ایم — تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو میرود
یکزمانی صحبت او را غنیمت می شمر — زانکه این محبوب ما دیر آمد و زو میرود

بر در خلوتسرای سید ما شاهی رسید
بنده گردد از سر اخلاص انگه میرود

عقل دور اندیشش هر دم جای دیگر میرود — دیگ سودایش همیشه تنگ بر سر میرود
چون ببزم ما در آید تنگ حیران میشود — زود بگریزد رود بیرون و ابتر میرود
عشق سرمست است با رندان حریفی میکند — میرود در بحر خوش و در بحر خوشتر میرود
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است — با دل روشن بهر جا خوب و در خور میرود
هر که در راه خدا ره میرود همراه ماست — لاجرم همراه ما راه پیمبر میرود
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده ایم — بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود

نعمت الله رهبر و شیرازیان همراه او
عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما بهر سو میرود (میرود) — گر بچشم ما نشینی خوش بود

چشم ما تا دید روی او بخواب — بی خیالش یک زمانی نغنود
این نصیحت گوش کن می نوش کن — با خمار افتد هر آنکو نشنود
عشق سلطان است و تخت دل گرفت — عقل مسکین چون کند گر نگرود
تخم نیکی کار و بدکاری مکن — هر که کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست — از در میخانه ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هر که میند در پی او میرود

عشق دردیست تا نمی گیرد — جان عاشق صفا نمیگیرد
ای دل از عاشقی بپا خوش باش — عاشقان را خدا نمیگیرد
موج بحریم و غرقه دریا — غیر ما دست ما نمیگیرد
دردمندیم و درد مینوشیم — دل ما زین دوا نمیگیرد
لطف او عالمی بما بخشید — بکرم هیچ وا نمیگیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت — در تو آخر چرا نمیگیرد

هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمیگیرد

عقل مخمور است و مستان را تقاضی میبرد — سخت بیشرمست از از و پرده ما میدرد
رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو — فارغ است از رشک قاضی هر که او می میخورد

اگه کوئی دل بدلبر میفروشد جان من / نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیار در ند مست و سر که آرد زاهدی / هرچه تو آری بری و هرچه او آرد برد
گر هزار آئینه باشد در همه پیدا یکی / عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد
در سر ابستان او غیری نمی یابد مجال / گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل
در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / ملک دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
خان و مان ما بغارت برد و یکموئی نماند / هرچه با ما دید تا ما بغارت میبرد
دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر / زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
کیش او چون غارتست ترکش بخود ترک مست / جان کند قربان قربان را بغارت میبرد
هرچه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک برد / این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
جان ما بادش فدا کو جان و هم جان ماست / هرچه خواهد گو ببر ما تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بوعلی چبود که او سینا بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد / جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ملک دل بگرفت و نقد و نسیه هر کس که دید / ترکتازی میکند آنها بغارت میبرد
عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم / بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد

گر دل ما میبرد شکرانه اش بر جان ماست / جان رها کردیم دل را تا بغارت میبرد
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد / دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده / آمده شهها و شهها را بغارت میبرد

نعمت الله هرچه دارد در نهان و آشکار
با حکمت می ستاند یا بغارت میبرد

خوش بود گر این دوئی یکتا شود / آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر / چشم ما از نور او بینا شود
آب چشم ما بهر سو شد روان / آید آن روزی که آن دریا شود
بحر میگوید باواز بلند / آنکه او از ماست با ما وا شود
عارفی کاز هر دو عالم بگذرد / بر در یکتای بیهمتا شود
در خرابات مغان رندی که شد / عاقبت سر دفتر غوغا شود

هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود / هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون درآید در سماع عارفان / در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او / جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب / چشم نابینای ما بینا شود

ذره شود در بحر عشقش گر بتن | قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کند | کو بتیغش میرود بی پا شود

سیدا چون سخن گوید ز حق
نعمت الله اینچنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن با آدمی حاصل شود | گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود | عاقبت هر یک باصل خویشتن واصل شود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی | لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال | ماه ما را آفتاب روی او حایل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال | خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد | این چنین معلوم کی از علم او زایل شود

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی
نعمة الله در گلستان اینچنین قایل شود

رند مستی کو حریف ما شود | مشکلات او همه حل وا شود
گر بسوی ما بیاید عارفی | گرچه باشد قطرهٔ دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او | هر که بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان | بندهٔ یکتای بی همتا شود
گر بلائی رو نماید رو متاب | گر بلائی کار ما بالا شود

عشق زلفش دیگ سودا میپزد | خوش سری کو در سر سودا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها باری چنین پیدا شود

ستری باید که تا مظهر بود ظاهر شود | مظهر از نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی | در حقیقت یک بود اما دو در رو ظاهر شود
زلف او در ابر افشان نور روی او ببین | تا ز مو کفر و ز ایمان مو بمو ظاهر شود
خوش در این دریا در آ و گر زمان با ما نشین | تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بر در پیش | چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر | این چنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست
هر که او فانی شود از خود بما ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد | این دل دریا دل ما سوی دریا میکشد
مشکل ما چونکه حلوای لبش حل میکند | ور نبود خاطر ما کی بحلوا میکشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه | گرچه سر قامت او دامن از ما میکشد
جذبه او میکشد ما را بمیخانه مدام | ما از آن خوش میرویم آنجا که ما را میکشد
یک سر موئی سخن از زلف او گفتم ولی | شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد
میکشد نقش خیال و می نماید در نظر | هر که بیند همچو ما بیند که زیبا میکشد

نعمت الله را مدام از روی عطائی میدهد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا میکشد

هر که باشد بندهٔ او در جهان سلطان شود — خوش بود جانی که مقبول جهان جانان شود
روی او در دیدهٔ ما آفتاب روشن است — این چنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود — لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی — گرچه باشد قطرهٔ در بحر ما عمان شود
مشکل حل است و حل مشکلات عالم است — حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود
گنج معنی هر که میخواهد بیاید همچو ما — عارفانه ساکن گنج دل ویران شود

نعمت الله حاصل عمر عزیز است ای پسر
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا میکشد — گوئیا ما را بادا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما — میبرد ما را بهر جا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را بخود — خوش بود چون حق تعالی میکشد
در کشاکش عالمی آورده است — نی من سرگشته تنها میکشد
میکشد نقش خیالی دمبدم — هم خطی بر لوح اشیا میکشد
ما بلای عشق او خوش میکشیم — کار ما در عشق بالا میکشد
تا نماید نعمت الله را بما — این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا میکشد — آبروی بخشد ما را با وا میکشد
عشق هر جائیست ما هم در پی او میرویم — او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد
در ازل بالانشین بودیم گوئی تا ابد — جذبهٔ او میرسد ما را ببالا میکشد
ساغر گیتی نما پرمی برندان میدهد — خاطر مستانهٔ رندان ما را میکشد
با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم — دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد
خاک پایش توتیای دیدهٔ بینای ماست — از برای روشنی در چشم بینا میکشد

در کشش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

دل دگر ما را با وا میکشد — خاطر ما سوی دریا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را مدام — حاکم است او میکشد یا میکشد
کشتهٔ عشقیم در خاک درش — او فتادهٔ کشتگان را میکشد
در کشاکش عالمی آورده است — نه تن تنها که شها میکشد
میل ما دایم سوی بالا بود — لطف او ما را ببالا میکشد
در خرابات مغان بزم خوشی است — عشق عاشق را بانجا میکشد

زلف سید دل ز یاران میبرد
وز خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد — گوئیا ما را با وا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بکش
دل بدست زلف او دادیم و بر د
عشق سرمست است در کوی مغان
میکشد هر لحظه نقشی در خیال
جذبه او میکشد ما را بخود

خوش بود دلبر که ما را میکشد
وز خیالش سر بسودا میکشد
عاشقان را خوش بنا و امیکشد
صورتش بر لوح اشیا میکشد
این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجا رندی است در میخانهٔ
خاطر سید بانجا میکشد

یار سرمست است و ما را میکشد
آمد آن موج محیط عشق او
میکشد ما را بمیخانه مدام
در کشش خود میکشد دلکش مرا
از بلا چون کار ما بالا گرفت
هر کجا او میکشد ما میرویم

دوستان را پیر و پا میکشد
خوشخوشی ما را بدریا میکشد
خاطر ما هم بدوا میکشد
زان کشش جانم بانجا میکشد
مبتلائی دل ببالا میکشد
بازگشته ایم و حق تعالی میکشد

نعمت الله میرود در من لدن
جذبهٔ دارد که دلها میکشد

هر دم از چشم ما نقش خیالی میکشد
سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد

هر لحظه از خالی کرمارا بحالی میکشد
وان بی مثال از خط خود بر رو مثالی میکشد

کردل بدلبر میکشد او میکشد دل را بخود
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد

کوشش چه کار آید مرا صاحبکمالی میکشد
وان رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمت الله ناقسم نعمت بعالم میدهم
تا تو نپنداری مرا ملیم بمالی میکشد

دل سوی صاحبجمالی میکشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی
میکشد ما را محول سو بسو
غم کجا گردد بگرد آن دلی
عقل ناقص گی کشد ما را چو ما
گر بمیخانه کشد رندی تو را

هر زمان نقش خیالی میکشد
از مثال بیمثالی میکشد
هر دم از حالی بحالی میکشد
کز هوای او تعالی میکشد
عشق یاری بر کمالی میکشد
خوش بر و نیکو خصالی میکشد

سیدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
خاطر ما از محبت گر کشد گو خوش بود
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام

نور دیده پیش مردم بیحجابش میکشد
لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد
جان ما جانانه مست خرابش میکشد
خویشتن را پیشکش حالی بخوابش میکشد
همت عالی ما جام شرابش میکشد

در هوایش آب چشمه ما بهر سو رو نهاد — دیده تر دامن دامن در آتش میکشد

نعمت الله در کشش خود گر کشد یاری خوشی
گو برو با او که در راه هوایش میکشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم میکشد — باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
در کشش خود میکشد ما را بصد لطف و کرم — که چنینم مینوازد که چنانم میکشد
کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز — عاشق مست و خرابم کش کشانم میکشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت — از زمین برداشته بر آسمانم میکشد
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود — زانکه این نقش خیال او روانم میکشد
جذبهٔ او میکشد خوش میکشد ما را بدو — در کشاکش او فتادم چون دوانم میکشد

نعمت الله جمله عالم بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی می کشند — یا خیالی سوی خوابی می کشند
گرچه می بندند نقشی در خیال — پیش ما رویم نقابی می کشند
میکشندم در خرابات مغان — گوئیا مست خرابی می کشند
عاشقیم و عاشقان بی حساب — میکشند و در حسابی می کشند
ما در میخانه را بگشوده ایم — باده نوشان خوش شرابی می کشند
سایه بان نعمت الله در نظر — بر مثال آفتابی می کشند

می محبت او راحتی بجان بخشد
حیات طلعت و عمر جاودان بخشد

بنوش جام شرابی که نوش جانت باد — که لطف ساقی ما رند را امان بخشد
ز قبله سر کویش دگر مپیچ رو — اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان — هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
بعشق داغ محبت بنهاده ام بر دل — ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را — شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سینه بخشش ز خدا دارد
عجب مدار که او نیز این چنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد — پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت بما روان سازد — آبروئی بعین ما بخشد
دردی درد عشق او می نوش — بلطفش ترا دوا بخشد
می بیگانه کی دهد ساقی — ساغر می بآشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی — از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان — هر چه خواهی از او ترا بخشد

بینوایان نوا از او یابند
نعمت الله بینوا بخشد

نعمت الله خدا با بخشید	خوشش نوائی بینوا بخشید
گنج اسما با عطا فرمود	پادشاهی باین گدا بخشید
خلعتی خوشش مرصع از کرمش	رحمتی کرد و آن با بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد	کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت بانبیا او داد	هم ولایت باولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد	درد اگر داد هم دوا بخشید

سعدی ساخت بنده خود را
منصب عالئی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید	این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم	بمن رند بی نوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان	پادشاهی باین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم	هرچه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن	لاجرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می خمخانه را بما بخشید	این سعادت بما خدا بخشید

گنج اسما نثار ما فرمود	پادشاهی باین گدا بخشید
جام گیتی نما بما بنمود	دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خوردم	درد دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد	کرد آزاد و ملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود	از همه رو بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم	جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم	کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید	دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا	پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم	ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم	عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار	کرم او بما عطا بخشید
حاکم است او و هرچه خواست کند	کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش نوائی بینوا بخشید

دامن از تردامنان جان پدر باید کشید / دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید

عشق میبازی طریق عاشقان باید سپرد / میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید

درد دردت گر دهد چون صاف دریابی بنوش / ور می صافت دهد دردم بسر باید کشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود / چونکه ناچار است درد و غم بباید کشید

توتیای دیدهٔ ما خاک پای عاشقان / این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی / سفرهٔ گرد جهان سر تا بسر باید کشید

در بقدر همتش سازی سرائی مختصر
چار دیواری بهفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد / هم باحمد احد هویدا شد

در شهادت احد کمر بربست / میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد / صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آبند / ما نگوئیم قطره دریا شد

موج بحریم و عین ما آب است / نتوان گفت ما که از ما شد

آفتاب وجود رو بنمود / ذرهٔ کائنات دروا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست / بمجازست کامد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد / راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت / مشکلاتی که بود حل وا شد

آفتابی بماه پیدا شد
صورت و معنی هویدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود / اول و آخری مهیا شد

در همه آینه یکی بینند / دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقتاً نبود / بمجازست کامد و یا شد

بخرابات رفت خاطر ما / چون از آنجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست / مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید
نقد سید ببنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد / احدی لاجرم هویدا شد

جام گیتی نما بما دادند / صورت و معنیٔ مهیا شد

نور اول خوشی تجلی کرد / نیک بنگر که عین اشیا شد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد / چشم یعقوب عقل بینا شد

هر حبابی که بود ازین دریا / عاقبت باز عین دریا شد

در دو عالم کسی یگانه شود / گر ز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدا فتاد ولی
چون ز ما بود باز از ما شد

نیم‌شب ماه ما هویدا شد … گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما کرد بحر شکر دید … خویش در افتاد و غرق دریا شد
نور رویش بچشم ما … بنمود … دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت … پادشاه ممالک ما شد
عین اول خویشی تجلی کرد … در مرایا ظهور اسما شد
جام می را بهمدگر آمیخت … بزم مستانه مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بنواخت
نعمت الله بذوق گویا شد

سلطان سراپرده میخانه کجا شد … از خنده رندان خرابات صدا شد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت … پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد … از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم … سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپرده میخانه عالم … از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشید … این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید کرد
هرچند گدا بود شه هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد … گرچه جان بود عین جانان شد

هر که با ما بخورد جام شراب … بیقینم که او پشیمان شد
هر که در مجلس دمی بنشست … تو یقین دان که او ز مستان شد
این جهان را ببینم چو بتخانه … آنکه یکدم حریف رندان شد
هر که جمعیتی ز خویش نیافت … دم آخر که شد پریشان شد
این دوئی محو گشت و عین یکی … این چنین بود این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم
بر همه کائنات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد … حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد … زلف او هم بر او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی … جمع ما مو بمو پریشان شد
گفت و گو در میان ما آمد … قصه از گفتگو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی … من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود … گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد … مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود … شب امکان چو روز روشن شد

کنج اسما نثار ما فرمود　　نقد هر یک از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما　　آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود　　واضح ولایح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت　　حسن احمد بحسن و احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد　　ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان بسر کویش همی نالم　　از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد
همیگویم که درد دل بوصل او دوا سازم　　ولی می‌بینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی　　ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رای خردمندی　　که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیا در سا قیا جامی که مستم توبه بشکستم　　بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون شد

چرا گوئی دل از دست بباید داد ای سید
مکن عیب من بیدل که کار از دست اکنون شد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد　　خوش خوشی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد　　ترک خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم　　باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

چشم من غیر خیالش چو نمی بیند نقش　　هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام میی بود بدست آوردم　　گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چو موجیم و در این بحر پدید آمده‌ایم　　یک دمی همدم من شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب
ور چنین نیست در آن هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد　　بسرا پرده میخانه روان خواهد شد
گر کسی بیند که فرما و پا مستانه　　زند انگشت و چو شیخ رقص کنان خواهد شد
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد　　گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینه حضرت او　　در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند　　زود بیند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی　　که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که در این یکدو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد　　جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود　　نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا　　هم بموضوع خویش واضع شد
هر که بی جام می دمی دم زد　　حیف از آن دم زدن که ضایع شد

همت ما محیط میجوید … کمتش عیب اگرچه طامع شد

یار ما نیست انکه چون زاهد … بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد … زنده اند دل از آن پیوسته شد

آب چشم ما بگلشن رو نهاد … غنچه کشت و خوشخوشی گلدسته شد

عشق سرمست است و میگوید سرود … عقل مخمور است از آن دلخسته شد

مرغ دل در دام زلف او فتاد … سر نهاد و موبمو …… پابسته شد

تا باو پیوست جان من تمام … از همه کون و مکان خوش رسته شد

در دل من غیر او را راه نیست … خانه خالی و را در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد … واصل دریای او جز ما نشد

در سرابستان مستان ره نبرد … هرکه چون ما سو بسو جویا نشد

دیده ما تا نظر از وی نیافت … چشم نابینای ما بینا نشد

جان ما تا مبتلای او نگشت … کار دل در عاشقی بالا نشد

سرفرازی در میان ما نیافت … هرکه را سر در سر سودا نشد

در حریم عشق عاشق پی نبرد … در ره معشوق تا پویا نشد

هر پریشان کو نشد از جمع ما … دولت پنهانیش پیدا نشد

هرکه آمد سوی ما سرمست رفت … هیچکس تشنه ازین دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد … هوائی چون هوای ما نباشد

بیا دردی دردش نوش میکن … که خوشتر زین دوای ما نباشد

نیابد پادشاهی یا ولایت … اگر سلطان گدای ما نباشد

بقای جاودان داریم از عشق … غم ما از فنای ما نباشد

بصدق دل بجانان جان سپردیم … بغیر او جزای ما نباشد

خدای هر دو عالم جز یکی نیست … یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله

نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد … وجود جود بر ما وجود ما باشد

حباب و موج که پیدا شده درین دریا … هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد

ملک با مر خدا سر نهاده است زمین … برای رفعت خود در سجود ما باشد

حیات آب حیات از حیات ما دارد … بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

بسمع جان بشنود عقل کل شود خاموش / در آن مقام که کشف و شهود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک / دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است و شهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گرنه او یار غار ما باشد / در دو عالم که یار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم / گرنه او دوستدار ما باشد
شادمانم بدولت غم او / زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و میخواری / پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی / بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می بخشد / در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفدااش
سید و خواندکار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد / هرچه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد / شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود صورت و معنی / از فنا و بقای ما باشد
قبله عاشقان سرمستان / در خلوتسرای ما باشد
دردمندیم و درد مینوشیم / درد دردش دوای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد / هرکه او مبتلای ما باشد

بنده سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد / چنین دولت نمیدانم در این عالم کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان ماست / چه خوش دیدوقتی که رندازاد در این خلوتسرا باشد
خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست / زهی توبه در این حالت بر ما خطا باشد
بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده / که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد
بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان / که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد
زنور آفتاب او همه عالم منور شد / نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانیست
از آن شه هرکه می بینی گدای این گدا باشد

همین دولت وصلش جهان در حکم ما باشد / چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست / چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کجا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی / که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم / درین دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمة اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ اینچنان باشد — نفسش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود پرکار — او چو قطب است و در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حق است — راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد — زانکه او پادشه نشان باشد
هر چه خواهی از او همان یابی — زانکه او را همین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند — حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم سر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد — گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که بار یابم — گفتا اگر در آئی انجا مجال باشد
پر چشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم — در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم — بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص — نقصان عاقل است آن اما کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور — ما روشنیم از روی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش می بندم — نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو مینگرم — صورت بیمثال او باشد
جنت هر کسی سزای وی است — جنت ما وصال او باشد
ملک لم یزل خداوند است — ابداً لایزال او باشد
همه را رو بدوست از همه رو — همه را خود مآل او باشد
کفر و ایمان بنزد اهل دلان — از جمال و جلال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر — همه آب زلال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد — نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید — کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه — چه خوش روئیکه پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و خرقه خود را بآب می نمازی کن — چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری — چه جای این دوئی آرد چه قدر ما و تو باشد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست — نیاید عقل اگر آید مگر خواجه و لو باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
که کام دل از او یابی تو را گر جستجو باشد

هرکه او را خبر از اهل دلانش باشد / یاری اهل دلان در دل و جانش باشد

دردمندی که بجان دردی دردش نوشد / راحت جان خوشی در دو جهانش باشد

آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را / در قیامت چو بجویند نشانش باشد

دیدهٔ اهل نظر نور از او می یابد / آنچنین نور چنان عین عیانش باشد

عاقل از عشق ندارد بر ما آتش نیست / رند مستی طلب ای دوست که آنش باشد

هر گدائی که بود بر در سلطان دائم / همچو ما بر دو جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

نازبا یار غار خوشش باشد / آن میان در کنار خوشش باشد

نقش رویش خیال می بندم / در نظر آن نگار خوشش باشد

عشق او آفتاب تابان است / مهر او بی غبار خوشش باشد

نور او را بنور او بنگر / آن نهان آشکار خوشش باشد

لیس فی الدار غیره دیار / در چنین دار یار خوشش باشد

در همه چون جمال او پیدا است / گر یکی ور هزار خوشش باشد

بلبل مست صحبت سید
بابت گلعذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد / دل و دلدار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و میخواری / هر کس و کار خویش خوش باشد

بلبل مست و عاشق شیدا / خود و گلزار خویش خوش باشد

بار عشقش نهاده ام بر دل / میکشم بار خویش خوش باشد

عاشقانه بدردی دردش / کرده تیمار خویش خوش باشد

عشقبازی است کار دل دائم / دل بکردار خویش خوش باشد

نعمت الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد / همیشه عاشق مست خراب خوش باشد

بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان / که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد

بیا که ساقی ما مجلسی خوش آراست / بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست و جام می بر دست / حریف رند چنین بیحجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکشم بر چشم / نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد

هزار شاه گدای جناب ما باشد / اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوش است نغمهٔ سید که از سر ذوق است
بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد / ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سراپرده عشقیم / در خلوت ما حالت طامات چه باشد

گفتیم

گفتیم حکایت چنین بود که گفتیم … این است کرامات کرامات چه باشد
ما عاشق انستیم ز جام می وحدت … خود کثرت معقول و خیالات چه باشد
چون خلوت ما گوشهٔ میخانهٔ عشق است … با منزل ما راه و مقامات چه باشد
ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است … وی عاشق میخوارهٔ خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

گر مشکل گنج بی کران پاشد … آب رحمت بجام جان پاشد
شد گنجینه حدوث و قدم … بر سر و پای عاشقان پاشد
ابر چون آروی دریا دید … آب بر روی ما روان پاشد
خوشش کلابی بصورت و معنی … بر رخ خوب همگنان پاشد
می چو در جام ریخت ساقی ما … هرچه در جام باشد آن پاشد
رشحه نور خود بما پاشید … ابد ابر همه چنان پاشد

نعمت الله جواهر توحید
بر سر جمله عاشقان پاشد

رند مست از بلا نه اندیشد … از فنا و بقا نه اندیشد
دردمندی که درد میوشد … خوش بود از دوا نه اندیشد
هرکه خمخانه میخورد بدمی … از می جام ما نه اندیشد

عقل را پیش عشق قدری نیست … پادشه از گدا نه اندیشد
بینوائی که در عدم گردد … بی وجود از فنا نه اندیشد
دو سرا را بنیم جو نخرد … بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت
از غنای شما نه اندیشد

هرکه او را بنور او بیند … هرچه بیند همه نکو بیند
آنکه با ما نشست در دریا … عین ما دیده و سبو بیند
روی غیری ندیده دیدهٔ ما … غیر چون نیست دیده چو بیند
هرکه در آینه کند نظری … جان و جانانه روبرو بیند

چشم باریک بین سید ما
رشتهٔ یکتوست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند … صورت چو جام باید معنی شراب بیند
دریا دلی که چون ما در بحر ما درآید … موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتابست در روی ما هویدا … هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دائم سراب بینی … عارف چو ما سر آبی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با ما دمی برآرد … هرکس که بیند او را مست خراب بیند
هرکو حجاب دارد او در حجاب ماند … گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان سر میکنند
هر گل که او بچیند در گل کلاه زر نهند

دلبر سرمست ما عزم بدریا میکند
منع نتوان کردنش چون میل دریا میکند

چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر
این عنایت بین که او با دیده ما میکند

آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال
هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا میکند

چشم مردم دیده ما روشن است از نور او
این نظر صاحب‌نظر با چشم بینا میکند

در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ام
هر که او رند و دولتی رغبت بانجا میکند

کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوش است ارچه جفای جان شیدا میکند

ما مریدیم و پیر ما مرشد
ره روانیم و رهنما مرشد

رو نوائی ز یار مرشد جو
که دهد بی ریا نوا مرشد

نبری ره بخانه اصلی
گر نیابی در این سرا مرشد

روز و شب از خدای خود میجو
کاملی تا بود ترا مرشد

بحر ما را کرانه پیدا نیست
غرق آبیم و عین ما مرشد

درد دردش بنوش و خوش میباش
که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت‌الله یافت
دائما خواهد از خدا مرشد

هرکه

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند

ننشیند دل من یک نفسی از سر پا
تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند

خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند

بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند

مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم
از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند

کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد
مگر آن روز که فریادرسی بنشیند

نعمت‌الله بخلوت ننشیند بی تو
شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

خوش است این دیده روشن که غیر او نمی‌بیند
اگر بیند کسی غیرش بجز نیکو نمی‌بیند

اگرچه دیده احول یکی را دو نماید رو
بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی‌بیند

بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او
بغیری روی ننماید کسی را رو نمی‌بیند

مراد مردم دیده نظر کردن بروی اوست
وگرنه دیده‌ای نبود که روی او نمی‌بیند

نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را
اگر صد سال میگویم نداند چو نمی‌بیند

بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
که چشم ما بغیر او کهن یا نو نمی‌بیند

مگر سررشته گم کردی که این رشته دوتو دیدی
ببین در دیده سید که جز یکتو نمی‌بیند

(چشم ما)

چشم ما عین ما بما بیند ‌ ‌ ‌ ‌ هم بنور خدا خدا بیند

دیده ما ندیده غیری را ‌ ‌ ‌ ‌ غیر چون نیست او کجا بیند

هرکه خودبین بود نبیند او ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه خودبین همه خطا بیند

هرکه با ما نشست در دریا ‌ ‌ ‌ ‌ عین ما آشنای ما بیند

عارفی کو جمال او را دید ‌ ‌ ‌ ‌ دیده باشد باو چو وا بیند

دردمندی که درد مینو شد ‌ ‌ ‌ ‌ هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی ار آید
سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نوراو بنور روی او بیند ‌ ‌ ‌ ‌ چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند

کسی کورا بخود بیند کجا من عارفش خوانم ‌ ‌ ‌ ‌ من آنکس عارفش دانم که نور او باو بیند

بود این رشته گیسو ولی احول دو تو یابد ‌ ‌ ‌ ‌ چو گم کرده سر رشته از آن گیسو دو تو بیند

کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه ‌ ‌ ‌ ‌ مگر رندی بود سرخوش که می نوشد سبو بیند

اگر آئینه روشن مجلی در نظر آرد ‌ ‌ ‌ ‌ خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند

نبیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ اگر سرچشمه یابد و گر در آب جو بیند

خیالی گر پرد شخصی که سید غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او تو گوئی غیر چو بیند

دیده ما چو نور او بیند ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه بیند همه نکو بیند

چشم اهل نظر چو روشن از اوست ‌ ‌ ‌ ‌ عین او را بعین او بیند

رشته یکتوست نزد بینده ‌ ‌ ‌ ‌ دیده غیر اگر دو تو بیند

آینه عاشقی که مینگرد ‌ ‌ ‌ ‌ خود و معشوق روبرو بیند

نعمت الله یکی است در عالم
کی چو احول یکی بدو بیند

این دل دریا دل ما عزم دریا میکند ‌ ‌ ‌ ‌ دارد او حب وطن میلی بما وا میکند

دل چو پرکاری روان گردد بگرد نقطهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ دایره نقش خیالی را هویدا میکند

دیده ما نور او بیند بنور روی او ‌ ‌ ‌ ‌ این عنایت بین که او با چشم بینا میکند

شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند

دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست ‌ ‌ ‌ ‌ دنیا جائی چنان از ما تمنا میکند

هر نفس آئینه دل نوری بخشد بدل ‌ ‌ ‌ ‌ وه چه حسن است این که او هر لحظه پیدا میکند

نعمت الله نعمتی را انعام نعیم باقیه
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند

دل با عزم کعبه مقصود میکند ‌ ‌ ‌ ‌ جانم بجود حضرت معبود میکند

عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ عیبم مکن اگر نفسم دود میکند

خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ این لطف دیگر که چه با عود میکند

آنکس که میخرد غم عشقش بکائنات ‌ ‌ ‌ ‌ نیکو تجارتی و خوشی سود میکند

رندی که میرود بخرابات عاشقان … با او برو که میل بهبود میکند

او آفتاب عالم و ما سایه بان او … چندان غریب نیست اگر جود میکند

سید بجود بنده معدوم خویش را
می بخشدش وجودی و موجود میکند

ترک عشقش ملک جان بگرفت و غارت میکند … حاکم است و پادشاهانه امارت میکند

میکند ویران سرای عقل و بخشش میکند … آنچه از لطف خود آن را عمارت میکند

جانفروشی میکند دل بر سر بازار عشق … سود میابد در این سودا تجارت میکند

هر که درد درد عشق او بدرمان میدهد … بیخبر در دین و در دنیا خسارت میکند

عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن … میزند خوش چشمکی ما را اشارت میکند

خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود … هر کجا رندیست می آید زیارت میکند

نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند … قصه جانم بسوز دل حکایت میکند

عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم … در بدر میگردد و از ما شکایت میکند

دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت … پادشاه عادل و ما را حمایت میکند

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد … لطف او پیوسته با ما این عنایت میکند

پیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی … مرشد عشق است و ارشاد و هدایت میکند

شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است … عاشقان رند را نیکو رعایت میکند

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت الله این غزل از روی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند … مستم و از مستیم خمخانه جوشی میکند

خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد … این دوا از بهر درد دردنوشی میکند

میدهد محمود ایاز خاص را تشریف خویش … پادشاهی این کرم با کهنه پوشی میکند

درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش … ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند

چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش … جان سرمستم هوای میفروشی میکند

گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش … جانم از ذوق این حکایت با خموشی میکند

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان
ناله اش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند … مرده درد او دوا چه کند

پادشاهی گدای او دارد … بی نوای درش نوا چه کند

راحت جان مبتلاست بلا … مبتلا ناله از بلا چه کند

دین و آخرت مده که دلم … رند مست است و اینها چه کند

میدهی پند رند تا چه شود … منهی بند مست تا چه کند

در خرابات عشق مست خراب … باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چکند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چکند   مبتلای غم تو غیر بلا را چکند
کشته عشق تو چون از تو بلا می بیند   همچو منصور فنا دار بقا را چکند
دردمندی که چو ما دردی درد تو شد   با چنین درد خوش صاف دوا را چکند
آنکه در میکده عشق تو یابد جائی   نزهت باغچه هر دو سرا را چکند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست
منصب دنی و عقبی گدا را چکند

دل عاشق نظر بجان نکند   خاطرش میل با جهان نکند
ای که گوئی که ترک رندی کن   رند سرمست آنچنان نکند
دنی و آخرت مده که دلم   التفاتی باین و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد   بی نشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ می بجان خرید دلم   کرد سودائی و زیان نکند
عاشق و رند مست او باشم   عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام
هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می تو نخورد او ذوق ما چه داند   ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند

همدم نکشته با جام ساقی کجا شناسد   میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
عالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گوید   از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست   هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گوید که ماجرائی با رند مست دارم   رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ماست خورشید ذره اوست   هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمة الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند   دیگری یار ما کجا ماند
درد دردش بیاور ما را ده   که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود   چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی   هرچه ماند بآشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان   در نظر هر که گهی گدا ماند
هر که مه روی خویش را بیند   خوبی او کجا بما ماند

بزم عشق است و سید سرمست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند   سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهرحال که بود   نزد غیری ننشستیم خدا میداند

هرخیالی که کشادیم بروش دیده   در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
ستر ما از نظر اهل نظر پنهان میشت   در همه حال که هستیم خدا میداند
در دل ما شوان یافت هوای دگری   جز خدا را نپرستیم خدا میداند
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند   گو بدانند که مستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تو چه دانی ز چه مستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند   پشت پا بر بحر و بر بر میزند
درخرابات فنا جام بقاء   شادی ساقی کوثر میزند
عشق میگوید دل و دلبر یکی است   عقل حیران دست بر سر میزند
دل بجان نقش خیالش میکشد   مهر مهرش نیک بر زر میزند
از دل خود دلبر خود را طلب   گو دم از الله اکبر میزند
گرچه گم شد یوسف گل پیرهن   از گریبان تو سر بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند
خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک بین که یا هو میزند   روز و شب با دوست گوگو میزند
حسن تیرانداز ما بر هر نشان   یشکافد مو و بر مو میزند
درخرابات مغان سلطان عشق   خیمه دولت بهر سو میزند

باشش یک روز در طریق او گر او   بوسها بر روی یک رو میزند
شهر دل را شه عمارت میکند   سنجقش بر برج و بارو میزند
مینوازد مطرب عشاق ساز   ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او میزند

عاشقی کاز عشق او دم میزند   پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که او شیدای زلف و روی اوست   کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
مطرب عشاق ساز ما نواخت   که نوای زیر و که بم میزند
از دل ما چو مسمای وجود   گو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب والله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمی گنجد   حال ما در بیان نمی گنجد
دلبرم دلنوازئی فرمود   در برم دل از آن نمی گنجد
در دل عاشقان خوشی گنجید   آنکه در جسم و جان نمی گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر   دل که باشد چو جان نمی گنجد
جان و جانان حریف یکدگر اند   غیر رطل گران نمی گنجد
برد ای عقل دور شو ز اینجا   جبرئیل این زمان نمی گنجد

ما کلام خدا که میخوانیم
بزم عشق است و ما سبکروحیم

سخن این و آن نمی گنجد
زاهد جانگران نمی گنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی گنجد

بود و نابود در نمیگنجد
ایکه گوئی مرا وجودی داد
آتش عشق عود دل را سوخت
ساقی اینجا کجا و مطرب کو

مایه و سود در نمی گنجد
خوش بر وجود در نمی گنجد
بعد ازین عود در نمی گنجد
ساغر و رود در نمی گنجد

چند گوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمی گنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد
خراباتست و مستی و پیاله جام می بر دست
چه غوغائی است درد او که در هر دل نمی باشد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمی یابم
برای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم

مرا سریست با دلبر که دل در بر نمیگنجد
درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه سودائی است عشق او که در هر سر نمیگنجد
ز شوق سوختن عودم درین مجمر نمیگنجد
چه علم است این که میدانم که در دفتر نمیگنجد
سبکروحان همه جمعند و گران جان در نمیگنجد
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت در نگنجد
بجز رمز و کنایت در نگنجد

وصال اندر وصال اندر وصال است
جمال اندر جمال اندر جمال است
همه دل بود جان و لطف و احسان
ازل عین ابد آمد در اینجا
مجال کیست اینجا تا درآید
شدم مغرور عقل و نفس گشته

در این حالت حکایت در نگنجد
در او درس و روایت در نگنجد
ز نفس اینجا شکایت در نگنجد
در اینجا جز عنایت در نگنجد
بجز محض هدایت در نگنجد
سر موئی حمایت در نگنجد

در این حالت که من کردم بیانش
نبوت با ولایت در نگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست
مائیم و نگار و خوش کناری
سلطان عشق است و عقل درویش
دردی دارم دوا ندارد
چون نیست بجز یکی که گوید
خوش خمخانه‌ایست نعمة الله

چون او گنجد هوا نگنجد
بیگانه و آشنا نگنجد
موئی بمیان ما نگنجد
در مجلس شه گدا نگنجد
با درد چنین دوا نگنجد
در خود گنجد دوتا نگنجد
در جام جهان نما نگنجد

هر که جان در عشق جانان میدهد
عشق جانان کشته را جان میدهد

می فراوانست و ساقی بس کریم — می بسر مستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازکست — بوسه بر روی حریفان میدهد
آبروی قطرهٔ پیشش بریم — در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود — لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران می نهد — و آن نشان ما را بپنهان میدهد

سید ما دست مستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام وی بخشید و می وی میدهد — ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد — این کرم بین شی بلاشی میدهد
رند سرمست ار بیابد میفروش — مینوازد بارها می میدهد
هرچه ما را میدهد شاه و گدا — در حقیقت حضرت وی میدهد
مجلس عشقست و ما مست و خراب — ساقی ما می هی هی میدهد
در دم نائی نفس او میدهد — آنچنان آواز از نی میدهد

نعمت الله را بجمشید باز
لطف او نعمت پیاپی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد — چه جای صد که صورت او هست بیعدد
آئینه بی شمار و نماینده اش یکی — باشد صفات بیحد و ذاتش بود احد
کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول — تا چشم روشن تو کند پاک از رمد
محتاج ماست عالم و ما بی نیاز از او — با غیر او احتیاج کجا باشد ای صمد
ما چون نسیم و عالم نائی لطف او — هردم دمی جدید درین نی همی دمد
در دام ما درآید و دانه خورد ز ما — مرغی که ز آشیانهٔ توحید بر پرد

سید که میر مجلس مستان عالمست
با ما حریف باشد از این جام می خورد

توحید و موحّد و موحد — این هرسه یکیست نزد او حد
صد آینه گر یکی ببینند — صد یک بنماید و یکی صد
محدود و حدود در ظهورست — آری چو حد است حد و بیحد
آنکس که خدای خویش بشناخت — گوئیا که خبر ندارد از خود
در دار وجود این و آن هست — در کتم عدم نه نیک و نه بد
سرمستیم و خراب در خرابات — با ساقی عاشقان نشو بد

بحریست وجود نعمت الله
گاهی در جزر و گاه در مد

هرکه او نیک میکند یابد — نیک و بد هرچه میکند یابد

بد مکن ای عزیز نیک اندیش که بدو نیک بسکنی با خود
عمر ضایع دریغ حاصل او خواه نیک اگیر د خواهی بد
قیمت تو بقدر همت تو است خواه ارزد و هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو
تا ز درگاه او نگردی رد

ما تو هستیم و تو هستی بخود غیر تو را هست نگوید خرد
غیر یکی از دو جهان هست نیست گرچه نماید بظهور آن دو صد
ذات یکی و صفتش بی شمار شیخ یکی خرقه او پیصد
وحدت و توحید و موحد یکی است در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان در بصر هر که نباشد رمد
نیست شود هرچه بود غیر او گر بکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگوئیم که کیست
در بر ما آینه ور بند

خرابات و خم در جوش و ساقی مست و ما بیخود سرا از دست سر مستانیم و می از جام و نیک ارند
حضور باده نوشان است و رندان جمله سر مستند نمی بینم کسی مخمور اگر یک چشم دور صد
اگر شمعی زند گرمی چو سید از هوا آتش روان از آتش عشقت شد شیخ و هر زرد
ز آب و خاک میخانه مرا اینجا فرستادند زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد

درون سینه که جان باز بنده اینجا وطن دارم که دارد عشق همراهی که می آید بدان سید
که ز فرمانگاه بازیارت کن دمی ما را که نور روح او روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمة الله است
بعمر خود نمیگردم سر موئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد این جمله طلب کنش ز احد
یک فاعل و فعل او یکی هم گر نیک نماید و گر بد
خمخانه و جام و ساقی ما میجوی ولی ز مجلس خود
هر چند که عقل ذو فنون است اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان یکی است موجود هر لحظه بصورتی مجدد
یک حرف و معانی فراوان یک نقطه و اعتبار بیحد

دریاب بذوق قول سید
ای سائل کامل سر آید

از سر ذوق دیده ام عین یکی بنام صد ذات یکی صفت بسی جام یکی بنام صد
حسن یکی و در نظر آینه بی شمار است روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
همدم جام بر میم ساقی مجلس دیم پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد بهر ای عزیز من صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد

در دو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی   ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و دو الهم همدم الهم
نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد   بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام   حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا داند   نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت   ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست   چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
در این طریق فقیری که می نهد قدمی   فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمة الله را
کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد   خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد   آنچه گم کرده است وا یابد
بندهٔ کو گدای سلطان است   پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بینوا دمی دم زد   خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود   عین ما را بعین ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است   ذوق مستان ما کجا یابد

نعمة الله که نور دیده ماست
نور او را بدیده ما یابد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد   سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز   ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند   نارون از سر پا رقص کنان برخیزد
اثر شمع تجلی است دلی دریابد   که چو پروانه روان از سر جان برخیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق   عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک   بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

جسم سید که حجابی است میان من و تو
خوش بود گر چو حجابی ز میان برخیزد

نور با نور خویش درآویزد   آب با آب خویش درآمیزد
موج با بحر چون یگانه شود   این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه انگیز است   هر زمان فتنهٔ برانگیزد
مژه شعر بزمن شب و روز   خاک درگاه یار می بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند   بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی   گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیدم زلف را چو بگشاید   عالمی دل در او درآویزد

ساز عشقش نوای دل سازد
درد دردش دوای دل سازد

لطف سازنده بین که بر سازش
بخدا کار دل رها کردیم
آتش عشق جان ما را سوخت
دل مقامی خوش است از آن دلدار
دل صاحبدلی بدست آور

هرچه سازد برای دل سازد
کار دل هم خدای دل سازد
سوختگان را هوای دل سازد
جای خود در سرای دل سازد
تا ترا آشنای دل سازد

نعمت الله میوارد دستار
بشنوش گر نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است
کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید
تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد

چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندازد
ندیده همچنان جزوی که از حیرت پر اندازد
جمال او نماید رو حجابش گر بر اندازد
اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
ندای غارت جانها روان در کشور اندازد
ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

آتشی در دلی است و جان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی
گو نیا عود مجمر ...... عشقم
آتش عشق چون بر افروزد
آه دل سوز عاشقان بشنو
بر جگر داغ عشق او دارم
نام غیرش چو بر زبان رانم
سخن گرم من روان میخوان

دل چنین سوخت جان چنان سوزد
رشته شمع جان از آن سوزد
که مرا خوشش در این میان سوزد
عالمی را بیک زمان سوزد
تا ترا دل بعاشقان سوزد
دلم از بهر این نشان سوزد
آتش غیرتش زبان سوزد
که دل سوخته را روان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد
نفسش جمله جهان سوزد

ها انا الحق از فنا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم باخت
در خرابات مغان خواهیم رفت
الوداع زاهدی خواهیم کرد
گر بلائی بر دل ما بگذرد
خویش را بیگانه وشش خواهیم ساخت
همچو سید در جهان بیخود بسی

خیمه در دار بقا خواهیم زد
دستی از صدق و صفا خواهیم زد
عاشقان را الصلا خواهیم زد
جام پر می یک دو تا خواهیم زد
مقبلانه مرحبا خواهیم زد
این نفس با آشنا خواهیم زد
دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد … دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد … هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد … مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست … عقل مسکین چه پای ما دارد
هرچه در کاینات می بینیم … همه نور خدای ما دارد
پادشاهی صورت و معنی … بی تکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میر مستان است
هرچه دارد برای ما دارد

هر جا که دکان داریست او مایه ز ما دارد … خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود مطلب درمان … زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق … ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما … تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد
یاری که درین دریا بنشست دمی با ما … هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه … گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد … چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد

بیا ای بلبل شیدا درین گلزار ما بگذر … بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست … حریفی بود رندی که او از ما خبر دارد
بسالوسی و زراقی نیاید عقل سرگردان … ز عشقم باز می دارد نمیدانم چه سر دارد
بنور روی او دیده منور گشت و می بینم … چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی … ولیکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد

حضور نعمت الله را دو شه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد … هر که آید بر ما کام دلی بر دارد
رند سرمست درین بزم ملوکانه ما … از سر ذوق درآید خبری گر دارد
عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی … عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد
لب بنه بر لب ما آب حیاتی می نوش … زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد
آفتابی است که از مشرق جان می تابد … نور او آینه ماه منور دارد
قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت … این چنین گفته که در کاغذ دفتر دارد

نعمت الله حریف من و سرمست خراب
گر بگویم که کند توبه که باور دارد

هوای درد بی درمان که دارد … سر سودای بی سامان که دارد
رفیقی راه بی پایان که جوید … خیال مجلس جانان که دارد

دل مستم مدام می نوشد　　گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات مینوشم　　نفسم دل چگونه حی دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد　　این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنئی که می بینیم　　می و جام است و جسم و جان دارد
دو مگو او یکی است تا دانی　　ور بگوئی تو را زبان دارد
چشم دریا دلی بود ما را　　در نظر بحر بیکران دارد
ذوق علم بدیع ما بجو　　که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار　　خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بعارفان دارد

هر که او عاشق است جان دارد　　جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش　　عاشق از عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم　　خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است و جسم و جان باهم　　هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا　　خبر از بحر بیکران دارد

خواجه علم بدیع میخواند　　آن معانی ازین بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی　　نعمت الله بجو که آن دارد

هر کس که هوای ما ندارد
گویا خبر از خدا ندارد

انکس که نخورد دردی درد　　بیمار بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد　　ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم　　جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بینوائی　　بلبل به ازین نوا ندارد
ما چنا خود خدا نبیند　　چون جام جهان نما ندارد
عشق است که عاشق است و معشوق　　باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن ما نیاید　　عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
دستار ز می و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد　　عمری بخیال سیمے گذارد
عالم چه بود بنزد عارف　　نقشی که نگار می نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم　　در دم نقشی دگر برآرد
در آینه چون کند نگاهی　　لطفش جامی باو سپارد

ماییم و دل شکسته چون دوست
بحری است که آب رحمت او

پیوسته شکسته دوست دارد
بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سعید
آن یک بهزار میشمارد

صاحب نظری گو که جهان در نظر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش
نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری
از سنگدلی سنگ منه بر ره مردم
چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم
سید ادمکن جان برادر بحقیقت

با محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد
گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد
کو کوه عذابی بعوض در گذر آرد
بیشک بیقین درد سری را بسر آرد
بیداد بدر رحمت آن بر پسر آرد

گر بنده سعید سوی و تابع جدش
از ابر وجودت همه تا سنده برارد

گوئیا چشم ابر میخارد
طرفه دریا دلی است سقایم
آب آرد بسوی ما آری
چشم ما آب میزند بر روی
آبداری باب دیده کنم

کاب از چشمهاش میبارد
کاب از بهر ماهمی آرد
شرم از چشم ما نمیدارد
مژه هم قطره قطره بشمارد
هرکه تخم محبتی کارد

آب چشم روان فرو شوید

نقش غیری که دیده بنگارد

نعمت سعید این بدان آری
این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا چیرا ره ببالا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست
مجلس عشق است سلطان ساقی و رندان حریف
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه
دم مزن با معرفت با ما درین بحر محیط

مرغ وهم از پر بسوزد ره بما دا کی برد
این چنین شخصی بمیخانه سشیار کی برد
هر گدای پیر دماره بانجا کی برد
کی برد شکر بمصر و م حلوا کی برد
مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد

رستم دستان ز بردستی کند [illegible]
[illegible] گر بدست افتد او دست از زنان کی برد [illegible]

گر چنین سنبل زلفت همه بوئی برد
دل بدست که خواهم داد هر چه باداباد
خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد
در ختن با زلف او گر دم زند مشک ختا
دل ببوی از زلفت جان ببری خوش میکشی
سید از یاری بماند در خفتن یاری بار خواست

نافه مشک ختن کیسه دهر سوئی برد
لیکن آن بادی که از خاک درت بوئی برد
ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
از چه رو رومی جمالی چون هندوئی برد
چین زلفت آبروی او بیکسوئی برد
ای تو شاق دل و جانی که جوشوئی برد
زانکه چون شب باشد که یاری ز چهره روئی برد

خوشش بود گر او بحالم بنگرد — ور بمیرم هم بجا کم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی — زنده گردم بر سرم گر بگذرد
ما گدا و پادشاه کاینات — پادشه نام گدائی کی برد
غنچه دل در هوای او چو گل — جامه جان بر تن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او — شادمان از خویشتن او برخورد
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت — عاشق اندم را ز عمرش نشمرد
میفروشش ار می فروشد گو بیا — هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگرد
در نظر غیر او نمی گذرد

نزد ما زنده دل کسی باشد — کو بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد — غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند — آن یکی در هزار می شمرد
جان من روی دل نخواهد دید — گر دمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده مینوشد — هر دو عالم بنیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است
شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد — هر کس که کرد حاصل میدان کرایجان کرد

گر عقل ساده لوحی نقش خیال بندد — بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف میزد از آتش محبت — آتش در او در افتاد بی نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم — لطفش بیک کرشمه صد جان بما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود — از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را — اسرار آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد — سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت — در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
تو پادشهائی و ما بنده فرمان — گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و ترا میل بما نیست — مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمری است که ما را بغم عشق نشاندی — گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده — گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی
چون نور هر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش بستاره نتوان کرد — او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود — تدبیر نمیدانم و چاره نتوان کرد

سرمست درین سینه که با کس نتوان گفت ‎ ‎ نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست ‎ ‎ از ما چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشی نه نگاریست که بر دست توان بست ‎ ‎ او را بسر دست سواره نتوان کرد
ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت ‎ ‎ آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

سیدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد ‎ ‎ حاصل عمر عزیز است و رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد ‎ ‎ یک دمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردم ‎ ‎ هیچ سودا به ازین در دو سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش ‎ ‎ بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حبابیم زده خیمه ز باد بر آب ‎ ‎ بی تکلف به ازین نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا می یابند ‎ ‎ گر گدا گریه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطائی نکند
توبه گر هست خطا کار خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد ‎ ‎ در سر ما اینچنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود ‎ ‎ این زمان روشنتر از صحرا که کرد
این عجب بین قطرهٔ دریا شده ‎ ‎ غیر ما قطره دگر دریا که کرد

گر نه عشقش عیسی وقت منست ‎ ‎ چشم ما بینای ما بینا که کرد
ساقی سرمست ما را جام داد ‎ ‎ این چنین ما را جز او رسوا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت ‎ ‎ سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسهٔ
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بی نوا چه خواهی کرد ‎ ‎ حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد ‎ ‎ درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی ‎ ‎ تو با جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری ‎ ‎ کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمند از ما ‎ ‎ عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت ‎ ‎ طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را
ننک خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد ‎ ‎ خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسهٔ بر لعل او خواهیم زد ‎ ‎ این دهن را پر گهر خواهیم کرد
قصهٔ شیرین بخسرو میبریم ‎ ‎ لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو بروی ماه رو آورده ایم ‎ ‎ روی خود را چون قمر خواهیم کرد

شیر مردانه بمیدان میرویم / عالمی زیر و زبر خواهیم کرد

با چنین سودا که ما را در سر است / عاشقانه ترک سر خواهیم کرد

باز می در جام جان خواهیم ریخت / باده نوشان را خبر خواهیم کرد

جاودان در بحر و بر خواهیم گشت / پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم اردبیلی خواهیم دید
نعمت الله را نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد / واقف حال این و آنم کرد

من چو بی نام و بی نشان بودم / بی نشانی مرا نشانم کرد

بتجلی ظاهر و باطن / گاه پیدا و که نهانم کرد

در دل آمد بجای جان بنشست / رحمتی خوش بجای جانم کرد

می خمخانه را بمن بخشید / ساقی مست عاشقانم کرد

تا شوم رهبر همه رندان / رهنمودم برهروانم کرد

شرح علم بدیع او خواندم / این معانی از آن بیانم کرد

چون ز هستی خود فنا گشتم / باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله من عطا فرمود
رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد / بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد / عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش / نظری خوش بچشم مردم کرد

خاطرم میکشد بمیخانه / این چنین عزم دل تقسم کرد

خوش خیالی بخواب میدیدم / دوش تا روز دل تنعم کرد

عقل بالانشین مجلس بود / عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد
سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد / در پس پرده جان یار ترنم میکرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم / دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم / چاره خویش همی جست و دگر گم میکرد

بر سر کوی خرابات گذر میکردم / عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد

گرچه جام می و پیمانه همیکردم نوش / همت عالی من میل بدان خم میکرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت / روح با جسم در آن حال تکلم میکرد

سید و بنده چو در خلوت جان میرفتند
بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب شوان خورد / عشقبازی بعقل شوان کرد

درد دردش دوای جان من است / این چنین درد کی خورد بیدرد

عاشقی کار شیر مردان است
آب گل را بگیر و خوشبو شو
مژدگانی که عاشق سرمست
مست باشد مدام مست خراب

کار مردان کجا کند نامرد
گر گلاب است نزد ما ورد
می فراوان برای ما آورد
از می ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را کسی داند
هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نور الله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او
خوی نور الله ما خوئی خوش است
نور چشم عالمی چون آفتاب
کرد هندم صورت و معنی تمام
هر کجا جانی است دل داده بباد

والهم از بوی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود
دلخوشم از خوی نور الله خود
دیده ام در روی نور الله خود
کی دهم یک موی نور الله خود
آمده انجو ی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این بود
کو نهد سوی نور الله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من
بیا و دردی ما از دست ما روان درکش

منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود
چرا چون ما و جد ما نباشی پادشای خود
وگر درد دلی داری ز خود میجو دوای خود

گلستان است و بلبل مست ساقی جام می گردد
چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو
روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید

حریف باده نوشانیم و خوش رفتار بر نوای خود
قدم در راه یاران نه مزن تیشه بپای خود
دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود

مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردد
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

اگه گوئی نعمت الله جان سپرد
جان بجانان دل بدلبر داد و رفت
در هوای گلستان عشق او
بندگی کرد او بصدق دل تمام
بود میخانه سبیل خدمتش
جان امانت بود باوی مدتی
دیگری گر جان بدشواری بداد

جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان ازین خوشتر دگر نتوان سپرد
جان چو غنچه با لب خندان سپرد
ظاهر و باطن بان سلطان سپرد
رفت و آن منصب باین و آن سپرد
خوش امینانه بان جانان سپرد
سید سرمست با آسان سپرد

خواجه عاقل برفت و جان سپرد
بجز از معرفت بوئی نبرد

بود مخموری و مستی میفروشت
شیشه پنداری میبود شش بدست
صوفیان پوشند صوف خدمتش (نوشند صاف)

صاف می پنداشت میپوشید درد
اوفتاد و شیشه اش شد خرد و مرد
صوفیئی بودی که میپوشید برد

هر نفس نوعی دگر گفتی سرود … گه ز کر گفتی سخن گاهی ز کرد
عاشقانه جانسپاری کن چو ما … زانکه عاشق جان خود را می سپرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
رحمة الله علیه آن مرد مرد

هر که بد زیست عاقبت بد مرد … نیک و بد هرچه کرد با خود برد
صاف درمان کجا خورد بیدرد … دردمندی سزد که نوشد درد
هرچه خود رشته همان پوشی … خواه صوفش بباف خواهی برد
داشت غیبی ز فاسقی عیبی … لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
نان شیراز خورد و شکر نگفت … زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش واگردند … خواه زر میشمار و خواهی گرد
زنده جاودان بود بی شک … هر که او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد … آنکه خود را از این و آن بشمرد

همچو سید مدام سرمست است
از می او کسی که جامی خورد

بود روزی خواجه سالار کرد … میکشیدی درد و مینوشید درد
کیسهای سیم و زر بر هم نهاد … عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد
شیشه بودش پر ز نقش و خیال … اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد

۱ برسر

بر سر پل ساخت خواجه خانهٔ … سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
هر کجا دیدیم رندی سرخوشی … بود و نابود جهان یکسر شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان … جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جامهٔ سیه بپوش
ورنه خود سهل است خرقهٔ صوف برد

چون شراب صاف در آن است ما را درد درد … زان همی ریزم فرو دایم بروی درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او … غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو نگردانم چو تیغ … رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منیر میر ترک … کی بکدر گردد از گردی که باری کرد گرد
تو نه مرد نبرد درد درد عشق او … ده هزار از خانه گیری او بداوی نرد برد
ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد … شاید ار زنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد
نعمت الله دید بسیاری که نانی خرد خورد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود … در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال … هرچند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم … بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم … گر روز ازل جان بخیالت نگران بود

لطفی که در آینه بحر ما توان دید — چندان که بسودی و بدیدیم همان بود
خوش لب حیاتی است روان از نفس ما — آن هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم
آری چه کنم مصلحت بنده در آن بود

یک دم بی می نمیتوان بود — بی می خود حی نمیتوان بود
بی عشق دمی نمی توان زیست — بی ساغر می نمیتوان بود
ما سایه و عشق یار خورشید — بی بودن وی نمیتوان بود
بی جام شراب و عشق لیلی — مجنون در حی نمیتوان بود
سیتیم و خراب و لاابالی — بی ناله نی نمیتوان بود
تا کی غم این و آن توان خورد — درمانده کی نمیتوان بود

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نمی توان بود

نقش غیری محال خواهد بود — چه مجال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد — نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و محب جمال — تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود — گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملک لم یزل خداوند است — ملک لایزال خواهد بود

غیر او در خیال اگر آید — آن خیال محال خواهد بود

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی پر کمال خواهد بود

گر یکی ور هزار خواهد بود — که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آبند — چار ناچار چار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت باد — که می بیخمار خواهد بود
کار عشق است عشقبازی کن — که تو را آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق — تا ابد شرمسار خواهد بود
هر که گیرد میان او بکنار — بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم — نظرم بر نگار خواهد بود
هر که او دوستدار ما باشد — همه را دوستدار خواهد بود

سیدی چون ز بندگی یابد
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه انجا فقیر خواهد بود — بنده انجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت انسان — عقل انجا وزیر خواهد بود
در چنین قریه که ما آن است — نفس انجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان ز کجاست — بانگ خواجه بشیر خواهد بود

هرکه خود را عظیم میگیرد — پیش مردان حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر و خوار بود — در قیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود — در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون — مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون — بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست و لایعقل — روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می بستی — نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون — از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رو نمود — تو نکو می بین که او نیکو نمود
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب — نور او بنگر که ما را چو نمود
دیده ام آئینهٔ گیتی نما — او جمال و برکمالش رو نمود
خود بخود بنموده است در عین ما — تا نگوئی او بما و تو نمود
صد هزار آئینه دارد در نظر — در دو آئینه یکی رو دو نمود

آب چشم ما بهر سو شد روان — آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش نظر بر دیدهٔ سید نشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود — حضرت بیچون نگویم چو نمود
روشن است آئینهٔ گیتی نما — حسن روی او بما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده — بیشکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیم شب بر ما بتافت — نور او در چشم ما مه رو نمود
که بترکستان بما بنمود ترک — که بهندستان بما هندو نمود
در محیط بیکران افتاده‌ایم — عین ما بر عین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده‌ایم
هم بنور دیدهٔ او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود — نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد — حضرت او جمال چه خو بنمود
جام گیتی نما پدید آورد — چون نگه کرد او باو بنمود
هر که با ما نشست در دریا — عین ما دید و سو بسو بنمود
چشم احول یکی دو می بیند — لاجرم او یکی بد و بنمود
رشتهٔ یکتوست در نظر ما را — گر بچشم کسی دو تو بنمود

در هر آئینه که ما دیدیم
سید و بنده روبرو بنمود

پادشه حکم ما روان فرمود / هم بنام خودش نشان فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود / همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود ...... بما / راز پنهان با عیان فرمود
حکم تاج و کمر بما بخشید / این عطا او با چنان فرمود
رو در آئینه دلم بنمود / نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانهٔ اسما / جمله انعام این و آن فرمود

نعمت الله در ازل بنواخت
تا ابد میر عاشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود / زهره و مشتری چه خواهد بود
خانه تاریک بود روشن شد / نور چشمی با عطا فرمود
آفتابی در آمد از در ما / در دولت بروی ما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید / در چنین آن چنان بما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت / عود آتش شد و نماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف / تا بیابی ز خویشتن مقصود
بزم عشق است و سیدم سرمست / هرکه آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و یار لعل فروش
بیا که نوبت وصل است و وقت گفت و شنود

بیا که مطرب عشاق ساز را بنواخت / بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس / که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده / بیا و بنده ما باش و خواجه موجود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش / که پیر میکده عشق اینچنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات میریزد / بیا که از دم مطرب همی بسوز دو عود
رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست / بیک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشید در رگ کتب دل که ما محب تو ایم / نوشته بر ورق جان که ای همه مقصود

بیا که میر خرابات نعمت الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

هرکجا صاحب جمالی رو نمود / روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینه عین العیان / اینه او بود و در وی می نمود
آفتاب خاطرم تا روشن است / ذرهٔ بیهمراه او هرگز نبود
هرچه موجود است از جود وی است / خود کجا موجود باشد بیوجود
ساجد و مسجود نزد ما یکی است / سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان / ساقی سرمست دیدم یار بود

نکته‌های عارفانه سیدم
خود بخود میگفت و از خود می‌شنود

جیب شب آفتاب چون بگشود — از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود نماند — هست روز وجود و خواهد بود
غیر او نیست ور تو گوئی هست — او بخود دیگران باو موجود
عقل چون شب برفت و عشق آمد — خاطر ما ازاین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند — گر ایاز است نام و گر محمود
عالمی را برقص آورده — قول مستانه که او فرمود

نعمت الله گرد نقطهٔ دل
همچو پرگار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود — هرچه ما دیدیم غیر او نبود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست — خود سخن فرمود و هم از خود شنود
در حجاب عالمی درمانده — آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود — ورنه بی‌جودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ام — سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت — عالمی خوشبو شده زین بوی عود
گر در غیری بما در بسته شد — نعمت الله خوش دری بر ما گشود

نظری خوش بچشم ما فرمود
روی خود را بنور خود بنمود

ساقی ما چو رند مستی دید — بیمی جمله را بما پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت — رحمتی هم بجای خود فرمود
آتشی رو نمود موسی را — در حقیقت آله موسی بود
در میخانه همه عالم — ساقی ما بروی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد — درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب بگشود — شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او — یک ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه موجود است از جود وی است — خود کجا موجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد — چون در میخانه ساقی برگشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت — سوخت در عشق او جانم چو عود
گفته مستانه ما قول اوست — عاشقانه این سخن باید شنود

نعمة اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمیدانی چه سود

یک نفس یعقوب بی یوسف نبود — گرچه هجرانش بظاهر می نمود

هر که را دیدی نمودی یوسفش — هر چه بشنیدی ز یوسف می شنود

تا مگر یوسف درآید از درش — در بروی هر که بودی می گشود

هر که در کنعان بدیدی پیش او — یوسف مصری خود را می ستود

چون بجستا این ظهورش را بیافتش — سر خود حق دید از آن گردش سجود

هر چه بود و هست و خواهد بود اوست — هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است
نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود — هر چه دیدیم بی وجود نبود

نامرادیم او مراد همه — یافتیم از عطای او مقصود

جام گیتی نما بما بخشید — نور خود را بعین ما بنمود

بزم عشق است و چنین سرمست — هر که آمد ببزم ما آسود

خوش بیا جام می بگیر و بنوش — ساقی عاشقان چنین فرمود

عود دل سوخت آتش عشقش — عود خوش بود و آتشی بی دود

صفت و ذات او ظهوری کرد
نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود — در دو عالم جز او نبود نبود

آن یکی در دو کون پیدا شد — این دوئی زان سبب نمود وجود

آینه چون وجود از آن رو یافت — لاجرم روی او در او بنمود

سایه بی آفتاب کی باشد — خلق بی حق کجا بود موجود

نشنیدم ندیده ام هرگز — دل بی درد و آتش بی دود

بلبل مست گلشن عشقم — جانم از ناله یکدمی نغنود

ظاهرم جام و باطنم باده — اولم خیر و عاقبت محمود

توبه از می چرا کنم نکنم — پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله ورا هدی خاص
این حکایت که گفت یا که شنود

هر کسی را عنایتی فرمود — این عنایت همه بما بنمود

تا ببیند بنور خود خود را — چشم خود هم بروی ما بگشود

طینت ما ز خاک میخانه است — میل ما جز بمی نخواهد بود

هر که آمد بخلوت دل ما — در بهشت آمد و خوشی آسود

آتش عشق سوخت عود دلم — خوش بود آتشی چنین بی دود

آینه هم ز جود پیدا شد — دل خود را هم او ز خود بربود

از سر ذوق گفته ام سخنی — به ازین گفته دگر که شنود

چون وجود است هر چه می یابم — غیر او نیست در جهان موجود

می و جام و حریف ساقی او ست
نعمت الله چنین فرموده

لطف ساقی بسی کرم فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود
جام گیتی نما هویدا کرد
آتش عشق او ست در دل ما
هو هو لا اله الا هو
از ازل تا ابد عنایت او

در میخانه بما بگشود
بود و نابود را بما بنمود
می خمخانه را بما پیمود
خوش بود آتشی چنین بی دود
لیس فی الدار غیره موجود
بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او
هر که آمد بزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
نقد گنجینه حدوث و قدم
از ازل تا ابد عنایت او
هو هو لا اله الا هو
نقش غیری خیال اگر بندی
گر صد است از هزار جمله یکی است

در میخانه را بما بگشود
می میخانه را بما پیمود
جمع کرده همه بما بنمود
هست با بندگان و خواهد بود
لیس فی الدار غیره موجود
آن خیالت محال خواهد بود
جز یکی نیست بنده را مقصود

وحده لا شریک له گفتیم
غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما از او محمود

ساقی ما با کرم فرمود
جام گیتی نما بدور آورد
گر یکی ور هزار جام گرفت
آتش عشق او بسوخت مرا
در مقامی که جسم و جان نبود
این چنین گفتهای مستانه

در میخانه را بما بگشود
می میخانه را بما پیمود
وجه خاصی بهر یکی بنمود
خوش بود آتشی چنین بی دود
بود و نابود خود نخواهد بود
در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی با نفس همدم شو
تا بیابی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود
بنماید یکی بنقش و خیال
جسم و جان جام و می دل و دلدار
همچو پرگار بود دل پرکار
اول و آخرش بهم پیوست
لیس فی الدار غیره دیار

نفی بی وجود نتوان بود
در دو آئینه آن یکی دو نمود
هرچه دارد همه بما بنمود
نقطه نقطه محیط را پیمود
ظاهر و باطنش ز هم آسود
هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

ماییم ایاز و یار محمود — ماییم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید — عشق آتش و جان عاشقان عود
چون سایه مرا ز خاک برداشت — مهرش چو جمال خویش بنمود
بربست زبان ما بحیرت — چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف و رحمت بود — حضرت او با عطا فرمود
هر کسی را قراضه بخشید — در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد — چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن — خوش بود آتش ار بود بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت — به ازین کس نسوخت هرگز عود
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود — همه از جود او بود موجود
هر که آمد بمجلس سید — جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانهٔ جود
داد ما را بلطف خویش وجود

قادر بر کمال کن فیکون — آنکه او هست و بود و خواهد بود
هرچه امکان لطف بود و کرم — همه در حق بنده اش فرمود
با چنین نعمتی که او بخشید — شکر این بنده را چه خواهد بود
او یکی سایه اش بما افکند — لاجرم در ظهور دو بنمود
همه عالم نشان او دارد — این نشان هم بنام او فرمود
ره بجلوتسرای عشق نبرد — عقل بیچاره گرچه جان فرسود

هر که یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود — از همه روی در بما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت — خوش بود آتشی چنین بی دود
دع نفسک بذوق در پاش — تا بیابی ز وصل او مقصود
درد دردش دوای درد دل است — نوش میکن که آن بود بهبود
این عنایت نگر که آن حضرت — در حق بندگان خود فرمود
می میخانه حدوث و قدم — ساقی مست با ما بپیمود
خود نماید جمال و خود بیند — از خود و با خود است گفت و شنود

خیز ساقی بیار جام شراب … وقت صبح است و عاقبت محمود

هر که انکار نعمت الله کرد
بی شکی باشد از خدا مردود

در مرتبهٔ ساجد در مرتبهٔ مسجود … در مرتبهٔ عابد در مرتبهٔ معبود
در مرتبهٔ عبد است در مرتبهٔ رب است … در مرتبهٔ حامد در مرتبهٔ محمود
در مرتبهٔ فانی در مرتبهٔ باقی … در مرتبهٔ معدوم در مرتبهٔ موجود
در مرتبهٔ طالب در مرتبهٔ مطلوب … در مرتبهٔ قاصد در مرتبهٔ مقصود
در مرتبهٔ آدم در مرتبهٔ خاتم … در مرتبهٔ عیسی در مرتبهٔ داود
در مرتبهٔ موسی در مرتبهٔ فرعون … در مرتبهٔ مقبول در مرتبهٔ مردود
در مرتبهٔ بی حد در مرتبهٔ بعید … در مرتبهٔ محدود در مرتبهٔ معدود
در مرتبهٔ ظاهر در مرتبهٔ باطن … در مرتبهٔ غایب در مرتبهٔ مشهود

در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
در مرتبهٔ واجد در مرتبهٔ موجود

نگار مست من هر دم ز نو بر می بیاراید … در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهر دم محرمی جوید که با وی راز خود گوید … حیات جاودان است او ولی با کس نمی پاید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می بینم … خیالش نقش می بندم بهر جائی که پیش آید
مرا ساقی مستان و هر لحظه جامی … بهر جامی که می نوشم مرا جانی بیفزاید

اگر جام می بزم آری ز خم جامی بگیر پی … وگر پیمانهٔ آری تو جانانه بپیماید
بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی … برو ای دل ز جان بگذر اگرت دلبر بباید

حدیث عاشقی بشنو که تا ذوقی خوش یابی
حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید

بربسته نقاب دل رباید … بنگر چه کند اگر گشاید
در آینهٔ وجود عالم … خود بیند و خود بخود نماید
با دولت سر لی مع الله … با هم و لی د سبی نپاید
در دور دو چشم مست ساقی … توبه بشکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می ازین خم … نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات او فراوان … در هر صفتی دمی برآید

سید رندان است و جام در دست
مستانه سرود می سراید

عقل هر دم که در سرود آید … بدم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو … کان سخن خود بکار می ناید
عشق را خود گشایشی دگر است … هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر … که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است … یکی جا دمی نمی پاید

عشق هر لحظه مجلسی سازد — هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی با کسی همدم سید
گر ترا همدم خوشی باید

خواب در چشم چون نمی آید — کی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او کرم — نظری هم ببنده فرماید
خلوت خاص اوست خانهٔ دل — در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه او با بگشود — این چنین در جز او که بگشاید
عشق مست است و عقل مخمور است — لب خشک باد پیماید
هر که با جام می شود همدم — یکدم از عمر خود نیاساید

بندهٔ سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار می ناید — صحبت او مرا نمی باید
سخنش اعتبار نتوان کرد — زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان قصهٔ دگر خواند — هر دم انگامهٔ بیاراید
آبرو را بخاک ره ریزد — لب خشک باد پیماید
چونکه از شوق عشق بیخبر است — لاجرم دوستی نمی شاید
نفی سید کند ولی بخیال — ان خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی برآید — بهر آئینه روئی می نماید
برد خلقی و می آرد همیشه — از آن عالم بیک حالی نپاید
جهان روشن شود از نور رویش — اگر آن آفتاب ما برآید
چنین میخانه و رندان سرمست — کسی مخمور اگر ماند نشاید
بنور او جمال او توان دید — حجاب از چشم ما گر برگشاید
بشادی روی ساقی نوش کن می — که می عمر عزیزت می فزاید

بعشقش نعمت الله میر مستان
سرودی عاشقانه میسراید

عقل چندانکه خود بیاراید — در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساری است آبرویش نیست — با دم سرد باد پیماید
بستهٔ او مشو که حیف بود — کار عاشق ز عقل نگشاید
کشتهٔ عشق شو چو زنده دلان — گر ترا عمر جاودان باید
هر که با عاشقی شود همدم — از دم او دمی بیاساید
بعدم عالمی رود ز وجود — بوجود جدید باز آید
نعمت الله جان بجانان داد — خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب او بی ناگه برت آید
ور گرد درش گردی او در بر تو نگشاید

گر آینه روشن اندر نظرش آری
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم
در هر چه نظر کردم چون او دستگه می بینم
تا نور جمال او در دیده ما بنمود

تمثال جمال او در آینه بنماید
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی پاید
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی باید
اقرار باو دارم انکار نمی شاید
نوری بجز از نورش در چشم نمی آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمت نورش بتو نماید
در گلشن ما زبان بلبل
دست تو بیان کند یدالله
پائی که بقدرتش بپا بیست

گوشش تو در سخن گشاید
هر لحظه ترنمی سراید
گر زانکه بدیدنش بدست آید
بی قدرت او بپا نپاید

بی جود و جود سید ما
خود بود و وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که بهر دست برآید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی

دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
آن نقش رود باز بنقشی دگر آید

در نور رخش شاهد معنی بنماید
پرسی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
ساقی در میخانه گشاده است برندان
بگذشت شب ما ده فرو رفت ولیکن

هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
از بیخبری یار بتو کی خبر آید
کو عاشق مستی که ازین خانه درآید
امید که صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسراید

برج او قمر چه کار آید
افتابی چو روی ما بنمود
گنج اسما تمام یافته ایم
چو دریتیم یافته ایم
دست با عشق در کمر داریم
عقل مخمور درد سر دارد

با لب او شکر چه کار آید
نور دو رقمه چه کار آید
کیسه پر سیم و زر چه کار آید
صدف پر گهر چه کار آید
تاج شه با کمر چه کار آید
این چنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دگر چه کار آید

خوش دردی دارم درمان بچه کار آید
دلبند بود جانم چون کشته عشق اوست
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما

با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
بی حضرت آن جانان این جان بچه کار آید
ما عاشق سرمستیم سامان بچه کار آید

عشق آمد و ملک دل بگرفت سلطانی / جز حضرت این سلطان بچه کار آید
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه / روضه چو بود اینجا رضوان بچه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان / بی صحبت مهرویان ماهان بچه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو خوشی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوش کن می که روحت افزاید / لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی / باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد / تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب / که بیان و شروحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش بصفات می نماید / یک ذات ذوات می نماید
در جام جهان نمای اول / خود را ز برات می نماید
عینی بظهور در مراتب / ما را درجات می نماید
گر کشته شوی ز جان میندیش / کان موت حیات می نماید
چون کرده اوست کرده ما / جمله حسنات می نماید
هر لحظه بصورتی بر آید / شیرین حرکات می نماید

عمری که بعشق میگذاری / دردی برکات می نماید
خوشدل باشی بدرد نوشی / گر درد دوات می نماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

ذاتش بصفات می نماید / یا ذات بذات مینماید
خواهد که نمایدت وگرنه / آئینه چرات مینماید
هر بی سر و پا که پیش آید / شاه است و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد / شیرین حرکات مینماید
خوش دردی درد عشق مینوش / کاین درد دوات مینماید
هر جام حباب بر کف ما / پر آب حیات مینماید

آن نور که عین سید ما است
در جمله جهات مینماید

گهی عکس رخش جان می نماید / گهی زلفش پریشان می نماید
چو سنبل میکند بر گل مشوش / سواد کفرش ایمان می نماید
چه زخم است این که مرهم ساز جانست / چه درد است این که درمان می نماید
چه جام است این که میریزد از او می / چه جان است این که جانان می نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش / همه آئینه این آن می نماید

جمال عشق بین و حسن معنی ‌‌ ‌‌ که چون در صورت جانان نمی

نظر کن چشم سید تا ببینی
که پیدا است پنهان مینماید

خیال غیر خوابی می نماید ‌‌ ‌‌ همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بندان خیالش ‌‌ ‌‌ جهان نقشی برآبی می نماید
در این خمخانه هر رندی که یابی ‌‌ ‌‌ بجام شرابی می نماید
بهر صورت که می بینی بمعنی ‌‌ ‌‌ نگاری بی حجابی می نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را ‌‌ ‌‌ ز نورش آفتابی می نماید
بده جامی بهر رندی که باشد ‌‌ ‌‌ که خیر است و ثوابی می نماید

وجود نعمت الله در خرابات
چو گنجی در خرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید ‌‌ ‌‌ جانی است که آن روان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست ‌‌ ‌‌ هر نام از او نشان نماید
عینی است که صد هزار صورت ‌‌ ‌‌ در دیده این و آن نماید
خوش آینه ایست جام باده ‌‌ ‌‌ معشوق بعاشقان نماید
ساغر متنوع است از آن می ‌‌ ‌‌ دایم دردی چنان نماید
در آینه هر چه تو نمائی ‌‌ ‌‌ آئینه بتو همان نماید

یک

یک معنی و صد هزار صورت
سید بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید ‌‌ ‌‌ در جام جهان نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی ‌‌ ‌‌ روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی ‌‌ ‌‌ در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد ‌‌ ‌‌ تا درد تورا دوا نماید
نقشی بخیال می نگارم ‌‌ ‌‌ نقاش بنقشها نماید
در موج و حباب و آب دریاب ‌‌ ‌‌ کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تورا نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید ‌‌ ‌‌ در آن نقش خیالم او نماید
ببیداری و خواب ار بینم او را ‌‌ ‌‌ بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آئینه چو بنمود ‌‌ ‌‌ یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند ‌‌ ‌‌ گهی در چشمه که در جو نماید
هزاران آینه گر بینم ایدوست ‌‌ ‌‌ همه تمثال او یکرو نماید
دو تو بنماید این رشته باحول ‌‌ ‌‌ ولی در چشم ما یکتو نماید
همه کس نعمت الله را ببیند ‌‌ ‌‌ ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم

عالم چو مثالی است که در آب نماید
یا نقش خیالی است که در خواب نماید

یا ظل وجودی است که موجود بجود است   همسایه در این سایه باصحاب نماید
هر ذره ز خورشید جمالش که نمود   نوری است که در صورت مهتاب نماید
خوش جام حبابی است که پر آب حیات است   از غایت لطف است که آن آب نماید
یک نقطه اصلی است کتب خانه و فرش   حرفی است که صد فصل ز هر باب نماید
ذات است و صفات است که محجوب محبند   این هر دو محبانه با حباب .... نماید

در آینه روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

هر که او عین ما با جوید   یابد او هر چه از خدا جوید
درد دردش بذوق می نوشد   درد منه بکه او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بلا   روز و شب از خدا بلا جوید
در خرابات عشق مست خراب   دائما گرد و ... مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست   هر چه او را سپرده وا جوید
عقل باشد ز عشق بیگانه   آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت
دنی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق جهان میجوید   میرود سر و پا گرد جهان میجوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود میطلبد   همه لیلی طلبد وز همگان میجوید
میکند دلبر سرمست مرا دلجوئی   بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از اول و آخر چو خبر می یابد   ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هر کسی آنچه طلب میکند ار داند باز   دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید   رسته ز نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام
صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید   اینچنین بود آنچنان گردید
ما ز علم بدیع میخوانیم   این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتم دمی بنشست   محرم راز عاشقان گردید
در مقامی که جان نمی گنجد   گرد آنجا کجا توان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا   قطره آتش بحر بیکران گردید
هر که دل را بدلبری بسپرد   مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود
اینزمان باز نوجوان گردید

اینچنین رندی که من دیدم که دید   هفت دریا را بیکدم درکشید

دیده ام آئینه گیتی نما　　آفریننده لطفش آفرید
عاشق سرمست در کوی مغان　　فارغ است از بایزید و از یزید
مجلس عشق است و ساقی در حضور　　ذوق یاران با دو یارب برمزید
دیده روشن که دیده روی او　　در چنان دیده بود نورش پدید
اعتباری می نماید فصل و وصل　　که قریبت می نماید که بعید

نعمت الله مست و جام می بدست
باشد آن می کهنه و جامش جدید

عین او در عین اعیان شد پدید　　آنچنان پنهان چنین پیدا که دید
آفتاب او و عالم سایه بان　　چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می پر زمی بستان بنوش　　این سخن از ما بجان باید شنید
در هوای یوسف گل پیرهن　　همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آئینه گیتی نما　　از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات　　نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید ما از جمال پر کمال
می نماید هر زمان حسنی جدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید　　یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
درد دل کرده که دیدیم دوا یافته ام　　هر که رنجی نکشید و بشفائی نرسید

بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی　　گل بخار درین باغ جهان نتوان چید
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت　　با خیال تو که پیوست که از خود برید
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر　　هر که از جام غم انجام تو یکجرعه چشید
دلم از کوی خرابات بخلوت میرفت　　چشم سرمست ترا دید ز ره برگردید

بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید　　دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد　　خبر سوختگان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست　　حیف باشد که چنین مژده بیگانه برید
گنج عشق است که در کنج دل ویران است　　نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
عاقل آن است که دیوانه عشق آید چو ما　　سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد　　گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

رخت ما را بسرا پرده میخانه برید　　آلت مجلس ما جمله بساقی بسپرید
ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک زدیم　　بعد ازین خرقه ما را بملامت بدرید
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او　　نور چشم است ببینید که صاحب نظرید

گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید … از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید

هر کجا نقش خیالی که ببینید دیده … معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید

میل میخانه ندارید ندانیم چرا … مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بندهٔ سید رندان خراباتی شوید

که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد ار پردهٔ رندان مگذارید … مخمورش از آن مجلس رندان بدر آرید

بیگانه مباشید بپاشید بسر زر … تخمی که توانید درین باغ بکارید

هر خم شرابی که بسر دید برندی … آرید بر ما و باهلش بسپارید

روشن بتوان دید که نور بصر ماست … بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید

یکدم که ز ما فوت شود بی می باقی … از عمر مگوئید و حیاتش مشمارید

کار همه رندان خرابات بر آید … بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه درآمد

نوری است که پیدا شده پنهانش ندارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید … ترسای میان بسته به زنار ببینید

در پردهٔ عصمت ز نظر گرچه نهان بود … پیدا شده آتش بسر بازار ببینید

بر دیدهٔ ما گر بنشینید زمانی … یک لعبت و صد جامه بیکبار ببینید

جامی بکف آرید و در او رو بنمائید … تا ساقی و رند و می و خمار ببینید

بحریم و حباب وی و جامیم در این دور … در صورت ما معنی هر جا ببینید

عالم همه آئینهٔ یار است از آن روی … روشن بنماید بشما یار ببینید

از خط سید غزلی نغز نویسید

سر دفتر مجموعهٔ اسرار ببینید

در دور قمر نقطهٔ خورشید ببینید … در جام جم آن حضرت جمشید ببینید

در دیدهٔ ما نور جمالش بتوان دید … دیدید در این دیده و او دید ببینید

در بحر در آئید و حبابش بکف آرید … در صورت ما معنی توحید ببینید

گر چه شب قدر است چو صاحب نظرانید … چون روز در این شب مه و خورشید ببینید

بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد … تحقیق نمیدانند و تقلید ببینید

گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم … آئید در این خلوت و تجرید ببینید

سید بهمه آینه روئی بنموده

آن یار کهن باز بتجدید ببینید

خفیف

آفتاب چرخ معنی بایزید … سایهٔ خورشید اعلی بایزید

واقف اسرار سبحانی بحق … کاشف انوار معنی بایزید

گوهر دریای عرفان از یقین … عارف و معروف یعنی بایزید

راه جان روشن نشد بی بوالحسن … کار دل پیدا نشد بی بایزید

نقطهٔ وحدت در آمد در الف … در ظهور حرف شد بی بایزید

صورت فردوس جان بسطام عشق | میوه معنی طوبی بایزید

سید از صاحبدلانی لاجرم
کرده بر جانت تجلی بایزید

ترک می و میخانه بیکبار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه
رازیست میان من و ساقی خرابات
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید
از لعبت ترسابچه اسلام مجوئید
سری که شنیدید امینید و امانت

با من سخن از زاهد زنهار مگوئید
ور زانکه بگفتید دگربار مگوئید
از یار مپوشید و باغیار مگوئید
با کشتن رویش خبر از خار مگوئید
با زلف بتم قصه زنار مگوئید
داریدنگه بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش بنوئید
اما بخوش خبر از خمار مگوئید

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید
گر بیابید عطائی همه آن را جوئید
می بنخشید برندان و مجوئید بها
درد دل را بحکایات نتوان یافت دوا
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد

اینچنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید
ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
کار خیر است در این کار دعا را طلبید
درد درد بکشید دوا را طلبید
هرچه خواهید بیابید چو ما را طلبید

نعمت الله اگر می طلبید ای یاران
در خرابات درآئید و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم
مه روشنی یافت که شد بدر تمامی
افتاد در این کوی خرابات بسی دل
بر خواستن از رهگذر او نتواند
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید
صد بار در این کوی خرابات فتادم
هر دیده که او نقش خیال دگری دید

عقل آمد و با عشق در افتاد و در افتاد
پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
المنة لله که بار دگر افتاد
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
عیبم مکن ار زانکه گذارم دگر افتاد
گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که بمیخانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

آتشی در همه جان افتاد
شمع عشقش چو برکشید علم
عقل مخمور منع ما میکرد
هر که از چشم ما فتاد فتاد
سرو قدی که سر زما پیچید

جان بیچاره در فغان افتاد
سوخت پروانه پر زنان افتاد
مست میرفت در مغان افتاد
نه دو روزی که جاودان افتاد
در حریم قدش از میان افتاد

مرغ دل دید دانهٔ خالش   باز در دام زلف ازان افتاد
ناوک آه عاشق سرمست   هرچه انداخت بر نشان افتاد
از لب او حدیث می‌گفتم   سخنم تا که از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه
چه توان کرد آنچنان افتاد

هرکه بر خاک راه او افتاد   بدگویش که او نکو افتاد
هوائی که خاک او گردد   رند سرمست کو بکو افتاد
بت من پرده را ز رو برداشت   بنده سجده کنان برو افتاد
عشق مستانه در خروش آمد   عقل مسکین بگفتگو افتاد
آفتاب جمال (او) رو بنمود   مه هلالی شد و دوتو افتاد
هرکه چون ما فتاد در دریا   غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست خراب
نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او فتاد   بی تکلف خوب در خور او فتاد
در خرابات مغان مستانه رفت   جای خود را دید و خوشتر او فتاد
بر در میخانه با ساقی نشست   پای او بوسید و بر سر او فتاد
بارها دل در شراب افتاده بود   توبه را بشکست و دیگر او فتاد

از سر هر دو جهان برخواسته   بر سر کویش کسی گر او فتاد
آفتاب او بما ظاهر شده   ماه ما از جمله انور او فتاد

نعمت الله باز ساری خوش نوا
غلغلی در هفت کشور او فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد   مردم دیده در این دریا فتاد
رند سرمستی بمیخانه رسید   سر بپای خم نهاد از پا فتاد
بر نخیزد جاودان هرکس که او   در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما   چشم ما روشن بعین ما فتاد
همدم جامیم و با ساقی حریف   این چنین ذوق خوشی ما را فتاد
دل برفت از ما و در دریا نشست   عاقبت محمود با ما وا فتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید
بر در یکتای بیهتا فتاد

هرکه در دریای بی پایان فتاد   همچو ما در بحر بی پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت   شعله‌ای در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر بپای خم نهاد   غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درد دل خرید   نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست   کار او ای یار با یاران فتاد

از سر کویش کسی کاو دور شد ❊ بی سر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت ❊ خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی باین و آن داد ❊ خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد ❊ تمثال جمال خود بآن داد
رابی که نشان آن نه پیداست ❊ عشقش بنهان بما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن ❊ از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی ❊ عدلش دادی بما چنان داد
در گنج عدم وجود بخشید ❊ چیزی به ازین نمیتوان داد

لطفش بکرم عنایتی کرد ❊ سید خود را امیدگان داد

دردیست در این دل که بدرمان نتوان داد ❊ عشقیست در این جان که بصد جان نتوان داد
جام می ما آب حیاتست درین دور ❊ این آب حیاتست بحیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتادیم ❊ این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد
گنجیست در این مخزن اسرار دل ما ❊ دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل بسر زلف دلارام سپردیم ❊ هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سرمست مگوئید ❊ درد سر مخمور بمستان نتوان داد

سید در میخانه گشاده است دگر بار ❊ خود خوشتر ازین مژده برندان نتوان داد

هر که او در عشق جانان جان نداد ❊ بوسه خوش بر لب جانان نداد
جود او بخشید عالم را وجود ❊ آشکارا داد و پنهان نداد
جام می در دست و ساقی در نظر ❊ فکر این و آن باین رندان نداد
چونکه مخموری بود درد سری ❊ درد سر ساقی بسر مستان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد ❊ ذوق سرمستان بمخموران نداد
بس گران وهم سبک سر بود عقل ❊ جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بما داد از کرم ❊ اینچنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد ❊ میخورم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه ❊ دمبدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر ❊ باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد ❊ بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه وجود بذوق ❊ در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی ساقی ❊ نه بغم میخورم که نوشم باد
نعمت الله حریف و ساقی یار ❊ جام جم میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد
بیاد خدمت او نوش کن که نوشت باد

شراب پاک حلال است و ساقی سرمست — زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را — ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه — بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب — خوش است قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می بخشد — ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید جرعه بصد جان است
بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد — قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی — آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل — آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
ترک والشمس که بر جملهٔ افلاک شه است — آیت کنت ترابا زده هندوی تو باد
فتح و یس و تبارک طرف آخر حشر — این چهار آیهٔ حق بند دو بازوی تو باد
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز — دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله بدعا خواند اذا ما اللیل
که دلش بستهٔ گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد — دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل اگر منع کند از عشق او — خاطرش چون خاطر من خسته باد
همدم من باد جام می مدام — با لب ساقی لبم پیوسته باد
خلوت عشق است و رندان در حضور — در بغیر عاشقان بربسته باد
ساقی سرمست بشکست توبه ام — پشت توبه دائما بشکسته باد
مرغ جان من ز دام عقل رست — هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد — آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطان است و ما از جان غلام — میل سلطان دائما با بنده باد
دل بدلبر جان بجانان داده ایم — هر که باشد همچو ما دلزنده باد
عاقلی کو منع رندان می کند — در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که میگرید بذوق — چون گل خندان لبش پرخنده باد
چشمهٔ آب حیات معرفت — دائما از بحر ما زاینده باد

نعمة الله میر سرمستان ماست
بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رستیم مبارکباد — از زحمت این زندان جستیم مبارکباد

مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش — در خلوت میخانه مستیم مبارکباد
لطفش گرمی فرمود و بند زرو بگشود — زنار سر زلفش بستیم مبارکباد
با سلطنت جاوید از دولت او دایم — از هستی پاینده هستیم مبارکباد
از نور جمال تو شد دیده ما روشن — از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه بس کردیم — بار ستم دستان همه رستیم مبارکباد

تو سید مستانی ما بیم غلام تو — مستیم نه چون مخمور مستیم مبارکباد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد — روی خود در جنت المأوا نهاد
از سر دنیی و عقبی درگذشت — هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت — سروری کرد و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت — مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر — بر در یکتای بیهمتا نهاد
رو بمه بنمود نور آفتاب — روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد — خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد — اشک خون آلود ما بر رو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید — دیده ما تا نظر را برگشاد

تا ببوسد خاک پایش آفتاب — بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام — زاهد مخمور را جامی نداد
اگر گوئی عقل استاد خوشست — عقل مردود است عشقش اوستاد
لحظهٔ بی او نمیخواهیم عمر — جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر — یادها را نعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد — ملک دل بگرفت و جان ما همه بر باد داد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران — چونکه از او بیداد باشد از که خواهم خواست داد
عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش در ربود — همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد
در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او — سر بپای او فکند و پیش او بر پا ستاد
چشمش در میخانه بر روی ما بگشاده اند — بس گشایشها که ما را رو نموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نامش بشنود — سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی — حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند — حسن تو در آئینه مردم بنمایند
خورشید جمال تو نموده است بما روی — آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را — صاحب نظرانی که منور بخدایند

رندان سراپرده میخانه در این دور … شاید که بپابوس تو هردم بسر آیند
بی دردی و درد نتوان یافت دوائی … دلها همه زان خسته این درد و دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان … مستند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
سرمست که مستان همه آن بیت سرایند

هر در که بروی ما گشایند … حسنی دگر بما نمایند
هر دم بپیاله شرابی … ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار … صد دل بکرشمه بربایند
رندان مست و لاابالی … مستانه سرود می سرایند
دیدیم جمال ماهرویان … آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم … گر پرده ز روی برگشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید و بنده خوش برآیند

عارفانی که با ما جویند … گاه در بحر و گاه در جویند
دیده روشن خوشی دارند … در همه حال ناظر او یند
نور او را بنور او بینند … وحده لاشریک له گویند
بنده حضرت خداوندند … لاجرم بندگان نیکویند

نقش غیری خیال کی بندند … غیر خود نیست غیر خود جویند
آینه گر هزار میسنگرند … همچو ما با هزار یکرو یند

بنده سید خرابا یند
بندگانه تمام اخو یند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد … تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
یاد دست نکنم زانکه فراموش نکردم … نا کرده فراموش چگونه بکنم یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش … گر نور دو چشم است که او از نظر افتاد
از دولت ساقی که جهان باد بکامش … از لعل لب جام بخواهیم نسبی داد
هر بیت که بر حسن جمالش نگرانیم … یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی و حریفان همه جمعند در این بزم … برقی است ملوکانه نهادیم بنیاد

سلطان بود آنکس که بود بنده سید
صد جان بفدایش که بود بنده آزاد

رندان همه مستند و می از جام مدامند … بی نام و نشانند از آن شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعناست مجاور … رندان سراپرده میخانه روانند
خوش آینه دارند و در آن آینه روشن … بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق … تا هست چنین بوده و تا هست چنانند
عشاق بر آنند که معشوق نشسته بر آن … ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند

این کفه بستانه ما از سر ذوق آست   بی ذوق نخواهیم که یک پیت بخواند

از عاقل مخمور مجو مستی سید
کز ذوق می و مستی او بیخبر آنند

دست حبیب را بسیار میخوانند   گنج را هم بسیار میخوانند
عاشقانی که محرم رازند   یار را دوستدار میخوانند
ذاکرانی که ذکر میگویند   روز و شب آن نگار میخوانند
در همه آن یکی همی جویند   گر یکی در هزار میخوانند
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی   عارفان بیشمار میخوانند
هر که بینند و هر چه می نگرند   خدمت یار غار میخوانند

نعمت الله را چو می یابد
مظهر کردکار میخوانند

سیدم روح اعظمش خوانند   اب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن   جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است ازان   معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی   حاصل عمر آن دمش خوانند
غم و راحت دل و جان است   حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او   قصه این و آن کمش خوانند

تمه آکه

نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

بده بباد هوا جان خویشتن بر باد   بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
در آنخلوت میخانه فنا بنشین   چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غمها باد   که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد و در سر زلفش   اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق میرود باد است   دریغ عمر عزیزی که میرود بر باد
درم گشاد و گشادم ازین در است که او   دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اویم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کار رند   همدم عاشقان می خوارند
می پرستان مدام می نوشند   زاهدان زآن خبر نمی دارند
خاکساران کوی میخانه   فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد   جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سر مستند   پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر گردند   تا دمی جام می بدست آرند
جان سید فدای رندان باد   که دل هیچکس نیازارند

(انتها)

انها که نگار را نگارند
پیوسته نگار را نگارند

جانی یابند هر زمانی / هر دم جانی بدو سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور / از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشق است / اینجا چو توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت / طرح دگری ز نو برآرند
عالم دانی که در نظر چیست / نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمة الله
بیچاره کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد / کار بی ساز ما بساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد / مژده وصل دل نواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید / پاک محراب و در نماز آمد
عشق شهر مست ملک دل بگرفت / لشکر او بترکتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود / غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده ایم دگر / خاطر از هر چه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد / کارساز خوشم بساز آمد
مطرب ساز عاشقان بنواخت / باز آواز دلنواز آمد
میکند ناز باز خواجه ایاز / جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم ز آتش عشقش / گرم گردید و در گداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه / گرد صید خوشی و باز آمد
عشق مستانه جام می برد / در ولایت بترکتاز آمد

نعمت الله رسید مست خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد / کثرت بالذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد / عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را / منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خونبها او / قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی / زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی / این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بنده شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد / خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد

او عمر عزیز است که آمد بسر ما / خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند / محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم / ناگه که از او یافت خبر بیخبر آمد
والله که ندیدیم بجز نور جمالش / هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی / عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسراپرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در در آمد / از دولت او کارم برآمد
جان گرامی کردم فدایش / عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش خوش بر سر آمد / سرو روانش چون در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن / بود آن گناهی از من گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد / ساقی سرمست از در در آمد
مستانه جامی بر می بمن داد / صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی
وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد / پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد / بشفاخانه دوا نرسد

هرکه بیگانگی ز خویش بجست / بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید / بسراپرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی / که زهجران بر او بلا نرسد
دل چو از آب و گل خلاصی یافت / گرد بر گرد او زما نرسد

نعمت الله رسید با جانی
که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد / پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب / هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
نوش کن دردی دردش که دوای جان است / دردی درد نخورده بدوائی نرسد
میروم بر در میخانه که خوش بنشینم / دارم امید که انجام بلائی نرسد
بینوایان درش گنج بقا یافته اند / بینوائی نکشیده بنوائی نرسد
برو ای عقل ملک عشق چرا گرد چنین / پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی میر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو باکی رسد / منصب شاهی بگدائی رسد
تا نخورد دردی درد تو بذوق / صوفی صافی بصفائی رسد
هر که بخود راه خدا میسپرد / با خودی خود بخدائی رسد

راه پایان فنا چون نرفت — در حرم دار بقا کی رسد
جام حباب هم پر آب حیات — جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است — خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

مست هشیار و مست نشناسد — آستین را ز دست نشناسد
از ازل و از ابد بود فارغ — او بلی از الست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست — او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست — خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است — عاشق می پرست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند — چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یک که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید — این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی — از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار — تا دست ما بدامن آن پادشا رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا — ذوقی از آن نوا بمن بینوا رسید

هر رهروی که رفت رسید و بمنزلی — جاوید میرود به نهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانه‌ای — جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید — چونکه از ما بود با ما وا رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما — آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشق است و ما مست و خراب — کی توان از عقل اینجا ما رسید
عشق با آلایش بلائی خوش بود — این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند — عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم — بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را باو توان دید — هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید
دیده ندید غیرش چندانکه گرد گردید — خوش دیده‌ای که او را در عین آن توان دید
جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت — او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمه حیاتست این بحر دیده ما — در چشم ما نظر کن کان بحر میتوان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست — توقیع آل حیدر هر کس که آن نشان دید

دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش | جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت الله سرمست دید او را
شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد | پادشاهی باین گدا برسد
لب جام شراب اگر بوسم | خوشش نوائی بینوا برسد
دردی درد دل اگر نوشم | درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا و وفا رسد ما را | خوش بود هرچه از خدا برسد
هر که فانی شود از این خانه | بسرا پرده بقا برسد
بحر عشق است و ما در او غرقیم | هر که آید بآشنا برسد

نعمة الله را بدست آرد
هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید | در چشم او نیاید هر چشمهٔ چو آن دید
ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن | کائینه ایست روشن از رو در او توان دید
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت | هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما | هر کو در او نظر کرد مجموعهٔ جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگوئیم | بی نام و بی نشان شد یاری که زاو نشان دید
هر ناظری که بنشست در چشم ما زمانی | در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی
داند که دیده ما سرخیل عاشقان دید

نوریست که آن نور بآن نور توان دید | هر دیده که آن دید یقین دان که چنان دید
جام می عشق است که در دور روان است | در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی | خود را چو بخود دید بخود خود نگران دید
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت | در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید
بی نام و نشان شو که نشان نقش خیال است | این نیست نشانی که تو گوئی که نشان دید
گوئی که مراهست تمنای وصالش | نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نوریست که سید بهمه خلق نماید
باری بنظر کرد بهر دیده عیان دید

چشم نورست در این و آن دید | روشن چشمی که آن چنان دید
غیرت بگذاشت غیرت تو | غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیدهٔ ما | در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت | در ذره و آفتاب آن دید
بحر و یم و حباب و عین ما آب | این دیده ما هم این هم آن دید
از نام و نشان خبر چه پرسی | هر دیده که دید بی نشان دید
این دیده مست نعمت الله | آن نور بعین او عیان دید

چشم نورست در این و آن دید
روشن چشمی که آن چنان دید

غیرت نگذاشت غیرت تو
جام است و شراب هر دو با ما
گوئی که چگونه دید چشمت
دریای محیط دیده ما
دیده نظری ز نور او یافت

غیر تو چو نیست چون توان دید
این دیده ما همین همان دید
بگذر ز نشان که بی نشان دید
در جام جهان نما روان دید
آن نور لطیف او بآن دید

در دیده مست نعمة الله
نوریست که چشم ما عیان دید

نقشش خیالی است که در خواب تواند دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی
خورشید جمالش تو گر روی نماید
گر بر تو در گنج خزاین بگشاید
اعیان همه آئینه اسمای الهی است
محبوب و محب‌اند همه عالم و آدم

یا ماه هلالی است که در آب توان دید
در شمع عیان چند و دو شتاب توان دید
آن نور در آئینه مهتاب توان دید
آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید
مربوب توان دیدن و ارباب توان دید
او را بیقین با همه احباب توان دید

گر مستی و بنده بهم ای دوست همی
نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید
دل زنده دلان چون زنده از اوست
خوشی در چشم مست ما نظر کن
اگر بینی تو رند باده نوشی
دل من سوخته است از آتش عشق
بیا بر چشم ما بنشین زمانی

در این آئینه آنی میتوان دید
ببین در دل که جانی میتوان دید
که نور او روانی میتوان دید
دمی بنگر زمانی میتوان دید
از آن دود آن نشانی میتوان دید
که بحر بیکرانی میتوان دید

بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی میتوان دید

در چشم خراب میگردد
آنکه تخت و ملک را بگذاشت
همچو سرگشته‌ای بگرما در
سخت مخمور مانده مست تر

دیده‌ها پر ز آب میگردد
این زمان در شراب میگردد
روز و شب در عذاب میگردد
همچنان بی شراب میگردد

رند مستی که یار سید ماست
تنک مست خراب میگردد

چارپا در پی علف گردد
آدمیی که معرفت دارد
قطب عالم یگانه باشد

تا بوقتی که خود تلف گردد
شک ندارم که خود خلف گردد
گو چو ما جمله را بکف گردد

آشنای محیط بحر ازل	واقف از در و از صدف گردد
هرکسی میل جنس خود دارد	آن یکی گوهر این خزف گردد
شیرمردی بخنجر و شمشیر	مرد مطرب بنای و دف گردد

سید ما چو عفو فرمود
لاجرم این آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید	بهوا گرد این جهان گردید
بخیالی که روی او بیند	گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد	نور او هم باو عیان گردید
ذره بود و آفتابی شد	اینچنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت	نام گم کرد و بی نشان گردید
هرکه آمد بسوی میخانه	واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا
قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید	همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد	این چنین بود آنچنان گردید
گرد گنج خراب گشت بسی	گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی نشان یابد	نام را ماند و بی نشان گردید

لطف معشوق ما کرم فرمود	مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم	آن معانی بما بیان گردید

در مقامی که نعمت الله است
گرد آن در کجا توان گردید

عاشقانی که عشق می بازند	عاشقانه بعشق می نازند
مطربانه چو در طرب آیند	سازها را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق	تا سر خود بپایش اندازند
گر صد و ار هزار یک باشد	همه با هم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند	جمله با او دمادم پردازند
اینچنین عارفان که معلوم	پاکبازان شهر شیرازند

نعمت الله دو دست از آن شست
عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هردو باهم سرخوشند	همدمند و هردو همدم سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته	عارفان با اسم اعظم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی	خوش عزیزان و دلی کم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما	باده مینوشند و بی غم سرخوشند
دیگران گر سرخوشند از جام جم	عاشقان مست با جم سرخوشند

اگر کسی گوید چه باشد سرخوشی / خوش بگو والله اعلم سرخوشند

از می خمخانهٔ سید مدام / همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند / چون حبابند این و آن غرقند

غرق آبند و آب میجویند / از ازل تا ابد چنان غرقند

تن ما چون حباب و جان موج است / عشق بحر است و عاشقان غرقند

کشتی ما کجا رسد بکنار / ناخدایان در این میان غرقند

بحر در جوش و باده در کار است / بر چه باشد که بحریان غرقند

هفت دریا درین محیط وجود / دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دل است سید ما / سید و بنده جاودان غرقند

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند / توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند

منم و رندی و خاصان سراپردهٔ عشق / فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند

فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر / می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند

کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام / زاهد و گوشهٔ محراب و دو سه عامی چند

نوبهار است و گل ار وجه میت نیست بیا / برو از پیر خرابات بکن وامی چند

در مغان از لب جام و لب یار استیفی / برادل خود یافته ام کامی چند

سید از راه روی جرعهٔ میخانه مرو / بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان می دهند / قیمتش جا بهاست ارزان می دهند

کفتش جان را بجانان میدهیم / گفت آن جانان بای جان می دهند

عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ / آب حیوان را بحیوان می دهند

عاقلان مخمور و رندان باده نوش / اختیار خود بدیشان می دهند

دامن معشوق بگرفته بدست / عاشقان از دست آسان می دهند

رند سرمستیم ای واعظ برو / عاقلان خود پند مستان می دهند

دردمندانه حریف سیدیم / گر بداری درد درمان می دهند

آنها که مقربان شاهند / بیرون ز سفیدی و سیاهند

تشریف صفات کرده در بر / وارستهٔ ز جبه و کلاهند

بر تخت قدم نشسته قدیمند / در ملک حدوث پادشاهند

بسیار بلا کشیده اما / بگذشته ز لا و لا الهند

بر تارک مهر چرخ تاجند / بر فرق سپهر عشق ماهند

معصوم و مجرد و سلیمند / آسوده ز طاعت و گناهند

مانند ذات نعمة الله / نی افزایند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند
اهل عقبی مقید حالند

ای خوشا وقت ما و آن ایلن	که منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشمال حال خورند	عاشقان گوشمال را مالند
عارفان مجرد مفرد	چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند	در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که سیر توحیدند	فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محض‌اند همچو سید ما
ظن هر کاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند	عود جان عاشقان در مجمر دل سوختند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان	نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله از خرقهٔ پشمینهٔ ما یافتند	کهنه پوشان ولایت خرقها بر دوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عالمی	عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

حسن نغمه

بر هر دری که رفتیم بر ما روان گشودند	پرده چو بر گرفتند روئی بما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرد	وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند

نقش خیال عالم باشد حباب بر آب	پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
گوئی شرابخانه دربسته‌اند یا نه	آری درین زمانه آن درها گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند	سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق باشند یکی و سه نام	گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان با همدگر نشستند
اسرار نعمة الله گفتند و هم شنودند

عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند	از وجود و از عدم ...... آسوده‌اند
همدم جام‌اند و با ساقی حریف	عارفانه دمبدم ...... آسوده‌اند
سرخوش‌اند و شادمان می میخورند	خرم‌اند و هم ز غم ...... آسوده‌اند
لطف ساقی می برندان میدهد	این کریمان از کرم ...... آسوده‌اند
بت پرستان در خرابات مغان	عاشقانه از صنم ...... آسوده‌اند
لب نهاده بر لب جام مدام	از شراب جام جم ...... آسوده‌اند
پادشاهان سیم بر هم می‌نهند	این گدایان از درم ...... آسوده‌اند
غسل کرده در محیط عشق او	از حدوث و از قدم ...... آسوده‌اند

در نعیم جاودان باشند ما
منعمانه از نعم آسوده‌اند

کشتگان از دم او زنده شدند	همچو ما زنده پاینده شدند

زآفتاب نظر روشن او — ماهرویان همه تابنده شدند
بنده را بنده او میخوانند — زان همه بنده این بنده شدند
بهوای لب او غنچه گل — لب گشاده همه در خنده شدند
بی خبر غیبت ما میکردند — آمدند منصف و شرمنده شدند
کورچشمان که ندیدند اورا — از نظر رانده و افکنده شدند

از دم عیسی دم ما
ترک تا خنگ بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانه بگشوده اند — تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم — عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند
نقش غیرش از خیال ما کلی برده اند — بنگر این آئینه روشن که چون بزدوده اند
مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود — باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند — تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنوده اند
صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته اند — در همه آئینها بر ما رخی بنموده اند

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده ایم
نور چشم ما ما در چشم ما بگشوده اند

خاکساران که کو جا گردند — می توانند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می بازند — پیش معشوق جان فدا کردند

می خمخانه حدوث و قدم — باده نوشان بجرعه خوردند
دُرد دوش بدست رندان ده — نه بآن زاهدان که بی دردند
گر صد هزار هزار اهل کمال — عاشقانه بعشق او فردند
زندگانی گذشته عشقند — نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند — آنکهی در عشق جانباز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن — با لب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم ولی — باز می بینم همه باز آمدند
نو عروسان سرابستان عشق — در حرم مستانه با ناز آمدند
جان و دل موسی صفت بر طور تن — با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایه خورشید عشق — باز شهبازان بپرواز آمدند

سید دوران سید میر سند
عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند — نور چشم ما هویدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراسته شد — این و آن کوئی که یکتا کرده اند
مجلس مستانه بنهاده اند — دعوت رندان بانجا کرده اند

چشم مردم دیده اهل نظر
خویش بنور خویش بینا کرده اند
عالمی را ساخته چون آینه
در همه خود را تماشا کرده اند
گنج اسما را بهرکس داده اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند
از برای بخشش ما ...... کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند
بر جمال خویش بینا ...... کرده اند
روی خود بنموده اند در آینه
هم بخود خود را تماشا کرده اند
جزو و کل را جام وحدت داده اند
بر همه خود را هویدا کرده اند
دل ز دست عالمی بربوده اند
عاشقان ملک یغما کرده اند
لطف معنی را بصورت داده اند
این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان گردد چو خورشید ازلی
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند
طره زلف سیم از نو مطرا کرده اند
طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته اند
آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
نور چشم مردم است از دیده مردم نهان
زان سبب انگشتهای پیروز نما کرده اند
نقش می بندم خیالش چه آید در نظر
این نظر بنگر که با این چشم بینا کرده اند

جام می در دور می بینم که میگردد مدام
جاودان بزم چنین ما را مهیا کرده اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده اند
عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله تجلی را شدند
آنچه آن را برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل واکرده اند
صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آفتابی بی غباری رو نمود
کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در همه آئینه رو بنموده اند
این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می ما را عطا فرموده اند
دیگران گر چه تمنا کرده اند
مو بمو زلف بتان بگشوده اند
اهل دل را اینک شیدا کرده اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم
گوئیا میلی بمأ وا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
بعد از آن ما را کرمها کرده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند
وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند
یا مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
صورتگران حسن بگرد جمال یار
شکل لطیف معنی انسان کشیده اند
یا زنگیان بغارت روم آمدند باز
یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده اند
نی نی غلط که خضر مثالان سبز پوش
نقشی بفال بر لب حیوان کشیده اند

در عرصه ملاحت میدان حسن دوست
دلها چو گوی در خم چوگان کشیده اند

چون سید از هوای سر کوی آن نگار
حوران قدم ز روضه رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند
خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
باده نوشان سراپرده میخانه دل
جرعه دردی دردش چو دوا یافته اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند
گرچه از قامت بالاش بلا یافته اند
نم چشم و غم دل قوت روان ساز ای جان
گر کسان قوت از این آب و هوا یافته اند
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند
لاجرم اجر فنا در لقا یافته اند
آنکسانی که چو ما غرقه دریا شده اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند

خودشناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

آتش عشق چو ما در که برافروخته اند
اولاً عود دل سوختگان سوخته اند
خلعت شاهی عشق است بهر کس ندهند
این قبائیست که بر قامت ما دوخته اند
طالب ار میطلبد علم لدنی از ما
علم ذوق است که ما را بخود آموخته اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام
حاصل عمر عزیز است و خوشش اندوخته اند

بر سر چارسوی عشق تماشا سید
بمتاعی بخریدند که نفروخته اند

بحریان احوال دریا گفته اند
بر بیان این گفته را واگفته اند
نکته بحر و حباب و موج و جو
با شما از گفته ما گفته اند
قصه یوسف بسی گفتند لیک
همچو ما گفتند کم ...... تا گفته اند
جمله رندان و سرمستان تمام
آمده اینجا و ما را گفته اند
گفته اند اسرار خود با یکدگر
آنچه پنهان بود پیدا گفته اند
این سخنهای لطیف دلپذیر
از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید خوانده اند
قول او یاران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشد رند
همیشه عاشق مست خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب و طاعت اوست
ولی بمذهب ما بیحجاب باشد رند
چو رند جام می بیحساب مینوشد
بر عقل کجا در حساب باشد رند
لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما
اگرچه جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود
نمانده سراب و سراب باشد رند
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق
کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمه الله جو
که بیخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند
مال با مال شد و بالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود
حاصل خواجه قیل و قالی بود
رفت صاحبدلی ازین عالم
عاشقی کوز عشق حالی داشت
کوزهٔ گر شکست و آبش ریخت

نقش خواجه شد و خیالش ماند
عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
اثری خوش ازان کمالش ماند
گرچه عاشق نماند حالش ماند
عین سید چشمهٔ زلالش ماند

نعمة الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بیمثالش ماند

سلطان که بود گدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم
داریم هوا و خوش هوائی
جانی که بقای اوست جاوید
تا نغمهٔ قول کن برآمد
سید چو برانی ماست دائم

عالم چه بود فدای سید
او جام جهان نمای سید
آنکه چه هوا هوای سید
باقی بود از بقای سید
بگرفت جهان صدای سید
مائیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند
در خرابات مغان رندان ما

باده نوشان را صلائی داده اند
بر در میخانه مست افتاده اند

جام می بر دست و مستانه مدام
خرقه خود را می شستند پاک

سر بپای خم می بنهاده اند
فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بندگان سیدند از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده اند

خاک پاک ما بمی بسرشته اند
بازیاران بازیاری می کنند
خلعت هرکس بود نوعی دگر
آفرین بر همت صاحبدلان

عنبر ما با گلاب آغشته اند
بی تکلف تخم نیکی کشته اند
جامه پوشند کایشان رشته اند
زانکه جان و دل بجانان هشته اند

حکم سید مهر آلش کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان و ای جانان سید
بیا و جام می پر کن باده
خراباتست و مست خراباتیم
سر ما بعد ازین و خاک پایش
ز کفر زلف او بستیم زنار
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر
همه کس نعمة الله دوست دارد

بیا ای شاه و ای سلطان سید
که تا نوشیم با یاران سید
حریف جملهٔ رندان سید
بجا کیپای سرمستان سید
ازان محکم بود ایمان سید
بود آن آیتی در شان سید
بود آن نعمة الله ان سید

گر یار غار خواهی ما ایم یار سید ‌ ‌ ور ذوق دوست جوئی ما و دوستدار سید

هر آینه که بینی جام جهان نمای است ‌ ‌ چون نور مینماید روی نگار سید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت ‌ ‌ گرچه بود جهانی در انتظار سید

سیاد عقل اول عالم بود شکارش ‌ ‌ سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید

صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند ‌ ‌ بر خاک ره فتاده در رهگذار سید

هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات ‌ ‌ باشد چو دردمندان او دردخوار سید

گفتم که میرساند ما را بحضرت او
حق گفت نعمة الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر ‌ ‌ آن یکی در هر یکی پیدا نگر

قطره آبی که آید در نظر ‌ ‌ عین ما را جو و در دریا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود ‌ ‌ یک حقیقت در همه اسما نگر

وحدت و کثرت بهم دیگر ببین ‌ ‌ مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی ما ‌ ‌ ذوق سرمستی و حال ما نگر

عشق را جائی معین هست نیست ‌ ‌ جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمة الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر ‌ ‌ همچو ما در بحر ما ما را نگر

گرمان با ما در این دریا در آ ‌ ‌ آبرو میجو و در دریا نگر

خط محور از میانه طرح کن ‌ ‌ بگذر از قوسین و او ادنی نگر

نرگس سرمستی اگر خواهی ببین ‌ ‌ لحظهٔ در چشم مست ما نگر

آینه بردار و روی خود ببین ‌ ‌ آنچه پنهان دیده پیدا نگر

در سرم سودای زلف او فتاد ‌ ‌ حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شیئی بی نعمة الله نیست
نعمة الله با همه اشیا نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر ‌ ‌ عین ما را جو و در دریا نگر

در همه پیدا و پنهان از همه ‌ ‌ نور آن پنهان و این پیدا نگر

یک وجود است و هزارش اعتبار ‌ ‌ آن یکی در هر یکی یکتا نگر

ذات او چون با صفت اسمی بود ‌ ‌ یک حقیقت در همه اسما نگر

وحدت و کثرت بهمدیگر ببین ‌ ‌ مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی ما ‌ ‌ حال سرمستان و ذوق ما نگر

نعمة الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا خود را نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر ‌ ‌ آب را مینوش و ذوق ما نگر

گر نه احول یکی را دو مبین ‌ ‌ سر بسر یکتای همتا نگر

آینه گر صد نماید ور هزار   در صفای هر یکی او را نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست   مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می نگر در ذره   یک نظر در روی مه سیما نگر
گر تو پرسی که جای او کجاست   جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان   گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هر چه بینی همچو ما   حضرت یکتای بیهمتا...... نگر
گر همی خواهی که بینی روی او   آینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جائی معین هست نیست   جای آن بیجای ما هر جا نگر
ظاهر و باطن بهم دیگر ببین   عین آن پنهان و این پیدا نگر

هیچ شیئی بی نعمت الله کی بود
نعمت الله در همه اشیا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   عین ما می بین و در دریا نگر
در خرابات مغان رندانه رو   ذوق سرمستان ما آنجا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست   نور او در دیده بینا نگر

آب چشم ما بهر سو شد روان   گر نظر داری درین دریا نگر
هر چه هست آئینه اسما بود   یک مسما در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا   پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی   ذوق آن درمان بود دردا نگر

میر رندان سید را ببین
بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   نور او در دیده بینا .... نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما   سو بسو می بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت   در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آئینه گیتی نماست   دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجایب بنگر ای صاحب نظر   جای آن بیجای ما هر جا نگر
از بلا چون کار ما با لا گرفت   مبتلا شو در بلا با لا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر   یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما   گر نظر داری درین دریا نگر
یار تنها با تو میگویم بدان   گر خبر داری درین تنها نگر

در همه آینه گر داری نظر — حضرت یکتای بی‌همتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان — نقد گنجش را چو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر — هرچه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش — لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار — دیده بگشا در جمال او نگر
عقل میخواهد که یابد ذوق ما — این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف — حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما — میل دار حق میل و حال او نگر

گر گدائی سید هر دو سرا
اهل همت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر — حسن او بین و در کمال نگر
جام گیتی نما بدست آور — نور تمثال بی‌مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه — آب سرچشمه زلال نگر
همه عالم از او بخیال — غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم — طلب و طالب و محال نگر

هرچه آید در نظر ای نور چشم — حضرت یکتای بی‌همتا نگر
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده — آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر — ذوق اگر داری درین دریا نگر
سر فرو بردی چه بینی سایهٔ — آفتاب ار بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور او بود — نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او جوئی بجو در گنج دل — نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هرچه بینی مظهر اسمای اوست — یک بیک می‌بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر — عین ما در عین این دریا نگر
میل ما داری بمیخانه خرام — مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را ببین — یک مسمی در همه اسما نگر
چشم نابینا نبیند روی او — نور او در دیده بینا نگر

در خرابات میز مستانه نم … عکم ما دوستان ال نگر

نعمت الله را اگر یابی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر … خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او … حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق … گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل … گلستان و بلبل و رونق نگر
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان … این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه ماییم و نه او فافهم تمام … صورت و معنی این مغلق نگر

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر دریا درین زورق نگر

صورت و معنی و جام و می نگر … نعمت الله را با ما هم بنگر
گر نمی بینی ورای عالمش … دیده را بگشا و در عالم بنگر
جام می بستان بشادی ما بنوش … در صفای جام می همدم بنگر
غنچه را با آن لب خندان ببین … سرخ روئی گل خرم بنگر
عشق در شور است و دایم در سرور … عقل مسکین بیچاره را در غم بنگر
اسم اعظم در سواد اعظم است … در سواد اعظم آن اسم اعظم بنگر

راه سید هر کسی کو گم کند
گم زنش او را و او را گم نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر … نعمة الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش … همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا … چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال … گر نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر ببین … در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود … عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مظهر بهمدیگر نگر … مظهری ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات … آب را مینوش و در ساغر نگر
سکه زر گر نیابی صد هزار … یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی … ور نمی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی … گوش کن آن قول و در دردسر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت … این صدف بشکاف و در گوهر نگر
نعمة الله در همه عالم ببین … نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه می بینی باد او می‌نگر
صورت و معنیش نکو می‌نگر

روشنست آئینه گیتی تمام
رو با او آور در او رو می‌نگر

خوش حبابی پر کن از آب حیات
دو یکی می‌بین و یک دو می‌نگر

در محیط ما در آ با ما نشین
آبروی ما بهر سو می‌نگر

هر خیالی را که آری در نظر
نقش او می‌بند و در او می‌نگر

رشته یکتوست عالم سر بسر
دو مبین این رشته یکتو می‌نگر

گر بیابی سیدی یابنده‌ام
با تو گفتم هر یکی جو می‌نگر

هر چه بینی بنور او بنگر
روی او را با او نکو بنگر

مجمع بیدلان اگر جوئی
زلف او گیر و مو بمو بنگر

صفت ما و ذات ما کم شد
صفت او و ذات او بنگر

نظری کن بآب دیده ما
قطره و بحر و موج و جو بنگر

می خمخانه را خوشی مینوشش
جام می بین و هم سبو بنگر

روی خود را در آینه بنما
جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت الله بذوق می‌بیند
دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر
بیا بنور خدا ار تو خدا بنگر

بیا و دردی دردش ز دست ما درکش
بیا بدرد دل و آنگهی دوا بنگر

نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا
بر دمی نظری کن خوشی بیا بنگر

بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما
بآشنائی ما رو در آشنا بنگر

توئی و وعده فردا و روی او دیدن
ببین بچشم من امروز حالیا بنگر

اگر تو آینه دل ز دوده‌ای بصفا
نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او یقین
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در حسن ماهرویان آفتاب بنگر
در آنچنین حبابی آن بی حجاب بنگر

جام حباب پر آب از ما بگیر و مینوشش
معنی و صورتش بین جام شراب بنگر

این گنج کنت کنزا از این و آن طلب کن
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر

جامی ز می پر از می در بزم ما روانست
با ما دمی بر آ و در آب و حباب بنگر

از آفتاب رویش عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب
باری خیال می‌بند نقشش بخواب بنگر

پیوسته نعمة الله می بیند بدر بدان
چون با حریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر
اب از حباب مینوش جام و شراب بنگر

در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه
آن گنج کنت کنزاً میجو ز هر چه یابی
از نور آفتابش عالم شده منور
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید

ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

راه شهر انجا نه میدهمت نشان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
جام می است جسم جان جام و می است جسم و جان
گر بوجود ناظری هر دو یکی است در وجود
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
پیر هزار ساله گر برسد به بزم ما

گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر
تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
گر تو ندانی این سخن تن دگر است جان دگر
از صفات ما بلی این دگر است و آن دگر
از نظر خیال ما آب شود روان دگر
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق مست و الهمد نعمة اللهم
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر
مدتی بحث او شنیده استم

عاشقش جز محال نیست دگر
بجز از قیل و قال نیست دگر

ملک لم یزل خدا و خدا است
نوش کن جام می که خوشتر ازین
جز خیال جمال حضرت او
خوش کمالی که عاشقان دارند

غیر او لایزال نیست دگر
هیچ آب زلال نیست دگر
در خیالم جمال نیست دگر
غیر ازین خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جایی
که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری دگر
دیده دارم محیطی در نظر
عاشق و مست و خراب و شهره گشتم
من بنم در دهر و دهری نیستم

وی مرا در هر طرف شهری دگر
زو روان هر گوشه نهری دگر
هر دمم یکبریست در مهری دگر
دهر از آن تو مرا دهری دگر

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمة الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر
جز در خلوت سرای عشق تو
دیگران از آب و گل باشند و ما
آنکه جان ما خیال روی اوست
ما محبان حبیب عاشقیم

دیدم از مهر تو مهتابی دگر
نیست عشاق ترا بابی دگر
از گل عشقیم و از آبی دگر
دیده ام بیدار و در خوابی دگر
تو محب حب احبابی دگر

بی سبب با مسبب همدمیم　　ای سبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبدلان
محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر　　غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی پیش نیست　　خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید　　نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعهٔ می داد ساقی در عوض　　وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است　　ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن دوئیم　　وه چه خوش قصدیکه ما داریم و مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست　　همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم　　کس نسوزد اینچنین بوئی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجهٔ
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر　　عشق جانان جان جان است ای پسر
عشق نور دیده مردم بود　　گرچه از مردم نهان است ای پسر
عشق جان است و همه عالم بدن　　همچو جان در تن روان است ای پسر
آفتاب عشق در هر ذره　　میتوان دیدن عیان است ای پسر

عین عشق از وحدت و کثرت غنی است　　فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز　　گر چنین دانی چنان است ای پسر

شکر لله مست و با جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر　　آفتاب مه نقاب است ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد　　روشن است و آفتاب است ای پسر
می نماید عالمی در چشم ما　　چون حبابی پر ز آب است ای پسر
ساقی ما گرد میخانه سبیل　　لطف ساقی بی حساب است ای پسر
میپرستانیم و با ساقی حریف　　این سعادت از جنابست ای پسر
گر بخوانی هفت هیکل نزد ما　　حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خراب است ای پسر

عشق او ما را بکام است ای پسر　　دل که باشد جان کدام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد　　نزد کامل ناتمام است ای پسر
مجلس عشق است و ما مست و خراب　　عمر بی او حرام است ای پسر
خوش حبابی پر کن از آب حیات　　گو شراب ما و جام است ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف　　عقل را اینجا چه نام است ای پسر

قرض بگذار و خوشی آسوده شو / هرچه داری جمله وام است ای پسر
بنده جانی عبد الله ما / حضرت عبد السلام است ای پسر

سید ما بنده جانی او است
پیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن که لام است ای پسر / قلب آدم نیز دام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی / هرچه ما داریم دام است ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی / جان که باشد دل کدام است ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب / باده ما عین جام است ای پسر
عاقلی گر عالم عالم بود / نزد عاشق ناتمام است ای پسر
هر یکی را یک دو روزی دور او است / دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر / ور نگردی پست گردی ای پسر
عزت ار داری ز غیرش درگذر / حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست دستان زیر دست خود بکن / گرچو مازان دست گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی پایان ما / تا بما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه / گرد عقل پست گردی ای پسر

زاهد مخمور باری هیچ نیست / می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما
نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر / وز لبش قند بخروار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو / زینت ماه بیکبار مبر
سرمه در نرگس مخمور مکش / درد سر بر سر بیمار مبر
سنبلت بر ورق گل مفشان / رونق کلبه عطار مبر
نزد ما جز خبر باده میار / نام ما جز بر خمار ...... مبر
آتشی در من دلسوز مزن / سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن
سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر / چو ما با او در این زندان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان / خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه گردی گرد اغیاران شب و روز / بجو یاری و با یاران بسر بر
برابر دار تا سردار گردی / بسرداری بسرداران بسر بر
بسوی ما بیا و آبرو جو / در این دریای بی پایان بسر بر
دمی با زاهد مخمور منشین / بیا با میر سرمستان بسر بر

خرابات است و ساقی نعمة الله
تو هم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر
چشم گشا و ببین سر پدر با پسر

آیه شمس و قمر گر تو بخوانی تمام
با تو بگویم توئی شمسه و در قمر

جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش
صورت ما را بدان معنی ما را نگر

هرچه تو داری از آن چشم گشا و ببین
زانکه بجز نیک ما آنی و چیزی دگر

ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست
عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر

ذات یکی و صفات بیعد و بیشمار
عین یکی در هزار می‌نگر و می‌شمر

تخت ولایت کام یافتم از جد خود
داد مرا سیدم خلعت تاج و کمر

نقش‌بندی می‌کند هر دم خیالش در نظر
هیچ نقاشی نمی‌بندد چنین نقشی دگر

ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم
لحظه‌ای بر چشم ما بنشین و دریا می‌نگر

زانکه زاهد در قیامت طالب دیدار او
می‌توان دید این زمان در دیده صاحب نظر

غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام
همدم جام میی وز همدم خود بیخبر

در سرابستان جان جانانه خود در طلب
او مقیم خانه تو سرگشته گردی دربدر

گرچه از نور ولایت خرقه پوشیده
خرقه بازی کن بعشق او و از خود درگذر

نعمة الله رند سرمست است و با ساقی حریف
روح محض است او ولی در صورت آمد بشر

نعمت الله است عالم سربسر
نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا
گشته پیدا فتنه دور قمر

چون یکی اندر یکی باشد یکی
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر

ذوق سرمستان اگر داری بیا
از سر دنیی و عقبی درگذر

جان کدام است تا بپای جانان کنم
سر چه باشد تا سخن گویم ز سر

هرچه او از جود او دارد وجود
معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر یابی ز سرمستان ما
نعمت الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
غیر نور او نیامد در نظر

صورت و معنی عالم را ببین
گنج و گنجینه بهمدیگر نگر

گر بقا خواهی که یابی همچو ما
در خرابات فنا میرو بسر

صد هزاران رو نماید آن یکیست
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر

در دو صورت تحقیق رو نمود
خاتم و خلخال باشد هر دو زر

عقل دیگر عشق دیگر در ظهور
رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمة الله جمله اسما خوانده گفت
یک مسمی اسم او چند و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر　　دائما مستیم و از خود بی خبر
چشم ما پینا بنور روی اوست　　روشنست در دیده اهل نظر
با خودی خود کجا یابی خدا　　گر خدا خواهی تو از خود در گذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار　　آن یکی را در هزاران می شمر
گر همیخواهی که بینی حسن او　　آینه بردار و خود را می نگر
بسته ام زنار زلفش بر میان　　لاجرم در خدمتش بسته کمر

زآفتاب سید هر دو سرا
مینماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر　　در نظر بنشین خوشی اهل نظر را می نگر
وقت فرصت دان دمی همچون او یکدم مگذران　　صحبت عمر عزیز است و غنیمت میشمر
ما و دلبر در سر استان دل همصحبتیم　　عقل بر در مانده و از حال دلبر بی خبر
غرقه در دریای عشق و دست و پایی میزنیم　　تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر
نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال　　هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد　　انچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه در آمد آن گدا سرگشته گردد دربدر

یک حقیقت هست ما را در نظر　　این حقیقت در حقایق می نگر

هم حقیقت هم حقایق آن توئی　　با خود ار گر آنکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم　　حق طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی　　آن یکی در عین اعیان می نگر
زر یکی و سکه زر بی شمار　　یک حقیقت صورتش صد و هزار
آفتابی تافته بر آینه　　گشته پیدا گشته دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جوی و آنگه باده خور

یک نظر در چشم سر مستی نگر　　تا ببینی نور دیده در نظر
ما خرابانی و رند و عاشقیم　　عاقلانه از سر ما در گذر
اگر میپرسی ز ما و حال ما　　مستم و از خود نمیدارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا　　جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سرمستی ما　　شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آنکس که حق گنجیده است　　کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
میرود در پای خم عمری بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر　　نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو میخواهی که بینی روی او　　آینه بردار و خود را مینگر

چیست عالم بحر بی پایان ما
صورت ما چون صدف معنی گهر

گر سفر در سر و در جان میکنی
همچو ما مسافری در بحر و بر

بر لب نائی دهد نی بوسها
لطف نائی میدهد در نی شکر

خلوت من گوشهٔ میخانه است
میبرم عمری در این خلوت بسر

[illegible]

گر فرو شد آفتاب بیدم
نعمت الله خوش بر آمد چون قمر

راه را گم کردهٔ جان پدر
خویش را گم کن که ره یابی دگر

عشقبازی گر کنی با ما نشین
جان بباز و دل بده سر هم ببر

ذوق اگر داری ببینی نور او
خوش بچشم ما در آ او را نگر

آینه گر صد نماید ور هزار
مینماید آفتابی در نظر

یک وجود است و صفاتش بیشمار
آن یکی در هر یکی خوش میشمر

عاشق و معشوق و عشقی در وجود
از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله بر ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر
در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر

تمثال حسن اوست درین آینه عیان
با نور آفتاب که پیداست در قمر

گر چشم روشن تو از آن نور دیده است
در هر چه بنگری بهمان نور مینگر

نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
بگذر ز غیر او و هم از خویش در گذر

ماییم و کنج خلوت و رندان باده نوش
دائم نشسته ایم و نگردیم دربدر

ساقی مدام ساغر می میدهد بما
نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

در چشم مست سید ما هر که دید گفت
نور محمدیست که پیداست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر
آینه بردار و در ویش منگر

یک وجود و صد هزاران آینه
آن یکی در هر یکی خوش میشمر

ذوق اگر داری درین دریا نشین
تا دمی از حال ما یابی خبر

گنج اگر جوئی بجو در گنج دل
چند گردی در پی زر دربدر

آینه گر صد نماید ور هزار
مینماید آفتابی در نظر

سایه بان حضرت او عالم است
نور آدمی بین و در عالم نگر

دمبدم ساقی گرت جامی دهد
عاشقانه نوش کن میجو دگر

در خرابات مغان در نه قدم
عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر
خانمان با همه جهان بر سر

عاقلان گر بپا بمکه روند
خوش روانند عاشقان بر سر

دامنش را اگر بدست آریم — سر بپایش نهیم و جان بر سر
بسکه سودای زلف او پختیم — دیگ سودا رود روان بر سر
خاک پایش که تاج فرق من است — منهم همچو سروران بر سر
خم می خوشی بجوشش آمد — رفت مستانه انیزمان بر سر
بت پرستار چند این بت من — سر بیازردان بتان بر سر
خوشش میانی گرفته ام یکبار — تا چه آید ازین میان بر سر

نعمة الله جان بجانان داد
دل و دین هزار آن بر سر

چنین دردیکه من دارم همه بیدوا خوشتر — بلای عشق خوبان باشد ولی با مبتلا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی — خوش است این چشمه روشن ببین در چشم ما خوشتر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب — از این دریای بی پایان بود این چشمه ها خوشتر
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان — درآ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشتر
بفرمان خدا ساقی مدامم جام می بخشد — خوش است این بخشش اما چون بفرمان خدا خوشتر
حجابت گر سیه موئی بود چون بینوا بر آتش — گر بین جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر

خرابات است و سرمست ساقی جام می برد
حریف نعمة الله هم صحبت برما خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر — ذوق ما از همه جهان خوشتر

مجلس واعظان خوش است ولی — صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم — آن معانی ازین بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما — یکدم از عمر جاودان خوشتر
بر لب چشمه خوشش بود مأوی — غرقه بحر بیکران خوشتر
آب دیده روان شده هر سو — انجمن آبرو روان خوشتر

خوشش بود در جنت المأوی
نعمت الله ازین و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خواهیم در نظر — بنمود کاینات سرابیم در نظر
گر ز ونه جلوه صورت و معنی بیکدگر — چون شاهدان حور لقاییم در نظر
چون رند و لاابالی و سرمست و عاشقیم — عالم نموده جام شراییم در نظر
چشمم بنور دیدن رویش منور است — شکر است که نیست هیچ حجابیم در نظر
هرگز نخورده ایم می دوستی غیر — گر چه مدام مست و خراییم در نظر
آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود — بحر محیط قطره ...... آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر — دگر ما را هوا داری ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری — چه بندی نقش بی حاصل بیا از این و آن بگذر

خرابات هست و سرمست و ساقی جام می بر دست
اکر مینوشی از مستان وکرنه خوش روان بکذر

حیات طیبه جوئی ز مانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بکذر

بیا کر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم
برو کر عاشق مائی رها کن دل ز جان بکذر

در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی
قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بکذر

اکر کنجی طلبکاری که در ویرانهٔ یابی
بیا و نعمت الله را بشهر کوبنان بکذر

بیا از بود و نابوده بکذر
ازین دردسر بیهوده بکذر

ز غیرت غیر او از دل بدر کن
ز غیرش چون من فرسوده بکذر

وسیله کر ترا عقل است بکذار
ز مقصود وی و مقصوده بکذر

ازین دنیای بیحاصل چه حاصل
مشو آلوده و آسوده بکذر

اکر داری هوای کنج شاهی
ز پول قلب سیم اندوده بکذر

بد اندیشی اکر کوید ترا بد
تو نیکی کن سخن نشنوده بکذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بکذر

عشق بازی از سر جان درکذر
کفر را بکذار و ز ایمان درکذر

دین و عقبی با این و آن کذار
همچو ما از این و از آن درکذر

زاهدان کر عیب رندان میکنند
درکذر از جرم ایشان درکذر

درد درد نوش کن کر عاشقی
درد مندانه ز درمان درکذر

از دوئی بکذر که تا یابی یکی
بشنو و چون شیر مردان درکذر

در طریق عاشقی مردانه رو
تا بیابی ذوق مستان هم درکذر

بی تکلف نعمة الله را بجوی
وز خیال نقشبندان درکذر

عاشقم آن قطب دین حیدر
و آن یاران قطب دین حیدر

دوست دارم بجان و دل شب و روز
دوستداران قطب دین حیدر

مست میخانه قدم کشند
باده نوشان قطب دین حیدر

حلقه در کوش و طوق بر کردن
تاجداران قطب دین حیدر

آینه در نمد نهان دارند
حق شناسان قطب دین حیدر

برتر از صورتند و از معنی
پاکبازان قطب دین حیدر

همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

جام کیتی نما بدست آور
معنی آن نما بدست آور

بشنو و از مراد خود بکذر
رو رضای خدا بدست آور

آستین بر همه جهان افشان
دامن کبریا بدست آور

درد درد کش بنوش مردانه
اینچنین خوش دوا بدست آور

آبروئی بجو در این دریا | عین ما را بدست آور
زر و سیم فنا چه میجوئی | نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور | منصب خدمتش بدست آور
سر خود را بپای او انداز | دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی | دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را طلب | مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید | در جهان حضرتش بدست آور
چکنی ای عزیز عزت مال | عزت عزتش بدست آور

نعمة الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور | حاصل بحر و بر بدست آور
گر شب آفتاب میجوئی | ماه بدر قمر بدست آور
هست در مصر نیشکر بسیار | شکر از نیشکر بدست آور
اینچنین دلبری که میجوئی | رو بخون جگر بدست آور
خوش درین بحر ما درآ با ما | صدف پر گهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار | عارفانه هنر بدست آور

بندهٔ بندگان سید شو
حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور | بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو | ساغری از می الست آور
عاشق و مست و رند و اوباشیم | شاهد مست می پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد | شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار
نعمة الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور | زمانی با من شیدا برآور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر | مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما | کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما | فغان از پیر و از برنا برآور
ببحر دل چو غواصان فرو رو | چو ما گوهر ازین دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی | دمی با جام می جانا برآور

بشادی نعمة الله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر
دستی بران و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق از طلبی یک نفسی همدم ما شو
در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر
دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد
زو صاحب اینخانه و آنخانه بدست آر
سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم
گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شو هر که رود بر سر دارش
این رتبه عالی شاهانه بدست آر
در کنج دلت گنج خوشی همت طلب کن
شهدی تو ازین گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار
خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما و بت ترسا بچه و کوی خرابات
زنار سر زلف ببستیم دگر بار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
از عقل پریشان که مرا دردسری بود
الحمد لله که برستیم دگر بار
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار
در خلوت دیده بحضوری که چه گویم
با نقش خیالش بنشستیم دگر بار
سر از قدمش با همه دستش نگرفتیم
آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش
گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سید مستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار
خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار

با توبه شکستیم ولی عهد درستی
با ساقی سرمست ببستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم
رستیم ز دردسر و مستیم دگر بار
در خلوت زاهد ننشستیم دو روزی
الحمد لله که برستیم دگر بار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را
خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیده ما نقش خیالی است نظر کن
کان نقش خیالی است که بستیم دگر بار

ما را طلبت کو مخمور انگه بردی
چون سید ازین عهد شکستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار
ز دست عقل وارستم دگر بار
ببند دستان گرفتم دست ساقی
بزلف وحشی که زان رستم دگر بار
بعشق چشم مست میفروشش
بحمد الله که مستم دگر بار
ببستم بر میان زنار زلفش
چو در زلفش توبه بشکستم دگر بار
چو دانستم که غیر او دگر نیست
ز غیرت غیر نپرستم دگر بار
مرا گر هست هستی هم از اوست
ز خود فانی با او هستم دگر بار
روان برخواستم از یار و اغیار
خوشی با یار بنشستم دگر بار
بسر مستی لبش را بوسه دادم
لب خود را از آن خستم دگر بار

بکنج صومعه در بند بودم — شکستم بند را جستم دگربار
زخود بگسستم و پیوسته گشتم — از آن گویم که پیوستم دگربار

حریف سید سرمست بودم
زجام عشق او مستم دگربار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار — بی هوای او ببازارم چه کار
گرنه کار و بار عشق او بود — با سر و سودای هر کارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می — با شراب عشق خمارم چه کار
دل بمهر عشق او شد تندرست — با صداع عقل بیمارم چه کار
جان من گرنه بکام او بود — با مراد جان افکارم چه کار
من انا الحق گفته ام در عشق او — ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفتهای نعمت الله قول اوست
ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چهار — چه خوش بود که بود یار انچنان هر چهار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب — بعین ما نظری کن یکیست آن هر چهار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله — یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چهار
حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب — امید هست که باشند جاودان هر چهار
چهار طبع مخالف موافقت کردند — ببین موافقت این مخالفان هر چهار

یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن — چهار اسم مسمی یکی بدان هر چهار
چهار یار رسولند دوستان خدا — بدوستی یکی دوست داشان هر چهار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
ترقیی کن و میجو زعاشقان هر چهار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار — در محب مصطفائی مرتضی را دوست دار
از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده ای — نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار
دردمندانه بیا و دُرد دردش نوش کن — خوش بود دردی اگر داری و دارا دوست دار
بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن — گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار
چون شهید کربلا در کربلا آسوده است — همچو یاران موالی کربلا را دوست دار
دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست — ما محب دوستدارانیم ما را دوست دار

نعمت الله رند سرمست است و با ما در حریف
این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار — چکنی دوستی تو با اغیار
جام توحید نوش شادی ما — تا که گردی ز عمر برخوردار
تو بکثرت چنین گرفتاری — دم ز توحید میزنی هش دار
جام گیتی نما بدست آور — نظری کن بمجمع انوار
همه عالم خزانه عشق است — خازنش من و مخزن اسرار

دردی درد نوش رندانه — دل بیمار میکشش تیمار

نعمت الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار — نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده — نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است — لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان — یک نقطه و اعتبار بسیار
جائیکه بیک جو است صد جان — چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر — تا چند کنی تو کار پیکار

رندانه در آ ببزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار — چلکنی دوستی تو با اغیار
نار چون نار را نمی سوزد — نار شو تا ترا نسوزد نار
سر موئی حجاب اگر داری — بسر ما که از میان بردار
جان بجانان سپار و خوش میباش — دل رها کن بخدمت دلدار
کار ما عاشقی و میخواری است — غیر ازین نیست عاشقان را کار
رند مست از خمار نندیشد — زانکه باشد مدام با خمار

وحده لا شریک له گفتم — کردم اقرار کی کنم انکار
گرچه دل را تو قلب میخوانی — باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته سیدم خوشی میخوان
نعمت الله زیاد سه گذار

در ترقی همیشه باش ای یار — در تنزل مباش چون اغیار
جام می عاشقانه خوش مینوش — تا که گردی ز عمر برخوردار
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است — غیر ما نیست اندک و بسیار
گر یکی در هزار پیش آید — آن یکی را هزار خوش بشمار
جان جاوید اگر همی جوئی — جان بجانان خویشتن بسپار
سر موئی اگر حجاب بود — از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است
نعمة الله بکار خود بگذار

مو نمی گنجد میان ما و یار — عشق در جان است و جانان در کنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو — لاابالیتیم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف — عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا کی جوئی ز عقل — روی گل را چند میخاری بخار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی — خود که باشد او و چون او صد هزار

در سرم سودا و جام می بدست بر میانم عشق و ساقی بر یسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز ناله ام بشنو ولی معذور دار
در هزار آئینه بنماید یکی آن یکی در هر یکی خوش میشمار

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید دردمند دردخوار

منم آئینه حقیقت یار گرچه باشد حقیقت آئینه دار
نور چشم من است و در دیده نیست جز روی خوب او دیدار
خانه خالی و یار در خلوت لیس فی الدار غیره دیار
در خرابات عشق میکردیم عاشق و رند و لاابالی وار
میتوان یافت در همه عالم همچو من دردمند دردی خوار
فارغ از محتسب گرفته شراب آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و همسرم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و سکه زر بیشمار آن یکی در هر یکی خوش میشمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی یک بود معنی بصورت صد هزار
تشنه آب حیات ما بنوش ساغر و می را بیکدیگر بدار
چشم عالم روشن است از نور او خوش خیالی نقش بسته برنگار

هرچه باشد هست با من در میان تا میان او گرفتم در کنار
عشق می بیند یکی و عقل دو عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاه پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی غبار گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه چند نماینده یکی آن یکی در هر یکی خوش میشمار
رند سرمستیم در کوی مغان با خمار این و آن ما را چه کار
راه یاران را گرانی هست پیش جاودان میرود در این ره مردوار
ذوق اگر داری در آ در میکده عشق میبازی دمی با ما برآر

صورت و معنی است با ما در میان
نعمة الله است ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار عالمی در رقص آمد ذره وار
غیر او نقش خیالی بیش نیست عقل گو نقش خیالی می نگار
گر کناری گیری از خود در میان یار خود بینی گرفته در کنار
عشقبازی کار بیکاران بود عاقلش با کار بیکاران چه کار
آب رو مینوش از جام حباب آن یکی در هر یکی خوش میشمار
صد هزار آئینه پیش خود بنه معنیش یک بین بصورت صد هزار

نعمت الله ماه و سید آفتاب
شمه ما ماه است و تابش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار / نقش او در پرده دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته / آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده / یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می برندان میدهد / رند سرمست است و زاهد در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است / گرچه باشد مظهر او صد هزار
ذره ذره هرچه آید در نظر / آفتابی می نماید بی غبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار / آبروئی بروی ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور / رند و میخانه زاهد و بازار
دل ما خلوتی است خوش خالی / لیس فی الدار غیره دیار
بحر و موج و حباب و جو آبند / چار نام و یکی بود ناچار
یک شرابست و جام رنگارنگ / یک وجود و کمال او بسیار
نوش کن جام می بشادی ما / تا که گردی ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند / آنچنان می که باشدش خمار

(جور او)

جور او راحت دل و جان است / حاش لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد
بکند آخرش بکرا اقرار

یکهویت در مراتب مینماید صد هزار / عارفانه آن یکی در هر یکی خوش میشمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست / آب یکمعنی بود هم صورتش با چار چار
در شب تاریک امکان نور می بخشد مدام / مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی میکنی یاری خیال روی او / آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور / حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره / سر او ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیخته
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود در خاک ره بردار / یک زمانی مرا بمن بگذار
جانسپاری کنم بدیده و سر / گر تو گوئی که جان روان بسپار
ای دل از عاشقی بجامی نوش / تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل / روی چون گل بنوک خار مخار
کار ما عاشقی و میخواری است / دولت این دولت است و کار اینکار
گنج داری و بینوا گردی / گنج دل جوی و گنج را بردار

بر سر دار

برسر دار اگر نهی قدمی
نعمت الله بود و نور سردار

مائیم که ذاکریم و مذکور — مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده — مائیم که ناصریم و منصور
مائیم محیط و موج و زورق — مائیم گدا و شاه و دستور
مائیم همه ولی نه مائیم — مائیم که او بماست مشهور
مائیم که زاهدیم و اوباش — مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم شراب و جام و ساقی — مائیم حریف فاش و مستور

این نکته سید ار ندانی
میدار بلطف خویش معذور

برای عقل سرگردان که مستیم و تو مخمور — سکر و جان همه جمعند گران جانان از اینجا دور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد — ببین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
سر دار فنای او بقا بخشد بسر داران — از این دار فنا دار بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد — نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
همه عالم طلسما شد و اسما گنج و ما خازن — از آن هر گنج ویرانه بود کنجی با و معمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید — چنان نوری کجا گردد در چشم چون منی مستور
اگر آئینه خواهی که روی خود در او بینی — ببین در دیدهٔ سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم تویی منظور
که دیده است چنین فاش این چنین مستور

ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر — چه جای من که تویی ناظر و تویی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی گراست وصال — عجب بود که یکی باشد از یکی مستور
بنور طلعت او روشن است دیدهٔ من — ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق — کسیکه ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست صحبت جانم — چه جای روضهٔ رضوان چه قصر و حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبهٔ سرمست در مرتبهٔ مخمور — در مرتبهٔ واصل در مرتبهٔ مهجور
در مرتبهٔ عاشق در مرتبهٔ معشوق — در مرتبهٔ ناظر در مرتبهٔ منظور
در مرتبهٔ سلطان در مرتبهٔ درویش — در مرتبهٔ شاه است در مرتبهٔ دستور
در مرتبهٔ کرمان در مرتبهٔ شیراز — در مرتبهٔ پیدا در مرتبهٔ مستور
در مرتبهٔ خالق در مرتبهٔ مخلوق — در مرتبهٔ قادر در مرتبهٔ مقدور
در مرتبهٔ غایب در مرتبهٔ حاضر — در مرتبهٔ پنهان در مرتبهٔ مشهور

در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
در مرتبهٔ ناصر در مرتبهٔ منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر / افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاک درت مدام / مگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که مائیم در میان / با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم / آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر
لطف بی‌نوا نظری میکند مدام / مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز / مارا رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دستگیر جمله افتادها توئی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی گو هان بگیر / ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدلبر ده که آن دلبر خوش است / جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام دردی دور است آن در بزم ماست / می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو / کنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر
ترک این دنیی و این عقبی بکن / خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بندهٔ در حضرت سلطان در آ / پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی است ناظر / مظهر بنا هراست مظاهر

جام است و شراب هر دو یک آب / نور است بنور خویش ساتر
مستیم و خراب و جام بر دست / داریم حضور و اوست حاضر
صد جان در عشق اگر ببازیم / باشیم ز بند کیش قاصر
با باطن پاک عشق بازیم / با ظاهر نازنین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار / شد بر همه کائنات ناصر

از کتاب خانه مسجد زنگیسر

میرود عمر ما دریغا عمر / بگذارش چنین خدا را عمر
عمر بر باد میدهی حیف است / باز ناید گذشته جانا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان / که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا / صرف کردی دریغ فردا عمر
هرچه شد فوت از تو در عالم / عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است / نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو
تا بیابی تو ذوق او با عمر

من سودا زده با عشق در افتادم باز / دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبلهٔ حاجات من است / روی خود بر در آن میکده بنهادم باز

کار رندان جهان بسته نماند دیگر — چون من مست در میکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی — غم ندارم ز کس و غائلش و ددم باز
مست میبادمن از عاشقی و میخواری — رفته ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر — یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز — داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست — شرم شاهانه نهادم باز
درخرابات مست و رندانه — فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جان است — شاد باد اگر که شادم باز
دفتر کاینات میخواندم — شد بعشقش همه زیادم باز
من چو شاگردی پرستانم — در همه کار اوستادم باز

بنده سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز — تا بسرچ خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت — عاشقانه سرباش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او — خلوت دل با خدا پرداز باز

در خرابات مغان مست خراب — عزم رندی کرده ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی — ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشقبازی کار بازی کی بود — عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
ساز سرمستان با بنواز باز

عاشق و مست و رندم و جانباز — در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخواران — قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم — مطربا ساز عشق ها بنواز
برو ای عقل حیله را بگذار — تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند و باشیم — دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم — اگر نان خانه را بما بردار

سید ما بعشق بنده ماست
او ست محمود و نعمت الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز — خسرو در پای او تو سر در باز
برو ای عقل چون در آمد عشق — خانه خویشتن با و پرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر — مرغ جان میکند روان پرواز
جام جم خوش بود با همدم — نی و نائی بهمد گر دمساز

ساز و سازنده هر دو میباید	ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل	میکند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس
لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز	مرغ جان باز میکند پرواز
رند مستم بدست جام شراب	کرده ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده اند بلب	نی و نائی همدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان	بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه	بشنو از من ز دل بسوز و نیاز
عارفانه در آ بخلوت عشق	عاشقانه بعشق او میناز

نور سید نعمة الله جو
راز محمود باز جو ز ایاز

برو ای میر من بمال مناز	بیش ازین سیم و زر بهم مگداز
تا کی آزار خلق میجوئی	مکن آزار ورنه یابی باز
در خماری و درد سر داری	با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقی است روح افزا	نفس مطربیست خوش آواز
ملک من عالمی است بی پایان	وآن تو از خطاست تا شیراز

من بسلطان خویش مینازم	تو بتاج و بسریر خود میناز

نعمت الله پیر رندان است
گر مریدی بپیر خود پرداز

بیا و پرده هستی برانداز	بخاک نیستی خود را در انداز
برانداز این بنای خودپرستی	ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد	خرابش ساز و بنیادش برانداز
سر زلف بتی رعنا بدست آر	چو سرمستان بپای او سر انداز
چو عشقش مجمری پر آتش آرد	تو عود جان روان در مجمر انداز
خرابات است و رندان لاابالی	بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورتگر انداز

کرا روئی چنین زیباست امروز	کرا لعلی روان افزاست امروز
ببالای تو سروی در چمن نیست	ز من بشنو حدیث راست امروز
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت	که از دستی دگر برخاست امروز
چه روی است آن بنام ایزد که در وی	نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دلپذیر است	ترا روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بوده وعده	چه حال است این که فرداست امروز

ز دست نرگس مخمور مستت … جهان پر فتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر … چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمه الله
که دوشش نه شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز … هنگام می و صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم … صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا … دریاب که روز ماست امروز
آن رند که دوش حریف ما بود … سر حلقه اولیاست امروز
ما همدم حریف و جام بر دست … مخمور کسی چرا ست امروز
از فتنه چشم مست ساقی … عالم همه پر بلاست امروز

ما همدم حریف نعمه الله
بزمی به از این کجاست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز … جمال یار دیدم باز امروز
بحمد الله که از هجران رهیدم … بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم ای خداوند … جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانه معنی و صورت … بجامی در کشیدم باز امروز
بساقی خویش را بفروختم دوش … بهای خویش خریدم باز امروز

ندای ارجعی آمد بگوشم … بسوی شه پریدم باز امروز

گلی از گلستان نعمه الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز … رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هر کس … میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محرم … ما خویش توئیم و آشنا نیز
گر کشته شوم بتیغ عشقت … خونم بحل است و خونبها نیز
ای جام جهان نمای باقی … ایمن ز فنائی و بقا نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم … بی تو چه کنیم دو سرا نیز

تنها نه منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز … دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیده ما گشته منور … مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یا رب که بیابند ز وصل تو مرادی … مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن … بی روی تو ما را نبود روی دریا نیز
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم … بی عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده … بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

کر سید ما جان طلبد از سر اخلاص / جان بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک میخانه بر سر ما بیز / جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین / از سر هر دو کون هم برخیز
عین ما را بعین ما بنگر / قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست / تو اگر زاهدی زما پرهیز
فتنه در چارسوی جان افتاد / از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند بیباک / تیغ بران و خنجر سر تیز

دامن سید است در دستم / به ازین خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان زجان برخیز / عاشقانه زجان روان برخیز
قدمی نه بخانهٔ خمار / منشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری / از سر سود و از زیان برخیز
خیز مستانه برفشان دستی / در سماعی چنین چنان برخیز
تو حجاب توئی چنین منشین / کرمی کن ازین میان برخیز
در خرابات عشق رندانه / بنشین و ازین جهان برخیز
نعمت الله در سماع آمد / وقت وقتست یکزمان برخیز

دیده و نقشی چو خیال تو ندیده هرگز / گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید / بسراپردهٔ وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها / همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما مینوشد / عقل یکجرعه ازین می نچشیده هرگز
دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش / بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن از آنست که رویش دیده / در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان بجهان می بخشد / به ازین هیچ هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز / توبهٔ صدساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد / شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او / در خرابات مغان مستیم باز
دل بدست زلف او دادیم و برد / بی سر و سامان و پابستیم باز
نیست گشتیم از وجود و از عدم / از وجود و جود او هستیم باز
با وصالش شکر میگوئیم ما / کز بلای هجر وارستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم / بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیمشب امروز سرمستیم باز / چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافرکیش او ایمان ما بر باد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز

از سر سجاده ناموس خویش برخاستیم
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز

دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق
همچو بلبل میزنم دستان که از دستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
بار رستیم از خمار ای یار سرمستیم باز

عالمیم و عاقلیم و سیدیم و بنده ایم
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
با پریشانی در افتادیم باز

بر امید آنکه بر ما بگذرد
رو بخاک راه بنهادیم باز

در خرابات مغان مستانه ایم
خوش در میخانه بگشادیم باز

توبه بشکستیم و فارغ از خمار
داد خود از جام می دادیم باز

عقل بود استاد ما مزدور او
این زمان استاد استادیم باز

غم بسی خوردیم از هجران ولی
از وصال یار دلشادیم باز

بنده سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز
عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز

زاهد خلوت‌نشین از خانقاه دل برگرفت
مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز

(توبه)

توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم
هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز

بر خیال عقل بی بنیاد بنیادی منه
تا چه آید بر سرت زین عقل بی بنیاد باز

روی دل بر درگه سلطان خود آورده ایم
آمده بر درگهش بنده آزاد باز

آب چشم ما چو دجله میرود هر سو روان
شاید ار معمور سازد خطه بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمة الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز
آفتابی در قمر بنمود باز

جام و پیمانه بما بخشیده او
می به پیمانه بما پیمود باز

مخزن اسرار را در باز کرد
گنجها ایثار ما فرمود باز

آفتاب حسن او چون رو نمود
مه ز نور روی او افزود باز

دیر آمد خوش بر ما زود رفت
گفتمش جانا مرو نشنود باز

عقل شهباز است خوش پرواز کرد
در هوای عاشقی فرسود باز

نعمة الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
درد مندی ز دردمندان پرس

ذوق سرمستی که ما داریم
گر ندانی بیا ز رندان پرس

کفر زلفش که برد ایمان
مو بمو از من پریشان پرس

(رنج)

رندمست خوشی اگر یابی می   بدمی از منش فراوان پرس
عاشقان حال عاشقان دانند   حالت عاشقی از ایشان پرس
دامن دل بگیر و دلبر جوی   جان فدا کن خبر ز جانان پرس
جام وحدت بنوش رندانه   ذوق این می ز باده نوشان پرس
در دلها در آ و خوش بنشین   گنج جوئی ز کنج ویران پرس
نور خورشید را بما می بین   حسن ماهان ز ماه رویان پرس
عشق لیلی ز جان مجنون جو   ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمة الله یار یاران است
حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس   ذوق رندان ز می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی   در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت باد   بعد از آن ذوق باده نوشان پرس
دردمندانه گر دوا جوئی   درد دردش بجو و درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری   حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق بسرمستی دریاب   آنگهی هر چه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهیم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس   مانند دردمند ز دردش دوا بپرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست   لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس
ما بنده ایم و حضرت او پادشاه ماست   با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بیخبر خبر عشق او مجو   سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان   از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او   اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت
اما رسیده ام خبری از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده ام که مپرس   درد دردی چشیده ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش   بر و بحری بریده ام که مپرس
دیده ام صورتی که دیده ندید   معنئی را شنیده ام که مپرس
گفته ام نکته تو را که مگو   خط بحرفی کشیده ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم   ز آشیانی پریده ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی وار   از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده را فروختم بهها
سیدی را خریده ام که مپرس

گرم و سردی کشیده ام که مپرس   هم بمردی رسیده ام که مپرس

این چنین جام می که مینوشی … درد و دردی چشیده‌ام که مپرس
اینچنین مست و لاابالی وار … از جهانی رسیده‌ام که مپرس
سخنی گفته‌ام از زبان حبیب … هم بگوشی شنیده‌ام که مپرس
گل این گلستان سلطانی … هم بدستی بچیده‌ام که مپرس
گوهری را فروختم ببها … جوهری را خریده‌ام که مپرس

در همه روی روشن سید
آفتابی بدیده‌ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش … حریف خلوت جانانه میباش
اگر تو مست مجنونی ندیدی … ببین لیلی و خود دیوانه میباش
در دل میزن اما در شب و روز … مقیم گوشه آنخانه میباش
بصورت ساحلی معنی چو دریا … ورای این و آن دردانه میباش
دلت گنجینه گنجی است دائم … بیا در کنج این ویرانه میباش
فدای عشق کن جان گرامی … دل و دلدار و هم جانانه میباش

در آمد از در دل نعمت‌الله
چو شمعی تو برو پروانه میباش

جان بجانان سپار و خوش میباش … دل بدلبر گذار و خوش میباش
آن یکی در هزار خوش می‌بین … یک بیک میشمار و خوش میباش

گرچو ما عاشقی و سرمستی … فارغی از خمار و خوش میباش
در خرابات عشق رندانه … با می خوشگوار و خوش میباش
نظری می نگار نقش نگار … با خیال نگار و خوش میباش
عاشقانه در آ بمجلس ما … دمی با ما برآر و خوش میباش
جام می نوش شادی سید … از کسی غم مدار و خوش میباش

دل بدلبر گذار و خوش میباش
جان بجانان سپار و خوش میباش

نقش روشن که نور چشم من است … بنظر می نگار و خوش میباش
باش با جام می دمی همدم … نقشی خوش برآر و خوش میباش
هرچه داری همه امانت اوست … جمله با او سپار و خوش میباش
چون همه اوست غیر او خود نیست … همه را دوست دار و خوش میباش
سکه زر یکی و تنکه بسی … تنکها را شمار و خوش میباش

یار جانی نعمت‌الله شو
باش با یار یار و خوش میباش

درد دردش بنوش و خوش میباش … کسوت او بپوش و خوش میباش
بخرابات رو خوشی بنشین … همدم میفروش و خوش میباش
ساقی ار میدهد ترا جامی … بستان و بنوش و خوش میباش

هیچ چون چشم شراب مستانه ‌‌ — گرم شو خوش بجوش و خوش میباش
همه میخانه گرد ساقی — عاشقانه بنوش و خوش میباش
نوش کن جام می که نوشت باد — تا نیائی بهوش و خوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو
ور نگوئی خموش و خوش میباش

سیدی خواهی بیا و بنده باش — بنده شو در بندگی پاینده باش
گر بتیغ عشق او کشته شوی — حی قیومی برو دل زنده باش
در هوای گلستان عشق او — همچو غنچه با لب پرخنده باش
جان فدا کن گر قبول او شد — تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز ازین سایه نشین با آفتاب — هم بنور روی او تابنده باش
سروری ملک بقا گر بایدت — در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان همصحبت این بنده باش

از فسرده میی گرمانه باش — عاقلی ور عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان — عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحر بیکران است ای پسر — گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مغرور در کنج صومعه — تو مقیم گوشه میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف — معنیت چو طالب دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند — ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

ایدل ار عاشقی بیا خوش باش — ور چو ما صادقی بیا خوش باش
خوش بلائیست عشق بالایش — جان فدا کن درین بلا خوش باش
همه کس خوش شود بساز و نوا — تو بساز و بنا سزا خوش باش
از غم دی و غصه فردا — بگذر امروز حالیا خوش باش
جان بباد هوا سپار ای دل — بهوائیش در آن هوا خوش باش
خوش عزیز است عمر و میگذرد — مگذارش مرو بیا خوش باش

خوش بگو گفته خوش سید
خوش بخوان راست در نوا خوشباش

ایدل ار چه شکسته خوشباش — باغمش عهد بسته خوشباش
درد دردش چو صاف درمان نوش — ور جفا کرچه خسته خوشباش
خوش نباشد غم جهان خوردن — از جهان گر گسسته خوشباش
دین و آخرت رها کردی — از همه باز رسته خوشباش
بود بندی ز عقل بر پایت — از چنین بند جسته خوشباش

بزم عشق است و عاشقان سرمست   با حریفان نشسته خوش باش

دل شکسته گنج عشق است
گر تو چون او شکسته خوش باش

زر بپاش و خواجه زرپاش باش   سر بنه بر پاش و خاک پاش باش
زهد بگذار و بمیخانه خرام   در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو   همنشین رندکی اوباش باش
روز امروزت غنیمت میشمر   وی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سیدی هر دو سرا
ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

عشق سرمستست و دارد دور باش   عقل را گوید ازاین در دور باش
تندرست است آنکه دارد درد عشق   ور بود بیدرد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور   چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو   ور بمخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر   ور نداری این نظر منظور باش
عشق سر داری اگر داری بیا   بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است
چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش   جز که با پاکان دمی همدم مباش
دینی دون گر نماند گو ممان   پیرزن گر مُرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی   جام می را نوش کن بی جم مباش
اسم اعظم پادشاه عالم است   لحظهٔ بی صاحب اعظم مباش
گر کسی در عشق او جان میدهد   جان رها کن کمتر از هر کم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت   در فراقش نیز هم غمگین مباش

یکدمی با نعمت الله هم برآر
لحظهٔ با غیر او همدم مباش

اگر سبکباری بیا و بنده ما باش   ز جام جان مئی بستان روان و بر سر ما باش
ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو   ز ما مستی و رندی جو که ما مستیم و هم قلاش
خراباتست و عاشق مست با معشوق خود همدم   بروی عقل سر کردن بجای خویشتن میباش
کسی کو نقش می‌بندد خیال غیر او امروز   بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
بدو چشم مست او جهان پر فتنه می‌بینم   بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
منه رخ بر رخش ایجان که تو خاری و رویش گل   مکن بیداد و با رویش بخار آروی گل مخراش

هر نفسی که می‌بندد خیال نعمت الله است
چه خوش نقشی که می‌بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش   همصحبت عاشقان اوباش

هر نور که دیده یابد از دل — دریای خیال عشق او باشش

ای عقل تو زاهدی و ما رند — عاقل چکند حریف قلاشش

ظاهر جامیم و باطناً می — صورت نقشیم و معنی نقاشش

معشوق خودیم و عاشق خود — گفتیم حدیث عشق خود فاشش

می نوش ز جام ساقی ما — سرمست چو چشم یار خوش باشش

من بنده سیدم که دائم
مست است حریف و رند و اوباشش

بحر در جوش است و جانم در خروش — عقل میگوید که راز خود بپوش

عاقلی می خورد و عقل از دست رفت — او فتاده بیخود و بیعقل و بیهوش

تا ننوشی می ندانی ذوق می — ذوق می می بایدت می را بنوش

خم می در جوش و ساقی در حضور — در سرای ما و ما در جستجوش

ساقی ما خرقه میشوید بمی — آفرین بر دست او دست و دوش

در خرابات فناست و خراب — می کشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چو میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش — گر تو رندی جرعهٔ زین می بنوش

دل بساقی ده که تا یابی حیات — جان فدا کن در هوای میفروش

گوهر در یتیم از ما مجو — تا نشوی چون حیدری حلقه بگوش

هر که یکجرعه بنوشد زین شراب — تا قیامت او کجا آید بهوش

گر سخن از عشق میگوئی بگو — ور حدیث از عقل پرسی خموش

مجلس عشق است سرمستان رند — میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری ببین
خلقی از خود رفته مدهوش

بگوش هوش من آمد ندای ساقی دوش — که جام جم بستان و می حلال بنوش

بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست — مدام همدم جامند و خم می در جوش

گشوده برقع صورت ز روی معنی باز — هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش

بعشق ساقی رندان که جان من بفداش — سبوی مجلس رندان خوشش کشم بر دوش

بمشت گل نتوان آفتاب را اندود — بگو بعاشق مستی که عشق را مپوش

بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت — تو باز خر بجوی و منم جو بفروش

شنو که سید سرمست وعظ میگوید
بگو خطیب مخوان خطبه یکزمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش — جام می را بگیر و خوش مینوش

ذوق مستی کسیکه دریابد — گرچه عاقل بود شود مدهوش

در خرابات مست میگردم — همچو رندان خوشی سبو بر دوش

ساغر می بدام مینوشم
راز هشیار پیش مست مگو
گوهر بحر ماست گفته ما

سر خوشانه چو خم می در جوش
ور بگوئی بگو که آن منوش
خوش شنود هر که می کند در گوش

شاهد ماست ساقی سر مست
نعمة الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحر که دوش
شادی روی ساقی سرمست
بزم عشق است خرقه را بر کن
دور دور عاشقی و میخواری
ما خراباتیان سر مستیم
گل تبسم کنان و می در جام

میکشیدم سبوی می بر دوش
دوش تا روز بود نوشا نوش
جامه عاشقانه در پوش
عاشقانه بجان و دل میکوش
چون خم میفروش خوش در جوش
بلبل مست کی شود خاموش

نعمة الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش نوش
خوش سبوئی از برای عاشقان
خم می در جوش و ساقی در حضور
عقل میگوید مخور بسیار می

در توانی راز خود در نوش پوش
میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
از چنین خمخانه سر جوش جوش
عشق میگوید فراوان نوش نوش

عشق آمد عقل و هوش ما ببرد
ای صبا احوال ما را ذکر م

گر بیا بد انجمن هوش مُوش
گر توانی شسته در گوش گوش

تا مرید نعمت الله باشدش
گرده پیدا آید ز در اش اوش

درد در دوش چو صاف درمان نوش
جرعه درد درد اگر یابی
نوش و پوش و خموش و خوش باش
می ما مستی دگر دارد
نه شراب حرام میگوئیم
می خمخانه محبت او

نوش کن جام می فراوان نوش
شادی روی دردمندان نوش
آشکارا کن پنهان نوش
عاشقانه بیا چو مستان نوش
می پاک حلال جانان نوش
با حریفان باده نوشان نوش

نعمة الله ماست ساقی ما
جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب مینوش
جام می چه بود سبو کدام است
از آب حیات تشنه ماییم
مینوش می محبت او
گر می نوشی تو در خرابات

آن آب ازین حباب مینوش
خمخانه بی حساب مینوش
از چشمه ما تو آب مینوش
مستانه در انجناب مینوش
با ساقی بیحجاب مینوش

از گلشن با گلی بدست آر — میگیر عرق گلاب مینوس

از مشرب خاص نعمة الله
رندانه بیا شراب مینوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش — دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام — خوش نشسته نور او در جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما — جنت المأوای ما مأوای خویش
آبروی عالمی از ما بود — نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت — سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش میکند — میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمة الله دیده ام
روشن است از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما دمی بنشین بجای خویش — منور ساز مردم را دمی هم خلوت سرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم — چه باشد گر بدست آری رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر — شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و از بی نوا بنواز — دمی با ما دمی خوش کن بآواز و نوای خویش
دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان — که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی — کرم فرما بلطف امروز و بنواز این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق — او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش — ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد — فارغم از بود وز نابود خویش
دیده ام جانان جان عالمی — در میان جان غمم فرمود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود — واقفم از واجد موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد — دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده ام — نور عالم سایه ممدود خویش
عارف دل در بزم رقصان شده — ز استماع نغمه داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد — هرکسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

غرقی ده مرا بعزت خویش — زنده گردان مرا بطاعت خویش
غصه غم ز پیش دل بردار — شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشی است بنشانش — رحمتی کن بجان حضرت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود — بار داده بخلوت خویش

درومندی که درد دل دارد   درد درد دل است درمانش

باشش همراه سید رندان
در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش   بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست   کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و خوش گنجی در او پنهان   چنین گنجی اگر جوئی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق از من   بیاد قول مستانه روان مستانه میخوانش
خراباتست و ما سرمست ساقی جام می بر دست   سر ما و آستان او که دست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین   که دریائی است بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر پر می بشادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش   بر افکن زلف از عارض شب من روز گردانش
چه خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او   بجان ایندرد میجویم نخواهم کرد درمانش
دلم گنجینهٔ عشق است و نقد گنج او در وی   اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی   ز ذوق این شعر مستانه در این مجلس فرو خوانش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت الله را
بجان جمله رندان که میخواهند رندانش

همت من ز تو ترا خواهد   برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت تست   دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله من تو بخشیدی
ما ز مستان زنده بخشش خویش

همه عالم چو شبنمی دانش   غرق بحر محیط کردانش
نقطه در الف نظر میکن   الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید   نقش بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد   باشد آن درد عین درمانش
عشق تو شاه است گنج سلطانی   دل عشاق کنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی   بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نماست سید ما   همه عالم تن است او جانش

هشت هیکل بدو میخوانش
معنی یک یک همی دانش

سخنی عارفانه میگویم   از لب درفشان خندانش
سر بنه از سر میدان   همچو گوئی بپیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد   نور چشم بدیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آبست   جام و می را حباب میخوانش

ساقی سرخوش ما همدم ما می بینش | جام می را بکف آور بصفا می بینش
آفتابی است که بر هر دو جهان تافته است | مینماید بتو روشن همه جا می بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده | خوش خیالی است در آیینه‌ها می بینش
خیز و آیینه از مردم ما بطلب | بنشین در نظر ما و خدا می بینش
نور چشم است که چشمت ابدا روشن باد | برو ای نور دو چشم و ابدا می بینش
گر جفائی کند آن دوست بجان منت دار | بکش آن جور و لی لطف و وفا می بینش

بنده با سید سرمست حریف است مدام
پادشاهی بکرم یار گدا می بینش

بیا ای نور چشم اهل بینش | بنور او جمال او ببینش
نیازی کن اگر او میکند ناز | بجان میکش تو ناز نازنینش
نثار تو است گنج کنت کنزا | مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم تورا بخشد خداوند | تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی | بیا با ما در این دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی نوازد | جهان آرام جانست و هم انیس

جهان روشن شده از نعمت الله
نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش | جانم بفدای چشم مستش

برخواست بلا و فتنه بنشست | از قد بلند و زلف پستش
بنشست بتخت دل چو شاهی | یارب چه خوش است این نشستش
صد توبه بیک کرشمه بشکست | سرمستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست | عهد من و تو بهم شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست | نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله
سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرتش | کیست آدم پاسبان حضرتش
هرچه بود و هست و خواهد بود هم | بود و هست و باشد آن حضرتش
آفتابش نوربخش عالم است | دائما روشن نشان حضرتش
مجلس عشق است و مست و خراب | باده نوشان عاشقان حضرتش
دل بمن ده تا روان گویم زجان | این معانی از بیان حضرتش
کشته عشقم از آنم زنده دل | حی جاویدم بجان حضرتش

سیدم مست است و جام می بدست
رند سرخوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش | دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش
بگرفته در کنارم ترسابچه بصد ناز | بسته میان بزنار بگشوده بود مویش

عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم — با هر که دم بر آرم باشم بکف و گویش
عالم شده منور از نور طلعت او — خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه — گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز — این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت الله بنهاده رو برویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش — نور نظر فزاید — نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور — در چشم من چو آید — نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده می‌نگارم — جائی دگر نشاید — نقش خیال رویش
دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش — پیوسته خود نماید — نقش خیال رویش
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم — هر دم دلی رباید — نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید — چون پرده برگشاید — نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
چون نور می‌نماید نقش خیال رویش

ساقیم میرود و رندان در پیش — جام می بر دست و مستان در پیش
عزم کرده تا خرابات مغان — عاشقان و می‌پرستان در پیش
نعره مستانه میزد دمبدم — های و هوی باده نوشان در پیش

کرمستی عربده کردی دمبدم — لطف فرمودی فراوان در پسش
چون روان شد از برم عمر عزیز — دل روان شد از بدن جان در پیش
در هوای بزم او نی در خروش — چنگ با زلف پریشان در پیش
دُرد دردش نوش کن ای جان من — تا بیابی صاف درمان در پیش
خضر رفته از پی ساقی ما — نوش کرده آب حیوان در پیش

خوش خرامان میرود مست و خراب
نعمت الله و حریفان در پیش

چه خوش حالی که می‌یابم جمالش — چه خوش خوابی که می‌بینم خیالش
بیا بر چشم من بنشین زمانی — که تا بینی بچشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم — برآمد سوره طه بفالش
مثالش مینماید جام باده — نظر کن در مثال بیمثالش
خراباتست و ما مست و خرابیم — نخواهد بود عقل اینجا مجالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید — ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش — یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم — جنت جاوید و حوران بر سرش

دست جانان گیر اگر دستت دهد	سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل پیدر داست و درد سر دهد	درد سر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد	میرود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما	بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت سکهٔ ما سید نوشت
مهر آل نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش	در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد	کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی رندان	ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید	در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر	زنهار تا نگوئی آنگه مثال غیرش
نقشیست با خیالی آن نقشها نبینیم	در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی	آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی	از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیگذارد تا غیر او در آید
تحصیل او نخواهد سید وصال غیرش

خوش مطربیست عشقش بنواخت ما بسازش	آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش

خواهی که باز یابی رمزی ز راز معشوق	میباش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که نو نیاز است جانان بجان گذارد	یارب که آفرین باد بر جان نو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن	باز آبدرد دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت با زخم	شکرانه جان بیارم گر آورند بازش
جام جم است عالم پر می ز خم وحدت	نوشیم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان محبت اسم
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

بیا الصوفی صافی می جام صفا درکش	بیاور دردی دردش تا امید دوا درکش
حریف بزم رندان شو چرا احتراز میکردی	ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایان است	اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
ز خاک پای سرمستی اگر گردی بدست آری	روان در دیدهٔ جان بستان توتیا درکش
خراباتی شو و در جام و معشوق میخواران	اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا درکش
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی	اجازت خواه مستانه بیا و خوش هوا درکش

سوی الله را وداعی کن مرید نعمة الله شو
قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

غلغلهٔ عاشقان مجلس کوی غمش	سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان بسر	شادی آن سر که او گردد گوی غمش

این دل مسکین من خرم و دلشاد شد　　تا بمشامم رسید شمه بوی غمش
مست می غم شدم شادی مستان غمم　　میل ندارم بهیچ جز که بسوی غمش
کفش من و کوی او راحت قلب حزین　　جستن دل و جوی جان دیدن روی غمش
بی سر و بی پا منم همدم رندان غم　　سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی میجویمش　　دو نمیگویم یکی میگویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید　　پاکبازانه روان میشویمش
شد معطر عالمی از بوی او　　اینچنین بوی خوشی میبویمش
بالتحقیق در دو عالم رو نمود　　در دو عالم آن یکی میگویمش

سیدم گم محبت گشته
از محبت من چنین میرویمش

عشق او در جان روان میدارمش　　جان چنین خوشتر چنان میدارمش
مهر او روشنتر است از نور چشم　　گرچه از مردم نهان میدارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل　　لیک بی نام و نشان میدارمش
یک عروس بکر دارم در ضمیر　　از برای عاشقان میدارمش
درد سر میداد عقل بوالفضول　　از بر خود بر کران میدارمش

سید از داد و ستد آزاد شد
فارغ از سود و زیان میدارمش

جام عین شراب دریابش　　همچو آب و حباب دریابش
همه عالم تن است و او جان است　　خوش حبابی پر آب دریابش
آفتابی ز ماه بسته نقاب　　ماه چون آفتاب دریابش
دامن بندگی ساقی گیر　　شاه عالیجناب دریابش
غیر او گر خیال می بندی　　مینماید بخواب دریابش
گر میخانه فرصتی یابی　　نوش می بی حساب دریابش

نعمت الله را اگر یابی
رند مست خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سرخوش　　ساغر می چو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیاریست　　نوش کن جام باده بی غش
دل اصحاب عشق و صحبت دوست　　جان یاران و مهر آن مهوش
عشق او آتش است و ما چون عود　　خوش بود عود خاصه بر آتش
آستین بر جهان جان افشان　　دامن از دست ما که دل درکش
از سر هر دو کون خوش برخیز　　بنشین یکزمان بعشقش خوش
روز عید است باش قربانش　　همچو سید ولی مگو ترکش

آفتاب و ماه خوانندش
همه بینند و لی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده
در نظر دائماً نشانندش

روح محض است از سرش تا پا
دیده کس ندیده مانندش

بزم عشق است و عاشقان سرمست
عقل مخمور را نمانندش

هر که بوسه ز دلبران گیرد
یک بیک بوسه وا ستانندش

نقش غیری خیال اگر بندم
آب چشمم ز دیده رانندش

عاشقانی که سیدم بینند
در تحیر که تا چه خوانندش

درد دردش دردخواری بایدش
دردمندی بردباری بایدش

گر بنالد بلبلی عیبش مکن
عاشق است و گلعذاری بایدش

دل بدلبر جان بجانان میدهد
هر که را وصل نگاری بایدش

رند سرمستی که می نوشد مدام
خوش حریفی و کناری بایدش

در چنین میدان که ما گوئی زدیم
پادشاهی شهسواری بایدش

دل بود آئینه او آئینه دار
آینه آئینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیاران کند
گر چو سید یار غاری بایدش

دردمندیم و از دوا فارغ
مستمندیم و از شفا فارغ

مبتلائیم و از بلا ایمن
بینوائیم و از نوا فارغ

در وصالیم و فارغ از هجران
در بقائیم و از فنا فارغ

ما طلبکار او و او با ما
یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم و این از آن سید
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
از صدف گوهر طلب کن ای خلف

گوهر هر کس که باشد خوبتر
باشد او را بیکی دیگر شرف

کی تواند بود گیلان همچو مصر
یا کجا باشد سقر مثل نجف

کشف کشاف است ما را در نظر
کی بود چون کشف ما کشف کشف

گر چه دریا آبرو دارد ولی
غیر بادش نیست دریا را بکف

در پی نقش خیال این و آن
حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز نوازی بلطف
یکزمانی از کرم با ما بپردازی بلطف

حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز
خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف

گر چه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف

آفتاب عالمی و عالمی در سایه ات | لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما
این لطیفه بین که با ما عشق میبازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق | ای عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضه رضوان ما | جنت المأوای ما بستانسرای کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان | ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من بجای میکده | خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
ما نم چشم و غم دل دوست میداریم دوست | زانکه جان بخشید این آب و هوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما | با دوا و بی دوا این دل مبتلای کوی عشق

نعمة الله دمبدم از ما نوائی می برد
تا نوائی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرق شده در دریای عشق | اوفتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست | سر نهاده دائما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی | در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است | عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را بسلطانی گرفت | حضرت یکتای بیهمتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده | این بلا میجو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق | در بدن روح روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست | باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است | جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند | عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که میر مستان است
میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهر شش جهت | این است رموز سر مطلق
جان است چو موج و دل چو دریا | ماییم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست | بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صورت است و معنی معشوق | وین هر دو ز عشق گشته مشتق
عشقش باشارت احمد یع | کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم | نالان بنوای خوش برو شق

مستیم و شراب هیچ نوشید
گویای انا الحقیم در حق

در آینه وجود مطلق | خود بینیم و خود نمائیم الحق

مائیم حباب و آب و دریا … هم جام شراب و بحر و زورق
او معشوقست و عاشقش ما … از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات … ایمن ز معتقدیم و مطلق
یک جرعه ز دُرد درد ساقی … بهتر ز هزار جام راوق
با بلبل سرخوشیم و گلشن … از ناله ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمة الله
گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق … که انا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب … عجبست این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار … اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم … تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق … که دو عالم در اوست مستغرق
شد آن زورق از محیط شناخت … یا وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر یکی است … شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو … نیک دریاب سر این مغلق

خود پرستی دما و من کوئی … راه گم کرده ایا احمق
دیده ما ندیده غیری را … تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد
تا نوشند راوق مطلق

عشق است زیاد در همه خلق … عشق است فدا در همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت … بنیاد نهاد در همه خلق
ساقی در آن سرای باقی … از لطف گشاد در همه خلق
خورشید جمال او عیان شد … زآن نور فتاد در همه خلق
بگشود ز روی لطف و احسان … جود ش در داد در همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد … جاویدان باد در همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شد خرم و شاد در همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق … بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
دوای صاف نخواهیم دُرد درد بیاور … که جان خسته ما راست درد درد موافق
حضور شاهد غیب است و مهر خوش ان موحد … سخن ز وحدت ما گو مگوی حدث خلایق
امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است … چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و امق
برای دیدن یار است دیدها همه بینا … ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق

اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق / حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثوق دست همیشه
اگر چه نیست خرابه ور انشیمن ولایق

ای کشته خجل از گل روی تو شقایق / حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدیم / سروی چو قدت رسته بر اطراف حدایق
اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد / رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل شیدا / باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا به ره کعبه مقصود / واجب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند / دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گویند سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک / ریزد در لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهن تنگ او انگشتری نسبت مکن / خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم / زان شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
مهمان آن کان نمک چون دید عذرم خواست گفت / خیز آن کشم پیشت از این نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان کنند
بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک / بسته پسته خندان و در او بار نمک
شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد / به از این کس نبرد بر سر بازار نمک
ما نشورا به دیده نمکی آوردیم / پیش همچون تو عزیزی نبود خوار نمک
از نمکدان دهانت سخنی میگوئیم / میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمک
سخن من نمکین است برت می آرم / میبرم زیره بکرمان نمک آر ز نمک
میخرامی و نمک از تو فرو میریزد / قدمی نه که خرم از تو بخروار نمک

نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر نمکک راشکی باشد یک / کی موحد در یکی افتد بشک
ذوق بحر ما ز دریا دل طلب / یا در آ در بحر و میجو از سمک
یک سبو پر آب و یک کوزه پر آب / آن یکی بسیار دارد این کمک
در نمکسار خوشی افتاده ایم / هر که چون ما او فتد گردد نمک
همدم جام می ار باشی دمی / حاصل عمر عزیز است آن دمک
درد در دل بود درمان ما / زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غمک

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک / بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارک

یارب که مبارک بود این عید بیاران — فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
خوش نقش خیالی است که هستیم بدیده — در حالت بیداری و در خواب مبارک
عقدیست در این عید که گویند جهانی — بر بندگی خواجه و حجاب مبارک
این وصلت جاوید که جاوید بماناد — بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک
گفته گنده نشنود نازک

دیده ما بعشق دیدن او — بیچ و راست میرود نازک
هرکه با نازکان بسر آرد — گرچه باشد گران شود نازک
عقل گوید سخن ولی گنده — بچنان گنده نگرود نازک
نقش رویش خیال میبندم — در نظر آید و رود نازک
هرکه تخم محبتی کارد — بعیتر که بدرود نازک

گفته سید است خوش خواند
نازنینی که او بود نازک

نقش نقاش است نقش این خیال — غیر این نقش خیال او محال
در همه آئینه روشن نمود — آن جمال بیمثال پر کمال
عشق جانان است جان عاشقان — اینچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده — گاه بدری مینماید گه هلال

عشق سرمست است در کوی مغان — عقل مخمور است و مانده بی مجال
چون یکی آمد یکی باشد یکی — آن یکی که هجر باشد کو حیال

نعمت الله در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی میپرستم لایزال — مهر من هرگز نمیگیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما — دیده تمثال جمال بیمثال
گرچه ذره مینماید آفتاب — ماه نور او نماید در کمال
یک نفس با ما در این دریا درآ — نوش کن گر تشنه آب زلال
مینماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند — میبرد از چشم خواب خیال

رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنت وهم و میانت خیال — کار دل از هر دو خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه ام — ای لب تو چشمه آب زلال
مصحف روی تو چو یوسف بدید — خواند ز بر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو یکرو شده — نور تو بنمود در او این مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد — چون خم ابروی تو مه شد هلال

در همه احوال ببین روشن است | از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بوی اویس از قرن
بار شنیده است که شد مست حال

ای لب تو چشمه آب زلال | مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم | خوشتر از این نقش که بسته خیال
دیده بروبد بمژه خاک راه | بر درت ار باز بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست | صورت بی مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان | نسبت او کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست | هست خدا نیز محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
سید ما لم یزل و لایزال

خواجه مخمور باز مانده بمال | رند سرمست و جام مالامال
خواجه درویش شد چو مال نماند | عرض و مالش برفت ماند وبال
گرچه مالش نماند او باقی است | گو برو از برای مال منال
حالیا خوش بذوق میگردد | حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی | نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو مینگرم | مینماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سرمست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفه صفاست با صوفیان دل | دل خلوت خداست با سالکان دل
یار است در میان و منم در کنار جان | یار است در کنار و منم در میان دل
هر کس معانی دل و جان کی بیان کند | از جان ما شنو بتحقیق بیان دل
از اهل دل نشان دلم جو که در جهان | جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل
عقل است در ولایت تن کارساز جان | عشق است در ممالک جان پاسبان دل
ای جان بیا و باده صافی ما بنوش | از دست ساقیی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در گلستان عشق
هر بار زد این نوای خوشش از داستان دل

بایزید است جان و هم جانان دل | بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دین | بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است کاشف اسرار غیب | بایزید است واقف سبحان دل
بایزید است قائل قول بلی | بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است آفتاب چرخ جان | بایزید است نقطه دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط | بایزید است جوهر ارکان دل
بایزید است بایزید است بایزید | سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی ماست یعنی دل
مظهر کبریاست یعنی دل

درو منداست و درد مینو شد
دل نظرگاه حضرت عشق است
خلوت دل سرای سلطان است
گنج گنجینه و طلسم نگر
در ولایت ولی کامل اوست

درد و دردش دوات یعنی دل
مثل او خود کجاست یعنی دل
فارغ از دو سراست یعنی دل
جامع اینهاست یعنی دل
روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل
تو چون پروانهٔ ای غافل و چون شمع و عشق آتش
دلم بحر است جان گوهر تنم کشتی و من ملاح
خرابات و رندان مست و ساقی جام می بر دست
بامیدی که در غربت بکام دل رسم روزی
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق

دگر جانانه میجوئی فدا کن جان خود با دل
ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل
زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
بهای جرعهٔ صد جان چه فردوس است اینجا دل
غریبی میکشم دائم ندارد میل ما وا دل
دگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمة اللهم که میر می پرستان است
چه خوش رندی که از ذوقش شود سرمست جانا دل

حاصل یاد دل است و حاصل دل
درد عشقش بیان کنم چه بود
گوشه دل سرای اوست ولی
عاقبت بازگشت جمله باست
بحر عشقش با چو موجی زد
جسم و جان را بجزو و کل بسپار
شاهبازی نه بلبل گلزار
عشق او گوهر خزانه ماست

درد عشق است منکر این حاصل
مشکل حل و حل همه مشکل
عشق لا خارج است و لا داخل
والعجب حق تجلی شود و اصل
هم ز ما شد حجاب ما حائل
بیسر و پا در آن خلوت دل
روح محضی چه میکنی گل و گل
معنی دریا و صورتم ساحل

تا که سید ز خود کناری کرد
در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل
حاصل درد است عاشقان را
درمان درد است و درد درمان
ما ساکن کوی میفروشیم
گنجیم و طلسم و شاه و درویش
جانان خودیم و جان عالم
مستیم و حریف نعمة الله

جان در غم هجر دوست واصل
خود خوشتر از این کجاست حاصل
چون حل کنم این دوای مشکل
کردیم آنجا مدام منزل
در و صدفیم و بحر و ساحل
دلدار خودیم و مونس دل
رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از عاقل چه حاصل
ازین سودای بی حاصل چه حاصل

سخن از عاشقان و عشق میگو — ز قول عاقل غافل چه حاصل

نکردی حاصلی از عمرت ایندم — بغیر از آه و دل حاصل چه حاصل

ز باطل بگذر و حق را طلب کن — مجو باطل ازین باطل چه حاصل

ترا خلوت سرا در ملک جان است — سرای دل طلب از گل چه حاصل

بدریا در فکن خود را چو غواص — ستاده بر لب ساحل چه حاصل

حدیث وصل میگوئی دگر بار — اگر تو نیستی واصل چه حاصل

ز سرمستان گریزانی چو زاهد — بمخموران شدی مایل چه حاصل

نورا چون نیست ذوق نعمة الله
ازین قول و از آن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نچک بس سویله گل — غیر عشقش نیست کارم سن نچک بس سویله گل

من بعشق او تمامم عاشقان را من امامم — رهنمای خاص و عامم سن نچک بس سویله گل

غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم — گلشن بویای عشقم سن نچک بس سویله گل

من بکام دل رسیدم مونس جان را بدیدم — گفتم اسرار و شنیدم سن نچک بس سویله گل

عشق او مانند آتش می بسوزد عود دل خوش — گل منی کربا قرندش سن نچک بس سویله گل

یاد او ورد زبانم درد او درمان جانم — مهر او نور روانم سن نچک بس سویله گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من ازین مردم جدایم سن نچک بس سویله گل

رخصتی بر باد داده غنچه خندان گل — بلبل سرمست مانده واله و حیران گل

خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما — هر زمانی داستانی ساز دارد زان گل

صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان — زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل

گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت — یک دو هفته بیش نبود رونق دوران گل

عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست — گرچه باشد بیوفا گل آن ما ما آن گل

هر که میخواهد که گل چیند نه اندیشد ز خار — دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمة الله از برای گل ببستان میرود
گر نه گل چیدن چه کار آید سر بستان گل

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم — فراغت خوش بود جانا اگرچه باشد آن یکدم

اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو — وگر محرم همی جوئی مجو جز خویش را محرم

خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست — بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی دردم

خیال نقش روی او و نور دیده ما چون — که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش با هم

دوای دردمندان است درد درد عشق او — خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم

شراب شوق می نوشم سخن از عشق میگویم — رایت اسعدی عشقی و حسنی عینه فافهم

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری — حریف نعمة اللهم فراغت دارم از عالم

ماییم ز نار عشق آدم — ماییم ز نور مهر خاتم
ما در دم عشق همچو ناییم — او در دم ما چو روح در دم
دردیست مرا ورای درمان — زخمی است مرا بجای مرهم
ماییم بوصل دوست دلشاد — ماییم ز هجر یار در غم
گر شبنم گلستان عشقیم — گاهی شده جمع و آمده یم
در ملک قدم قدم نه از عشق — تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم — گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و می نوشیم می — کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشق است و ما مست خراب — جان و جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساغر پر می مدام — خوش بود با همدم خود دمبدم
لطف او ما را نوازش میکند — باشد او در جمله عالم محتشم
هر چه موجود است در دار وجود — جمله موجودند از نور قدم

نعمة الله نقد گنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود و هم ز عدم — بیخبر از حدوث و هم ز قدم

در خرابات مست میگردیم — رند و ساقی رسیده ایم بهم
ای که گوئی شراب مینوشی — خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر — شادمان باش در عدم بنعم
خوش بود همدمی چو جام شراب — گر چه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب بما بخشید — خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لاشریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم — روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او — نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است — خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم گردند — جان و جانان روان شده باهم
جام بی جم اگر کسی دیده — ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و وصل او درمان — دل ما ریش و لطف او مرهم

در خرابات رند سرمستیم
بنده او و سید عالم

در آینه وجود آدم — دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم — در صورت نازنین آدم

دیدیم که اوست غیر او نیست ‌‌ ور هست خیال اوست اهم

آدم بوجود اوست موجود ‌‌ عالم بجمال اوست خرم

ما سایهٔ آفتاب عشقیم ‌‌ آن جام جم است و جان ما جم

مستیم و خراب در خرابات ‌‌ با یار شراب عشق همدم

دردی کش کوی میفروشیم ‌‌ نی غصه پیش و نی غم کم

ای عقل برو بخیز و خو بی ‌‌ ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمة الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

ست نقطه یک الف همی نگرم ‌‌ الفی در حروف می شمرم

در همه حرفها یکی بینم ‌‌ نقطه اول است در نظرم

هفت هیکل بذوق میخوانم ‌‌ آری میراث مانده از پدرم

این کتب خانه را بخواهم شست ‌‌ ور نه در کاینات در گذرم

خبر از حال خود همی دارم ‌‌ تا نگوئی تو ام که بی خبرم

روز و شب با وجود در دورم ‌‌ کی شود آخر این چنین سفرم

بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

هم شیخ ما بود در حرم محرم ‌‌ قطب وقت و یگانه عالم

از دمش

از دمش زنده میشدی مرده ‌‌ نفسش همچو عیسی مریم

بصفات قدیم حق موصوف ‌‌ بصفت دریا بنزد او شبنم

شرح اسما بذوق خوش خواند ‌‌ عارف اسم اعظم آن اعظم

بود سلطان اولیای زمان ‌‌ بود روح القدس در او همدم

سینه اش بود مخزن اسرار ‌‌ در دلش بود گنج حق نه غم

نعمت الله مرید حضرت او
شیخ عبد الله است او فافهم

منصب مستان ما ترک وجود و عدم ‌‌ نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم

حاصل بحر محیط جرعهٔ از جام ماست ‌‌ خود که برد پیش ما نام می جام جم

پیر خرابات عشق یار عزیز من است ‌‌ شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم

خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد ‌‌ بی مددی یا مداد یا ورقی با قلم

سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت ‌‌ عقل گزیده کنار عشق کشیده علم

جام و می آمیخته شد خون دوئی ریخته شد ‌‌ دور خوش انگیخته شد هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم ‌‌ ای مظهر عین اسم اعظم

در حسرت جرعهٔ ز جامت ‌‌ جان بر کف دست مینهد جم

ای خضر

ای آخر انبیا بصورت
در خلوت خاص لی مع الله
عیسی نفس از دم تو دارد
نقشت بخیال مینگاریم

معشوق تو بر همه مقدم
غیر از تو کسی نبود محرم
زنده ز تو گشت روح آدم
ای نور دو چشم اهل عالم

تو جانانی و جان من تو
چون سید و بنده هر دو باهم

همدمی گر طلب کنی یکدم
گنج و گنجینه خداوندی
گر کسی جم ندید جامش دید
درد مندیم و درد او درمان
جام می را بگیر و خوش مینوش
مظهر اسم اعظم اویم

باشش با جام می دمی همدم
طلبش کن ز حضرت آدم
ماندیدیم جام را بی جم
دل ما ریش و زخم او مرهم
که بود ذوق این و آن باهم
غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان فراوانست
نعمة الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم
گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم

من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم

گردم ز رنگ ساغر این چرخ سبز و
در دیده های خوبان حسن رخ تو دیدم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی‌گشاید

گر ز اهل تقوی کاری نمی‌گشودم
در کعبه لطیفان آواز تو شنودم
این هر دو آزمودم بسیار آزمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تا رنگ رنگ هستی از آینه زدودم

در مجمر عشق تو سوخت عودم
از دیدن غیر دیده بستم
چون سایه با آفتاب بنمود
چون قطره بحر عشق پیوست
خود دیدم و خود نمودم ای دوست
آدم که نبود بود عالم

آتش شدم و نماند دودم
تا دیده بروی او گشودم
شخصی بودم دوئی نمودم
اکنون چه زیان بود چه سودم
خود گفتم و باز خود شنودم
در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم
جام می برکف و در کوی مغان میگردم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم
مو بمو با همه خلق مرا پیوند است

درد دل میطلبم در پی درمان خودم
رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
عاشق روی خود و واله و حیران خودم
بسته سلسله زلف پریشان خودم

نفسم آب حیاتی بجهان می‌بخشد / خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم / هرچه هستم همه دل و دلدار خود و آن خودم

نعمة الله و با ساقی سرمست حریف / بر سر خوان خودم دائم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم / درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان منست / من سودازده هم بیسر و سامان خودم
در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم / ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست / غیر را کار بمن نیست که من آن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز / رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام / همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و سرزندهٔ بزم عشقم / سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم / همچو زلفش بیسر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود / من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده‌ام / مبتلای درد بیدرمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند / من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب / همدم ساقی میخواران شدم

(نقد)

نقد گنج عشق او دارم از آن / ساکن کنج دل ویران شدم

بندهٔ سید شدم از جان و دل / در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم / آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت / عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه در کوی خرابات مغان / جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم / چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
راه جانانه اگر جوئی بجو از جان من / زانکه جان کردم فدا همراه جانانه شدم
خم می را سر گشودم جام می دارم بدست / توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم

چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام / عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دوشب بخواب دیدم / مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دیده دیده دریای بیکران دید / روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائی است هر شاهدی که بینم / جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوچهٔ خرابات عمری طواف کردم / ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن / معنی بهر سر آن آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شده است از آن / سری که در حجابست بی حجاب دیدم

از نور

ازو نعمت الله عالم شده معمور
روشن از آنکه نورش در شمع زجاجی دیدم

در خرابات گرد گردیدم ‌ ساقی رند مست خوش دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار ‌ عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران ‌ ناگهانه ازاو بپرسیدم
گفت ناخورده می چه دانی چیست ‌ داد جامی و کل بنوشیدم

حال سید ز دل بدانستم
در همه نور او عیان دیدم

رو نهفت از نور رویش چشم مست سیدم ‌ میزنم دستی در این دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب ‌ در میان باده نوشان می پرست سیدم
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکنند ‌ هر که خواهد بگیر سبوی شکست سیدم
هر سید هر که میخواهد بگو از من بپرس ‌ زانکه من واقف ز حال نیست هست سیدم
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت ‌ من ز جان برخواستم تا پای بست سیدم
عاشقان مست شدند از جام شراب عشق او ‌ من بجان حمله بر مستان که مست سیدم

نعمة الله در نظر نقش خیالی می کشد
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهر حالی که میبینم خیالش نقش می بندم ‌ از آن رو چون گل خندان بروی یار میخندم

چو مستان پیمانه دگرباره در افتادم ‌ حجاب زهد رندانه ز پیش خود برافکندم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم ‌ باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم
لکن دعوت مرا شاها بشیراز و باصفاهان ‌ گر آرم بهری میلی و گر رای سمرقندم
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم ‌ نه از بلغار و نه از چین که از شهر ازگندم
چو غیر او نمی یابم بغیری دل کجا بندم ‌ الهی بر بخت یا کدا او که در کوه الوندم

خرابات است رندان مست و ساقی نیز در بزم
حریف نعمة اللهم نه دربند دربندم

عاشق مستم و در کوی مغان میگردم ‌ جام می دارم و در دور روان میگردم
درد دل دارم و درمان خوشی میجویم ‌ درد مینوشم و درمانه بجان میگردم
در خرابات چو کام دل خود میبایم ‌ روز و شب گرد خرابات از آن میگردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد ‌ من سرمست از این است چنان میگردم
هر کجا آینه در نظرم می آید ‌ روی او میگرم زان نگران میگردم
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت ‌ من چو سایه ز پیش گرد جهان میگردم

نعمت الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاده است که من رتبه میان میبادم

توبه از زهد و زاهدی کردم ‌ در خرابات مست میگردم
می خمخانه حدوث و قدم ‌ شادی روی عاشقان خوردم

خاطر کس ز من ملول نشد　نشسته بدامنی گردم
دردی درد دل همی نوشم　دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چه کنم　رند و مست و مجرد و فردم
عاشق صادقم گواه آنم　اشک سرخ است و چهره زردم

بنده سید عرابانم
هرچه فرمود بنده آن کردم

گر برافروزد آتش دردم　عالمی سوخته شود دردم
مرد گرد هنر و دردینم　کشته عشق و مرده دردم
داده‌ام دل بدست باد صبا　بهوائی که خاک او گردم
فاش کردند راز پنهانم　اشک گلگون و چهره زردم

ساقیا جام می بسی ده
که من از توبه توبه کردم

عشق آمد که بلا آوردم　این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا میجوید　درد درد است دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز　خبر سر خدا آوردم
عشق شاه است و منم بنده او　خدمتش نیک بجا آوردم
عمر جاوید بمن او بخشید　ورنه من خود ز کجا آوردم

سر خود در هوس دار بقا　بر سر دار فنا آوردم

نعمت الله بهمه بخشیدم
بینوا را بنوا آوردم

دل دادم و جان بدو سپردم　نیکی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم　بشکستم و مو بمو سپردم
هر نقش که در خیال آمد　او دیدم و او باو سپردم
با آینه روبرو نشستم　تمثال خوشی بدو سپردم
رفتم بطریق جان سپاری　این راه نگر که چو سپردم
دل رفت و ندانمش کجا رفت　ره بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبوکش است سید
خم با خم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم　هر نفس سازی دگر می سازدم
گوئیا من چنگم اندر چنگ او　که زند گاهی خوشی بنوازدم
تا زما شوری در اندازد بما　چون نمک در آب خوش بگدازدم
چون جمال حسن عشق آید پدید　صورت و معنی بهم بطرازدم
روز و شب در عرصه میدان دل　توسن عشقش روان می تازدم
کار دل بالاتر از بالا شود　گر دمی با کار دل پردازدم

بان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان ازآن میبازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم — هر نفس کون و مکان میسوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق — خوش همی سوزم چو آن میسوزدم
مهر تو شمعی و دل پروانهٔ — پیمچا با خویش روان میسوزدم
معنی عشق تو بر زد آتشی — صورت پیر و جوان میسوزدم
پختگان دانند حال سوز من — کاتش عشقت چه پان میسوزدم
در میان آبم و آتش چو شمع — آشکار او نهان میسوزدم

بار سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان میسوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم — مباش غافل ازاین دم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی — بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دمی است حاصل عمرت غنیمتش میدان — دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم
سبو کشی خرابات دولتی باشد — بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی — بگیر دسته گل را و خوش ببو یکدم
همیشه همدم رندان یکجهه میباش — مباش همنفس زاهد دو رو یکدم
مگو حکایت دنیا و آخرت با ما — حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل درگیرم
همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع — از سرم تا بقدم سوزد و خوشتر گیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی — باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد — دل فدا کرده و جان داده و بر در گیرم
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز — حکم فرما که روانش ز میان برگیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم — وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم

همچو سید بسراپرده میخانه روم
ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که به پیش او میرم — چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه — گرچه سوزد که در برش گیرم
گر زند در نواز دم چون نی — بجز از ناله نیست تدبیرم
دوشش دیدم خیال او در خواب — لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد — من چو در پای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم — که سراپا تمام تقصیرم

هرچه گویم ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقریرم

هرکجا حسن خوشی می نگرم … جان بحسن تو باد می سپرم
نگرانم بجمال خوبان … چه کنم حسن تورا می نگرم
دیده ام کلک خیالت نگرم … صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام … غم بیهوده عالم نخورم
بهوای در میخانه تو … از سر هر دو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و راز مغان … خبری یافته ام بیخبرم

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم … آن یکی در هزار می شمرم
هرچه بینم بنور او بینم … جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق … جان بجانان خویش می سپرم
او خبیر است و من خبیر خبیر … تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدام در سیرم … هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم … از سر کاینات درگذرم

نعمة الله چو نور چشم منست
جام و جم را بهمه درنگرم

جام گیتی نماست در نظرم … همه عالم بنور او نگرم

ساغر می مدام مینوشم … شادی عاشقان ز غم نخورم
هرکجا رند سرخوشی بینی … قدمش بوسه ده بگو خبرم
جام می مینمایدم روشن … روی ساقی مدام در نظرم
پادشاه ملک صورت و معنی … لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی … چه کنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم … بچشم من ببین رویش که دائم در نظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشد شکر او وردم … منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم
مرو ای عاشق صادق که من معشوق جانانم … بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او … ضمیر روشنم بنگر که چون در جان شرر دارم
تو از می گشته مخمور و من سرمست ساقیم … تورا چیز دگر دادند و من چیزی دگر دارم
ز هر خاکی که می بینی در او کان زری باشد … ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا گوئی درین عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم … عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مست میگردم … میل خاطر بعاشقان دارم

هرچه داریم صورت و معنی — همه با یار در میان داریم
با من از وصل و هجر کم گوئی — که فراغت ازین و آن داریم
کار من عاشقی و میخواریست — تا که جان در بدن روان داریم
با حریفان عاشق سرمست — مجلسی خوشتر از جنان داریم

نعمت الله داریم ای درویش
گنج سلطان انس و جان داریم

هرچه خواهی بجو که آن داریم — جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست — حافظانه زبر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم — سر او چون از او نهان داریم
در خرابات رند سرمستیم — می خمخانهٔ مغان داریم
حکم آل رسول میخوانیم — ما از او نام و هم نشان داریم

کشتهٔ عشق نعمة اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوابی دیده ام — حضرت عالیجنابی دیده ام
دیده ام آئینه گیتی نما — آفتابی مه نقابی دیده ام
هفت دریا در نظر آورده ام — از محیطش یک حبابی دیده ام

دیده ام روشن بنور روی اوست — آنچنان نوری در آبی دیده ام
غیر او دیگر نیامد در نظر — هرچه دیدم چون حجابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم — جسم و جان جام و شرابی دیده ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده ام

نیمشب خوش آفتابی دیده ام — آفتابی مه نقابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست — تا نپنداری که خوابی دیده ام
در رخ هر ذره کردم نظر — از همه در آفتابی دیده ام
آنچنان آب حیاتی یافتم — لاجرم در دیده آبی دیده ام
بوجود حضرت او کائنات — در عدم شکل سرابی دیده ام
مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب — زانکه این دیدن حجابی دیده ام

نعمة الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده ام

تا جمالش در تجلی دیده ام — صورتش را عین معنی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست — لاجرم بیناست یعنی دیده ام
مست و مجنون روز و شب سرگشته ام — تا بلیلی حسن لیلی دیده ام
ذات من آئینه او آئینه دار — هر دو را در یک تجلی دیده ام

غیر معشوقم نبینم در نظر
[illegible] تن را گرچه خیلی دیده‌ام

تا محیط دیده برزد موج عشق
هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

نعمة الله یافتم در هر وجود
با همه عشقی و میلی دیده‌ام

تا گلی از گلستانش چیده‌ام
بر لب غنچه بسی خندیده‌ام

ماه در چشمم نمی‌آید تمام
آفتاب حسن او را دیده‌ام

هر کجا جام میی کامد بدست
شادی او خوش خوشی نوشیده‌ام

تا توانستم بعشق عاشقان
در طریق عاشقی کوشیده‌ام

ز آتش عشقش چو خم میفروش
نیک مستانه بخود جوشیده‌ام

رندم و رندان مریدان منند
پیرم و رندی بسی ورزیده‌ام

مینمایم نعمت الله را چو نور
گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

بر در میخانه مست افتاده‌ام
سر بپای خم می بنهاده‌ام

در خرابات مغان مستانه باز
خوش در میخانه را بگشاده‌ام

جانسپاری میکنم در راه عشق
هرچه فرماید بجان استاده‌ام

در نظر روشن بود چون نور چشم
آبروی اشک مردم زاده‌ام

دامن همت نیالودم بغیر
پاک پاک است دامن سجاده‌ام

(گوهر)

گوهر من باشد از در یتیم
تا نپنداری که من بیجاده‌ام

بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم از کائنات آزاده‌ام

(بگو)
[illegible]

من در این ره بسی بوئی برده‌ام
زین هزاران رنگ و بوئی برده‌ام

گاه جامی گه صراحی آورم
گاه خمی گه سبوئی برده‌ام

بر رو بحر عالمی پیموده‌ام
آب بسیاری بجوئی برده‌ام

از سر زلف پریشانش بتم
دل خوشم زیرا که موئی برده‌ام

نسبت رویش بماهی کرده‌ام
آبروی ماه روئی برده‌ام

عقل چون گوئی بچوگانش زدم
اینچنین گوئی بهوئی برده‌ام

نعمت الله را بیاد آورده‌ام
لاجرم نام نکوئی برده‌ام

بار سرمست جام جم شده‌ام
عاشق روی آن صنم شده‌ام

گرچه بودم ز هجر در ریشی
دیگر از وصل محتشم شده‌ام

تا دلم خلوت محبت اوست
پرده بردار در حرم شده‌ام

سر کویش مقام کردم از آن
در همه جای محترم شده‌ام

غم عشقش خجسته باد که من
اینچنین شادمان ز غم شده‌ام

تا که منظور حضرت عشقم
فارغ از عقل بیش و کم شده‌ام

از چه

از وجود و عدم رهیده دلم
سید عالم و قدم بنده ام

پادشاهی مسکنم تا بنده ام
روز و شب در بندگی پاینده ام

روشنم از آفتاب عشق او
همچو ماهی بر همه تابنده ام

در هوای گلشن وصل نگار
بر لب غنچه خوشی در خنده ام

تا مگر بادی بخاکی بگذرد
خویشتن بر خاک ره افکنده ام

جان فدای عشق جانان کرده ام
تا قیامت زین کرم شرمنده ام

تا همه رندان من مستان شوند
در خرابات مغان وامانده ام

ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خودرا بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام
پادشاهی مسکنم تا بنده ام

صورتم پرگار و معنی نقطه ام
این حروف از لوح دل خواننده ام

مستم از جام می ساقی عشق
مجلس عشاق را فرخنده ام

تا باسما و صفاتش عارفم
از حضور ذات او وامانده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
نعمة الله را چنین داننده ام

عاشق روی نازنین توام
واله زلف عنبرین توام

من اگر کافرم اگر مؤمن
در همه کیشها بدین توام

بیقین جان بی گمان منی
بیگمان عاشق یقین توام

عشق تو شمع و من چو پروانه
سوخته عشق آتشین توام

گر بمیخانه ور بکعبه روم
در همه جای همنشین توام

تو مرا برگزیدهٔ از دو جهان
من بجان عاشق گزین توام

صورت جان توئی و معنی دل
من همان تو و هم این توام

هرچه دارم همه امانت توست
بسپارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالیست مرا با می و مستان که چه گویم
رازیست میان من و رندان که چه گویم

بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی
من عاشق سرمست حریفان که چه گویم

چون بلبل سودازده در گلشن عشاق
آورده ام این صوت بدستان که چه گویم

هر نقش خیالی که مرا در نظر آید
گویم که بگوشید بجانان که چه گویم

از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد
با شاهد مدامست در آنسان که چه گویم

خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت
ذوقیست درین گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی گنج دل سید جو
نقدیست درین گوشه درانکه چه گویم

داریم نگاری بجمالی که چه گوییم / حسنی که چه پرسی و جمالی که چه گوییم

خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست / نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گوییم

ساقی قدحی باده مستانه بمن داد / زان آب حیاتی و زلالی که چه گوییم

شمع است شبستان و می و شاهد سرمست / بزمی است ملوکانه و حالی که چه گوییم

در آینه دیده سید بتوان دید
تمثال جمالی بمثالی که چه گوییم

بنمود جمالی بکمالی که چه گوییم / حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گوییم

بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش / هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گوییم

بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد / نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گوییم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم / در ساغر ما آب زلالی که چه گوییم

بزمیست ملوکانه که سرخوش شوان کرد / ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گوییم

ماییم و خلیل الله و کنجی و حضوری / خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گوییم

در بندگی سید و در صحبت ایشان
داریم جمالی و جلالی که چه گوییم

نازیست از آن جانب نازی که چه گوییم / ماییم و نیازی و نیازی که چه گوییم

تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد / کردیم نمازی و نمازی که چه گوییم

دلسوخته آتش عشقیم که چون موم / دیدیم گدازی و گدازی که چه گوییم

این سینه ما مخزن اسرار الهی است / رازیست درین سینه و رازی که چه گوییم

خوش سلطنتی یافتیم از دولت محمود / ماییم و ایازی و ایازی که چه گوییم

ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت / آواز بساز آمد و سازی که چه گوییم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد
اکبر بود این حج و حجازی که چه گوییم

داریم حضوری و شرابی که چه گوییم / جامی که چه پرسی و شرابی که چه گوییم

در کوی خرابات مغان همدم جامیم / مستیم و خرابیم و خرابی که چه گوییم

مستانه بتم از در میخانه درآمد / بربسته نقابی و نقابی که چه گوییم

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده / بینیم بخوابی و بخوابی که چه گوییم

از آتش عشقش دل بیچاره کبابست / سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گوییم

در مجلس ما مطرب عشاق درآمد / بنواخت ربابی و ربابی که چه گوییم

با عشق بسر میبر و با عقل میامیز / کاین عقل حجابست و حجابی که چه گوییم

ماییم و می و خلوت و میخانه و ساقی / داریم هوای خوش و آبی که چه گوییم

گر کام دلم دلبر عیار برآرد / والله که صوابست و صوابی که چه گوییم

گر یک نفسی بی می و معشوق برآری / پرسند حسابی و حسابی که چه گوییم

از گفته سید دو سه بیتی بنوشتیم
خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گوییم

غرق آب و آب میجوییم
در بحری که بحر با جوییم

این عجب بین که عاشق خویشیم
عین مطلوب و طالب اوییم

پیر خمارم و بجرعه می
خرقه خود مدام میشوییم

در خرابات عشق مست خراب
سخن عاشقانه میگوییم

آمدم مست بر سر میدان
عشق چوگان و عالمی گوییم

بلبل گلستان معشوقم
گل گلزار عشق میبوییم

نعمة الله حق است از آن بدرود
من حق خویشتن از او جوییم

سخنی خوش بذوق میگوییم
یاری از اهل ذوق میجوییم

بزم عشق است و خرقه سالوسیم
عاشقانه مدام میشوییم

عشق و معشوق و عاشق خویشیم
لاجرم غیر خود نمی پوییم

من و او و تو چون یگانه شدیم
تو منی ای عزیز من اوییم

آفتابی در آینه بنمود
روشن از نور روی مه روییم

روح قدسی خموش خواهد بود
در مقامی که من سخن گوییم

یک زمان سیدم و می بنده
گاه سلطان و گاه بانخویم

اگر گویم که نیکوئیم مکن عیبم که من اوییم
چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگوییم

منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم
طرلم کرده ام خود را که خود را با تو میجویم

اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپویم

اسیر میفروشانم که رندانم غلامانند
میر حضرت جانم که شاهانند اخویم

نکو آئینه دارم که حسن او در آن پیداست
بدی من گو عاشق اگر گویم که نیکویم

خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب
بآب دیده ساغر خیالش را فرو شویم

اگر یار خوشی جوئی که با وی صحبتی داری
بیا و نعمة الله جو درین دوران که من اویم

می خوردم و از خمار رستم
مخمور نیم که مست مستم

در کوی فنا فتاده بودم
ساقی باقی گرفت دستم

رندانه حریف می فروشم
می خوردم و توبه را شکستم

در دیر مغان ندیم عشقم
زنار ز زلف یار بستم

خورشیدم و سایه همایم
این حرفه نگر که نیست هستم

زاهد تو مدام خود پرستی
من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمة الله
می خوردم و از خمار رستم

بحمد الله که من امروز از بند بلا جستم
بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم

چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم
چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم

چو گذشتم از فنا فانی چه میجوئی بقای من ‌ ‌ ‌ ‌ چو من مستغرق اویم چه دانم جیب آرم
اگرچه ذره بودم رسیدم تا بخورشیدی ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه قطره بودم ولی با بحر پیوستم
گر من شیشه تقوی زدم بر سنگ ملامت ‌ ‌ ‌ ‌ که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خرابات و من سرمست و ساقی جام می بر دست ‌ ‌ ‌ ‌ بحق ساقی سرمستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهیم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم ‌ ‌ ‌ ‌ آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون ‌ ‌ ‌ ‌ منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم ‌ ‌ ‌ ‌ شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم ‌ ‌ ‌ ‌ از روز ازل تا بابد عاشق و مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم ‌ ‌ ‌ ‌ خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم
گفتند که در کوی خرابات حضورست ‌ ‌ ‌ ‌ برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سید کرمی کرد و مرا خواند بنده
منهم کمر خدمت او چست ببستم

شکر گویم که توبه بشکستم ‌ ‌ ‌ ‌ وز غم ننگ و نام وارستم
در خرابات عشق مست خراب ‌ ‌ ‌ ‌ با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا ‌ ‌ ‌ ‌ من بخود نیستم باو هستم

مبهم

بگسستم ز خویش و بیگانه ‌ ‌ ‌ ‌ یار با اصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم ‌ ‌ ‌ ‌ نظری کن بچشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم ‌ ‌ ‌ ‌ آفرین باد بر چنین دستم

بنده سید خراباتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم ‌ ‌ ‌ ‌ از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد ‌ ‌ ‌ ‌ کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاده بوسه زدم ‌ ‌ ‌ ‌ جان بجانان بذوق پیوستم
بر در میفروش رندانه ‌ ‌ ‌ ‌ با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می نگرم ‌ ‌ ‌ ‌ زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور دردسر میداد ‌ ‌ ‌ ‌ شکر گویم که رفت و وارستم

نعمة الله رسید مستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی دربدر بجان گشتم ‌ ‌ ‌ ‌ گرد میخانه جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم ‌ ‌ ‌ ‌ هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد فسانه عالم ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه بی نام و بی نشان گشتم

(چون)

چون محب جناب او بودم … لیک محبوب این و آن گشتم

جان بجانان خویش بسپردم … زنده ملک جاودان گشتم

موج بودم ولی شدم دریا … اینچنین بودم آنچنان گشتم

عقل سرمایه بود شد برباد … فارغ از سود و از زیان گشتم

گنج در کنج دل طلب کردم … واقف از گنج بیکران گشتم

پادشه خوش مرا کنار گرفت … چون کمر گرد آن میان گشتم

بنده ام بندگی او کردم … سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم … امیر و سیدم تابنده گشتم

بجانان جان خود تسلیم کردم … بعمر جاودان پاینده گشتم

اگر چه غم بسی خوردم ز هجرش … بیمن وصل او فرخنده گشتم

شدم کشته بتیغ عشق لیکن … شهادت یافتم زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود … چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشق خویش افروختم … نام و ننگ و نیک و بد را سوختم

سوختم پروانه جان و دلم … شمع جمع عاشقان افروختم

خرقه ناموس بدریدم دگر … جامه رندانه بر دوختم

گوهری بحر دیدم از صدف نی … نقد و نسیه در بها بفروختم

عالم عشقم چو من عالم کجاست … عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است … حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می مدامتم نیست سر سلامتم … نیست سر سلامتم مست می مدامتم

عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند … فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم

هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او … باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم

باده صاف عاشقان دردی درد او بود … هست دوای من همین تا که شود قیامتم

چهره زرد و اشک سرخ است گواه حال من … گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم

خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیه … جامه عاشقی بود راست بقد و قامتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم … در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم امین ز کراماتم … در گوشه میخانه دائم بمناجاتم

سر حلقه رندانم ساقی حریفانم … نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم

من آینه اویم در آینه او جویم … از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم

خواهی که صفات او در ذات یکی بینی … مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم

من سید عشاقم بگزیده آفاقم … در هر دو جهان طاقم این است کراماتم

من بخدا اگر از خدا غیر خدا نمیخوهم
درد دلم دوا بود از تو دوا نمیخوهم

ساکن خلوت دلم بر در کل چه آردم ‌‌ ‌ شاه جهان جان منم نان چو گدا نمیخوهم
بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام ‌ ‌ ‌ دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیخوهم
روضه نور او خورم نار تو را و نور هم ‌ ‌ ‌ من بخدا اگر راضیم جز که رضا نمیخوهم
آن عبایم و یقین اهل عبا فقیر من ‌ ‌ ‌ ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیخوهم
سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم ‌ ‌ ‌ از طبق تربیهٔ خوان ابا نمیخوهم
از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است ‌ ‌ ‌ راه صواب میروم ملک ختا نمیخوهم
مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا ‌ ‌ ‌ گر تو بلا همی خواهی بنده بلا نمیخوهم
نکته عشق خوانده ام از ورق کتاب حق ‌ ‌ ‌ معنی سر این سخن از فقها نمیخوهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من ‌ ‌ ‌ در بر اوست جای من جا بشما نمیخوهم

مست شراب وحدتم نیست خمار کرم
سید ملک عزتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز وجود و ز عدم هم ‌ ‌ ‌ بگذر ز حدوث و ز قدم هم
در آب بشو کتاب معقول ‌ ‌ ‌ بشکن تو دوات را قلم هم
رد دنی و آخرت رها کن ‌ ‌ ‌ تا نور نماند و ظلم هم
می نوش ز خم خسروانی ‌ ‌ ‌ آخر چه کنی تو جام جم هم

آنجا که منم نه صبح و نه شام ‌ ‌ ‌ نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
میخانه اگر چه بیکران است ‌ ‌ ‌ می نوش بقدر خویش هم هم

نعمت بگذار نعمت الله
از لا چه گشاید و نعم هم

غیر او با او نگنجد در دلم ‌ ‌ ‌ مشکل این حل و حل مشکلم
از جمال اوست هر حسنی که هست ‌ ‌ ‌ لاجرم بر حسن خوبان مایلم
غیر او در هر دو عالم هست نیست ‌ ‌ ‌ من نگویم فاصلم یا واصلم
عالمی خواهند از من عالمی ‌ ‌ ‌ من بایشان همچو ایشان مایلم
جام می بر دست می نوشم مدام ‌ ‌ ‌ بر در میخانه باشد منزلم
عمر من بگذشت بی حاصل دمی ‌ ‌ ‌ حاصلم عشق است و نیکو حاصلم

سر خوشم مستانه میگویم سخن
از زبان نعمة الله قائلم

آفتاب است و سایه بان عالم ‌ ‌ ‌ مثل او چنین جهان عالم
جام گیتی نما ست می بینش ‌ ‌ ‌ که نماید هم این هم آن عالم
غیر او دیگری نخواهد دید ‌ ‌ ‌ هر که بینا شود در آن عالم
این میان و کنار کی بودی ‌ ‌ ‌ گر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیده ما ‌ ‌ ‌ این معانی کند بیان عالم

همه عالم نشان او دارد — بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا — میبرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست — هست این بحر بیکران عالم

نعمت الله چون می و جام است
جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم — غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات — ندیم دردم و دربان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم — چه جای جان منم جانان عالم
خراباتست و من مست خرابم — حریف ساقی رندان عالم
ندارم با سوی الله هیچ میلی — بجان جمله مردان عالم
جمال بیمثال او عیان است — نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمة الله جو نوائی
چو میجوئی نوا از خوان عالم

همچو ما کیست مست در عالم — عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب مینوشد — رند مستی که هست در عالم
باشش عهد درست پیوسته — تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست — آنکه از خود برست در عالم

برور میفروش بنشستم — که از این به نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را — تا نگوئی بد است در عالم

سید کاینات مظهر ذات
آنکه حد من است در عالم

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم — ور دمی ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم
گر خدا باقی است گر جانا شود ویران جهان — جان بجانان زنده است ار تن رود جان را چه غم
خم می در جوش و ساقی هست و رندان در حضور — جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
بت پرستی گر بر افتد بت چه اندیشد از آن — ور بمیرد بنده و بیچاره سلطان را چه غم
گر نماند آینه آئینه گر را غم مباد — ور نماند سایهٔ خورشید تابان را چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود — گنج معنی یافتم ز افلاس یاران را چه غم

باده وحدت بشادی نعمت الله میخورم
از خمار کثرت معقول مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم — لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست — چکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم
چکنم مجلس عشق است و حریفان سرمست — خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم
دوش دلدار کرم کرد دلم را بنواخت — باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم
ناظر اویم و منظور من اندر نظر است — نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم

پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود
خوش خوش برافتاد از او که برافتادم

سید ما خبری گفت ز حال دل خویش
زان خبر مست شد و بخبر افتادم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم
می عشق است بفرمان خدا مینوشم

جام می بر کف و در کوی مغان میگردم
شادی ساقی باقی بصفا مینوشم

بر من عاشق سرمست حلال است مدام
درد دردی که به از صاف دوا مینوشم

چشم سرمست خوشش جام میم میبخشد
نه شرابی که تو گوئی که چرا مینوشم

هر جرعه نوش نکردی ز می لعل لبش
تو چه دانی که من این می زکجا مینوشم

توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن
گر خدا عمر دهد می ابدا مینوشم

نعمة الله و با ساقی سرمست حریف
باده از صدق نه از روی ریا مینوشم

می عشقش بکام مینوشم
درد دردش تمام مینوشم

در خرابات عشق مست خراب
باده با قوام مینوشم

نوش جانم که باده ایست حلال
نه شراب حرام مینوشم

عاشقانه حریف خمارم
بام تا شام جام مینوشم

شادی روی ساقی وحدت
ساغر می مدام مینوشم

رندم و می پرست و مستانه
دم بدم می بکام مینوشم

سید

سید بزم باده نوشانم
گرچه می با غلام مینوشم

منم که جام می ذوالجلال مینوشم
همیشه باده عشق جمال مینوشم

مدام همدم جام شراب عشق ویم
می محبت او بر کمال مینوشم

چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم
عجب مدار که می لایزال مینوشم

بنوش دردی دردش گرش جان شاد
که من بعشق چو آب زلال مینوشم

هزار ساغر می نوش میکنم بدمی
هنوز مستطلبم چه ملال مینوشم

خیال ماضی و مستقبلم نمی باشد
ز جام عشق می ذوق حال مینوشم

مدام ساقی سرمست نعمة اللهم
بشادی رخ او می حلال مینوشم

سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم
خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم

من که سودازده زلف پریشان توام
یکسر موی تو هرگز بدو کان نفروشم

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
زر چه باشد برو ای خواجه بجان نفروشم

دردی درد تو جانا نفروشم بدوا
جرعه می همه کون و مکان نفروشم

جان و دل دادم و عشق تو خریدم بهما
بهر سودش نخریدم بزیان نفروشم

نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم
اینچنین نقد بصد گنج روان نفروشم

سید کوی خرابات و حریف عشقم
گوشه مملکت خود بجهان نفروشم

دلو

دُردِ دردش بذوق می‌نوشم	خلعت از جود عشق می‌پوشم
غم عشقش خریده ام بجهان	همه کائنات نفروشم
تاج عشق ویست بر سر من	حلقه بندگیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام	همچو خم شراب میجوشم
مستم و چون سبوی میخواران	عاشقان میکشند بر دوشم
عاشقانه بباده نوشیدن	تاکه جان در تن است میکوشم

نعمة الله یادگار من است
نکند هیچکس فراموشم

از جام وحدت سرخوشم هردم میی در میکشم	هردم میی در میکشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مهوشم خوشوقت میدارد مرا	خوشوقت میدارد مرا ساقی مست مهوشم
هردم او در کل دارد کشم ناظر بحالی ما حبیب	ناظر بحالی ما حبیب هردم او در کل دارد کشم
شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را	چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم

درمیکده دردی کشم رندانه با سید حریف
رندانه با سید حریف درمیکده دردی کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم	منم که واله زلف نگار خود باشم
منم که سیدم و بنده خداوندم	منم که بنده و دائم نگار خود باشم
منم چو پرده و جانم امیر پرده نشین	منم که میر خود و پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم ازین میان یقین	چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم
بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت	بکنج دل روم و یار غار خود باشم
چرا جفاکشم از هر کسی درین غربت	بشهر خود روم و شهریار خود باشم
بغیر عشق مرا نیست کاری و باری	از آن مدام بکار و بار خود باشم

ازانکه عاشق و معشوق نعمة اللهم
بگرد کار خود و گرد کار خود باشم

میخانه نشین ماست مخمور کجا باشیم	نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم	از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم	خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما	با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم	ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت	چون دست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم	در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم	از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم و عین ما آبست	ما در این بحر آشنا باشیم

درد مندیم و درد می‌نوشیم — دائماً همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم — عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم — اینچنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید
بندهٔ دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم — عاشق و رند و مست و اوباشیم
والهٔ زلف یار دلبندیم — مبتلای بلای بالاشیم
یار سرمست چشم مخموریم — عاشق شاهدان جماشیم
نقش هستی خود فروشستیم — اینزمان چین نقش نقاشیم
پشه را بجان نیازاریم — مورچه را دلش نه بخراشیم
چون همه جز یکی نمی‌بینیم — لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید
ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایهٔ الطاف خدا می‌باشیم — هرچه باشند با ما بجهان می‌باشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما — نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن محجوبیم — در بود یکسر موئیش روان بتراشیم
کو همه خلق بدانند که ما سرمستیم — از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم

زاهدان را بخرابات مغان چکار است — خانهٔ ماست که رندان حوس و اوباشیم
هرچه بینیم همه دلبر خود می‌نگریم — لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تا که بودیم چنین بود چنان می‌باشیم

ما حلقه بگوش می‌فروشیم — ما مست و خراب باده نوشیم
زانسر ازل الست در سماعیم — در جام بلیش در خروشیم
هردم بهوای آتش دل — چون بحر بخویشتن بجوشیم
یک جرعه ز درد درد عشقش — والله اگر بجان فروشیم
می‌نوش تو پند و باده می‌نوش — زان ساغر و خم که ما بنوشیم
گر درد دهد بما و گر صاف — شادی روان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست
شاید که بمیخوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم — یکجام شرابی بدو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم — هرگز بهشت ابد این دم نفروشیم
گوئی که بخر جنت شادی بغم عشق — شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم
دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد — زخمیست درین سینه بمرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن — یکجرعه بکانی است جوی کم نفروشیم

کعبه‌ام فروشیم یکی جرعه بجانی
سودا مکن ای خواجه که ارزان نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیک میدانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا
می عشقش بذوق مینوشم
گاه درجمع و فارغ از همه‌ام
در همه حال با خدای خودم
مظهر اسم اعظم ادیم

خوش بذوق این کتاب میخوانم
من یکی گویم و مسلمانم
رندم و ترک باده نتوانم
گاه چون زلف بت پریشانم
نه غلط میکنم که خود آنم
حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم باده نوشانم

من یگانه دوستدار رندانم
بجز از عاشقی و می خواری
نوبتی توبه کردم از باده
شعر مستانه همی گویم
دُرد درد دلش مدام مینوشم
بندهٔ حضرت خداوندم

عاشق روی باده نوشانم
هیچ کاری دگر نمیدانم
مدتی شد کزان پشیمانم
غزلی عاشقانه میخوانم
یار و همدرد دردمندانم
پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم
سخن عاشقان اگر خواهی
جام بر دست و مست و لایعقل
بزم عشاقست مجلس دائم
ساغر درد درد مینوشم
صورتم موج و معنیم بحر است

ساقی بزم باده نوشانم
بشنو از من که خوش همیخوانم
گرد رندان مدام گردانم
روز و شب عاشق حریفانم
به ازین خود دوا نمیدانم
ظاهراً این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه
نعمة الله سید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد
عین او را بعین او جویم
می خمخانه پاک مینوشم
برو ای عقل و گفتگو بگذار
هو هو لا اله الا هو
سید عاشقان یک رویم

گر تو دانی بگو نمیدانم
بشنو از وی بگو نمیدانم
به از این جستجو نمیدانم
کوزه یا سبو نمیدانم
مستم و گفتگو نمیدانم
من چه گویم جز او نمیدانم
عاقلانه دورو نمیدانم

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم / دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمیدانم

بروای عقل سرگردان زجان من چه میجویی / که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم

شد مرا ز ساحل صورت بسوی بحر معنی باز / چه جای بحر در باشد بجز گوهر نمیدانم

دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان / همیسوزد روان عودم در این مجمر نمیدانم

من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم / از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم

چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه / بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم

ز هر بابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم / که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم

برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی / طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم

بجز یاهو و یا من هو نمیگویم بروز و شب / چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم

ندیم بزم آن شاهم حریف نغمه اللهم / درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی / بغیر از سید یاران شه و چاکر نمیدانم

بود ممکن که من بی جان بمانم / محال است این که بی جانان بمانم

مرا ساقی حریف و عشق یار است / میخواهم که از یاران بمانم

دوای درد دل درد است و دارم / مبادا آنکه بی درمان بمانم

عزیز مصر عشقم ای برادر / چو یوسف چند در زندان بمانم

چو او پنهان شود پیدا شوم من / وگر پیدا شود پنهان بمانم

اگر نه او مرا بخشد وجودی / همیشه در عدم حیران بمانم

اگر نه عشق او باشد دلیلم / شوم گمراه و سرگردان بمانم

اگر جانم نماند غم ندارم / بجانان زنده جاویدان بمانم

نمیدانم ز غیرت غیرت ای دوست / کدامست غیر تو تا آن بمانم

شوم پیدا اگر پنهان شوی تو / وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان برفشانی / چو سید بی سر و سامان بمانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم / از جان گذرم ور سر جانان نتوانم

گویی که برو توبه کن از باده پرستی / زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود / لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم

صد خانه توانم که بیک دم بگذارم / ترک در میخانه رندان نتوانم

با عشق در افتادم و تدبیر ندارم / در درد گرفتارم و درمان نتوانم

راز دل و دلدار نخواهم که بگویم / اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفیم / منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم / یک لحظه جدایی ز حریفان نتوانم

بی ساغر و بی شاهد و بی می نتوان بود — بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هرگز ندهم جام می از دست زمانی — جان است رها کردنش آسان نتوانم
گوئی که بکن توبه ازین باده پرستی — زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سری است مرا در سر و با کس نتوان گفت — در دست مرا درد دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست خرابم — بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ سید
نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم — سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت میبرم — کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او در روی او — گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی با گدای خویش گفت — نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید باز — بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست جام می بدست — آمده یعنی که مهمانت منم

گفتمش سید غلام عشق توست
گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم — این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کائنات — اول و آخر خریدارت منم

رو

رو بدار و سانه در دمن آر — چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش برو — چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میبردی بیا مرو — چون فروغ باغ و گلزارت منم
یک دو روزی هر کجا خواهی برو — باز گشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب میداد این ندا — نعمت اللها طلبکارت منم

دولت وصل یار می بینم
کام دل در کنار می بینم

همه روشن بنور او نگرم — از یکی در هزار می بینم
آنکه از چشم مردم است نهان — روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم — نور روی نگار می بینم
خانه دل که رفته ام از غیر — خلوت یار غار می بینم
این عجائب که دید یا که شنید — که یکی بیشمار می بینم

نعمة الله را چو می نگرم
از نبی یادگار می بینم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می بینم — ولی از نوش سیراب لبت تیمار می بینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم — ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می بینم
لب لعلت چو می گویم حدیثی باز میگویم — از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می بینم

نهال

نهال سرو بالای ترا بر دیده بنشاندم ... چه نخل است این که چشم خویش بر خوردار می بینم
بعالم هر کجا حسن رخ خوبی که می باشد ... خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
ببین پروی جانانه چه باشد حال جان و دل ... چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می بینم

چو سید صوفی صافی که باشد سالک خلوت
ز عشقت بر سر بازار نشسته زار می بینم

نقش عالم خیال می بینم ... در خیال آن جمال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند ... همه را بر کمال می بینم
ساغر باده که مینوشم ... عین آب زلال می بینم
نور چشم است و در نظر دارم ... اثر ذوق و حال می بینم
آینه پیش دیده میدارم ... حسن آن بی مثال می بینم
ترک رندی و عاشقی کردن ... از دل خود محال می بینم

نعمت الله را چو می یابم
صورت ذوالجلال می بینم

یار خود را بناز می بینم ... جان خود را نیاز می بینم
دوشش در خواب دیده ام او را ... خوش خیالی که باز می بینم
زلف او میکشم بهر سوئی ... نیک عمری دراز می بینم
طاق ابروی اوست محرابم ... روی خود در نماز می بینم

محرم راز خاص سلطانی ... بندهٔ چون ایاز می بینم
سید ما کنون بدولت عشق ... بر همه سرفراز می بینم

نعمت الله برندی و مستی
عاشق پاکباز می بینم

نظری میکنم و وجه خدا می بینم ... روی آن دلبر بی روی و ریا می بینم
بر جمالش نگهی صورت جان میکنم ... در کمالش همه تن لطف و وفا می بینم
نه بخود میکنم صنع خدا تا دانی ... بلکه من صنع خدا را بخدا می بینم
ترک آن قامت و بالاش نگویم بیلا ... گرچه از قامت و بالاش بلا می بینم
مردم دیدهٔ ما غرقه بخون نظرند ... هر طرف مینگرم چشمهٔ ما می بینم
صوفی صومعهٔ خلوت معنی شده ام ... لاجرم صورت می صاف و صفا می بینم

جان سید شده آینهٔ جانان بیقین
عشق داند ز کجا تا بکجا می بینم

چشم مستت بخواب می بینم ... لعبتی بی نقاب می بینم
جام گیتی نما گرفته بدست ... خوش حبابی پر آب می بینم
نور چشم است و در نظر دارم ... روی او بی حجاب می بینم
آینه پیش دیده می آرم ... رند مستی خراب می بینم
تو بروز آفتاب بینی و من ... روز و شب آفتاب می بینم

ساغر می مدام می بخشد
همه خیر و ثواب می بینم

رسیدم از خط چو مصحف آیت
هرچه بینم صواب می بینم

خیال روی تو دایم بخواب می بینم
مدام لعل لبت در شراب می بینم

تو نور دیده مائی ترا بتو نگرم
بچشم تو رخ تو بی حجاب می بینم

حباب و قطره و دریا و موج می یابیم
نظر کنیم در اینها و آب می بینم

چو ماه روی تو ما را جمال بنماید
بنور طلعت تو آفتاب می بینم

اگرچه آب حیات از حباب مینوشم
چه سرخوشم که حیات از حباب می بینم

گشاده ایم سر خم و باده مینوشیم
بیا بنوش که خیر و ثواب می بینم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست
بچشم سید مست خراب می بینم

هرچه بینم بنور او بینم
گل وصلش بدست او چینم

غیر او چونکه نیست در عالم
پیش غیری چگونه بنشینم

صورتا جامم و بمعنی می
باطنا آن و ظاهرا اینم

خسرو عاشقان سرمستم
بلکه جان عزیز شیرینم

غیر او در دلم نمی گنجد
اینچنین است غیرت دینم

نفس جان باین و آن بخشد
این و آن میکنند تحسینم

نعمت الله بمن مینماید رو
جام گیتی نما چو می بینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم
ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم

ای طالبان ای طالبان گنج آن ملک حکمتم
من کور مادرزاد را در یک نظر بینا کنم

گر ابکمی آید برم در دم چو من بنگرم
چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم

گر نفس بدفعلی کند گوشش بمالم در نفس
ور عقل دردسر دهد جایی ورا رسوا کنم

من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زآن در خرابات آمدم تا میکده غوغا کنم

پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا رو بخود پیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم
همچو زلفش بیقرارم چون کنم

مبتلای درد بی درمان شدم
خسته و زار و نزارم چون کنم

روز و شب مستانه مینالم بسوز
چاره دیگر ندارم چون کنم

من چو مجنونم ز لیلی مانده دور
می ندانم در چه کارم چون کنم

چون کنم درمان درد بی دوا
دردمند و دلفگارم چون کنم

با غم عشقش که شادی من است
روزگاری میگذارم چون کنم

نعمت الله راهمی جویم بجان
تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم
ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از سبوی و رندی
بنده هرگز خطا کنم نکنم

بزم عشق است و عاشقان سرمست
جای دیگر هوا کنم نکنم

دامن ساقی و لب ساغر
تا قیامت رها کنم نکنم

جز برندی درد دل جانا
درد خود را دوا کنم نکنم

کشته تیغ عشق مطلوبم
طلب خونبها کنم نکنم

عشق سید که راحت جان است
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم
غیبت مصطفی کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان من است
ترک سنت چرا کنم نکنم

دامن انقیاد حضرت او
تا قیامت رها کنم نکنم

کشته عشقش مرا بتیغ جفاست
طلب خونبها کنم نکنم

درد دل چون دوای درد دل است
به از اینش دوا کنم نکنم

عشق جانان که جان من فدایش
از دل خود جدا کنم نکنم

در شهادت چو شاهدم غیب است
طرد عیسی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و ساقی
جز هوالیش هوا کنم نکنم

سید من چو بر صواب بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم بکوی میفروشان میروم
ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم

کوزه می دارم و رندانه میکردم روان
عقل را بگذاشتم نزدیک مستان میروم

نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام
من که پرگار ویم بر گرد گردان میروم

سایه نور خدایم میروم از جا بجا
یا چو خورشیدم که در عالم بدینسان میروم

گر نباشد صومعه میخانه خود جای من است
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم

ناله زارم شنو کاین ناله از درد دل است
درد دل بردم بسی اینکه بدرمان میروم

گوئیا من جام دردم دور میگردم بعشق
لب نهاده بر لب دلدار بوسان میروم

الصلا ای عاشقان با من که همسر میشود
بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می شادی جان نعمت الله میخورم
با حریفان خوش روان در جنت جان میروم

از جام عشقش مست مدامم
ایمن ز خاصم فارغ ز عامم

ساقی ذوقش با دل حریف است
جانان شرابست جان است جامم

گر عشقبازی از من بیاموز
ور ذوق خواهی میخوان کلامم

در زهد اگرچه کاهل باشم
در عشقبازی رند تمامم

تا بنده گشتم تابنده گشتم
سلطان عشقش از جان غلامم

بی عشق جانان جانم چه باشد
بی درد دل من آخر کدامم

باده بیاد وصلش ما را حلال است
بی عشق سید آبست حرامم

ما خدا چون شما نمی طلبیم
یعنی از خود جدا نمی طلبیم

هرکسی طالب است چیزی را
ما بغیر از خدا نمی طلبیم

جان و دل را فدای او کردیم
وز جنابش جزا نمی طلبیم

مبتلای بلای او گشتیم
والعجب جز بلا نمی طلبیم

گرچه داریم درد دل لیکن
درد دل را دوا نمی طلبیم

کشته عشق او شدیم ولیک
ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب گشته سید
زان سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و از لطف تو شفا می طلبیم
دردمندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم

هرکسی را ز تو گر هست بنوعی طلبی
ما بهر وجه که هست از تو ترا می طلبیم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما
بخدا گر ز خدا غیر خدا می طلبیم

آنکه ما می طلبیمش همه دانند ولیک
نیست ما را که بگوئیم که را می طلبیم

مشکل این است که سعی طلب ما هرگز
نرسیده است بدانجای که ما می طلبیم

کیمیائی که مس قلب از او زر گردد
بیقین از نظر پاک شما می طلبیم

گر بقا می طلبی باش فنا چون سید
ما ز خود ناشده فانی چه بقا می طلبیم

عجب است این که من ز من طلبم
حسنم و ز حسن حسن طلبم

یار من با من است و من حیران
بخطا رفته از ختن طلبم

یوسف خویشتن همی جویم
نه چو یعقوب پیرهن طلبم

با دل زنده عشق میبازم
من نیم مرده تا کفن طلبم

دل جمعی بجان خریدارم
در سر زلف پرشکن طلبم

دل من مدتی است تا گم شد
با اویس است در قرن طلبم

در بهشت و بهشت میجویم
شمع برکرده و لگن طلبم

روح اعظم نه یک بدن دارد
بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت الله سید و آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم
این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم

بسته ام زنار زلفش در میان چون عاشقان
در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم

در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام
حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم

از خرابی یافتم بسیار معموری دل
گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز می جستم مدام
چون بدیدم خویش را با خویشتن آن یافتم

خمخانه

میر خمخانه مرا خمخانه بخشیده است ‌‌ لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جامی بدست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم ‌‌ روح اعظم قطب عالم یافتم
ساغر و می یافتم با همدگر ‌‌ جسم با جان جام با جم یافتم
گر شدم خرم بوصلش دور نیست ‌‌ زانکه از هجرش بسی غم یافتم
صورت و معنی بیک جا رو نمود ‌‌ آفتاب و ماه باهم یافتم
در خرابات مغان گشتم بسی ‌‌ رند مستی همچو او کم یافتم
جامع ذات و صفات و فعل هم ‌‌ هر سه این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم و خاتم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم ‌‌ نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم سلطان را بسی ‌‌ سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدتی دل رفته بود ‌‌ در سر زلف پریشان یافتیم
سر بیفکندیم و سر دار آمدیم ‌‌ جان فدا کردیم و جانان یافتیم
آنچه میجویند و میگویند آن ‌‌ میطلب از ما که ما آن یافتیم
سالها در کنج دل ساکن شدیم ‌‌ گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم ‌‌ سوز جان دیدیم و جانان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد ‌‌ از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم ‌‌ گنج او در کنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف ‌‌ عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی ‌‌ گو ز ما میجو که ما آن یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست ‌‌ ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم ‌‌ درد دل بردیم و درمان یافتیم
بینوا گشتیم در هر گوشهٔ ‌‌ ناگهان نقد فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق او که ما ‌‌ گنج او در کنج ویران یافتیم
عاشقان از ما کمالی یافتند ‌‌ تا کمال از قرب رحمن یافتیم
آشکارا شد که ما در کنج دل ‌‌ ما حاصل کونین پنهان یافتیم
هر که را دیدیم عشق یار داشت ‌‌ از همه آن جو که ما آن یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان ‌‌ ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشان یافتیم
گنج پنهانی عیان یافتیم

صورت و معنی عالم دیده‌ایم — این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش مردم بماند — عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما — آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان — در میان عاشقانش یافتیم
هرچه آید در نظر ای نور چشم — جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت [illegible] شد که ما ملک گدائی یافتیم — تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید — خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم — سروری کردیم از آن پس پیشوائی یافتیم
نقد گنج او بسی در کنج دل ما دیده‌ایم — دولت جاوید و گنج پادشائی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم — چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون هما این جیفه پیش کرکسان انداختیم — لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله را ز خود وا راند از آن یار رو
هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم — درد خوردیم و صفائی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشتن — ناگهانی آشنائی یافتیم
گنج او در کنج ویران دیده‌ایم — با تو کی گوئیم جائی یافتیم
تا از این هستی خود فانی شدیم — جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان — ساقی و خلوتسرائی یافتیم
بینوا گشتیم در عالم بسی — تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده‌ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم — این سعادت بین که آن گمگشته را وا یافتیم
تشنه بودیم و گرد بحر می‌گشتیم ما — تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیدهٔ ما رو نمود — این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم — عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم
نه باشیا دیده‌ها دیده نور روی او — ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم
صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست — خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد
همره او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می‌پرستیم — پنهان چه کنیم مست مستیم

گوئی مستی و رند و عاشق ‌ ‌ ‌ آری مستیم و رند هستیم
برخاسته از سر پرستی ‌ ‌ ‌ بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام ‌ ‌ ‌ صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم ‌ ‌ ‌ کردیم این شرط و عهد بستیم
دربند خیال دی و فردا ‌ ‌ ‌ بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت الله
می مینوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم ‌ ‌ ‌ لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل درد سر میداد ‌ ‌ ‌ عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم ‌ ‌ ‌ با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی ‌ ‌ ‌ ما بخود نیست و باو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته ‌ ‌ ‌ جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا ‌ ‌ ‌ ما حریفان رند سرمستیم

بندگانه بحضرت سید
کمری بر میان جان بستیم

رخت بربستیم و دل برداشتیم ‌ ‌ ‌ آمده ناآمده پنداشتیم
چون خیالی مینماید کائنات ‌ ‌ ‌ بود و نابودش یکی انگاشتیم

در زمین بوستان دوستان ‌ ‌ ‌ سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال ‌ ‌ ‌ بر سواد دیده اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود ‌ ‌ ‌ از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم ‌ ‌ ‌ عاشقانه جا بجا انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار
نعمة الله از میان برداشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم ‌ ‌ ‌ سرحلقهٔ عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم ‌ ‌ ‌ هم ساکن خطهٔ حیاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم ‌ ‌ ‌ ایمن ز حیات و از مماتیم
داننده سر حرف کونیم ‌ ‌ ‌ پرگار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم ‌ ‌ ‌ پرورده چشمه حیاتیم
او بحر محیط و ما چو موجیم ‌ ‌ ‌ او نیشکر است و ما نباتیم

ما بنده سیدیم از جان
بیزار ز لات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم ‌ ‌ ‌ در همه آینه عیان دیدیم
هرچه بینیم ما باو بینیم ‌ ‌ ‌ تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود ‌ ‌ ‌ خوش محیطی در این میان دیدیم

آفتاب جمال ظاهر گشت   نور چشم محققان دیدیم

هر حبابی که دید دیدهٔ ما   عین او بحر بیکران دیدیم

دیده او داد و نور او بخشید   نور روشش باو روان دیدیم

جام گیتی نماست سید ما
ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدوده‌ایم   در آینه روی خود نمودیم

رندانه در سرا بخانه   بر جمله عاشقان گشودیم

مستانه بیک کرشمه دل   از دست جهانیان ربودیم

بی ذوق نبوده‌ایم یکدم   بودیم بذوق تا که بودیم

ذوقی دگر است گفته ما   تا بر لب یار لب گشودیم

جانان بزبان ما سخن گفت   ما نیز بگوش او شنودیم

مستیم و خراب و لاابالی   ایمن ز غم زیان و سودیم

زنده بحیات عشق اوئیم   موجود ز جود آن وجودیم

سرمست خوشی چو نعمة الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ما زمی شوق عشق عاشق و مست آمدیم   بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم

پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور   ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم

چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان   گفت بیا این زمان بهر نشست آمدیم

این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر   چند زدی در بدر جام بدست آمدیم

چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم   گفت بما این زمان دست بدست آمدیم

ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام   عشق بگوید تمام جمله ز هست آمدیم

دوست درین یک چله کرد چنین غلغله   جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم

هر سحری آن نگار بر در ما زد دو بار   کرد مرا بیقرار رفته ز دست آمدیم

سید دریا شکاف شست فکنده ببحر
در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم   رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم

ما را مسلم است دم از نیستی زدن   کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم

پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم   در شمع عشق آتش اندر قلم زدیم

گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم   منصور وار بر سر داری علم زدیم

ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم   مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم

با جام می مدام حریفانه همدمیم   مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

ما خراباتی در افتادیم   در خرابات بر سر افتادیم

بارها اوفتاده ایم اینجا / آخر عمر دیگر افتادیم

دل بدریا فتاده و ما در پی / سرخوشانیم و خوشتر افتادیم

در می افتاده ایم رندانه / چه توان کرد چون در افتادیم

عاشق مست باده بر کف دست / باز از خانمان برافتادیم

دست دادیم و سر فدا کردیم / نیک در پای دلبر افتادیم

خوش مقامی است بر در خمار / مکنی عیب ما گر افتادیم

عود دل سوختیم در مجمر / همچو آتش بمجمر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم / مستانه صلای عام دادیم

هر جا دیدیم یار رندی / جامی بکفش روان نهادیم

میخواری و عشقبازی آموز / از ما که تمام اوستادیم

میخانه سبیل هست امروز / خوش خم مئی سرش گشادیم

بی می نفسی نمیتوان بود / چون می نخوریم ما جمادیم

مستیم و خراب در خرابات / یاران مددی که اوفتادیم

رندیم و حریف نعمة الله
سرمستان را همه مرادیم

ما آینه در نمد کشیدیم / دامن ز خودی خود کشیدیم

پرگار صفت بگرد نقطه / خط بر سر نیک و بد کشیدیم

بودیم حباب و غرقه گشتیم / واحد بسوی احد کشیدیم

گر می بحباب خورد رندی / ما ساغر بی عدد کشیدیم

دردی کش کوی میفروشیم / بحر ازل و ابد کشیدیم

دردیست که کس نمی توان گفت / آن رنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمة الله
هر دم جامی دو صد کشیدیم

بیا ما با تو ما هم باز گردیم / بشهر خویشتن هم باز گردیم

چو شهباز آمدیم از حضرت شاه / بیا تا نزد آن شهباز گردیم

پر و بالی برآریم از حقیقت / براوج لامکان پرباز گردیم

فدای او شویم از خود بکلی / برای عشق او جانباز گردیم

چو ما آن خاک آن کوئیم زین ره / غبار او شویم و باز گردیم

درین ره مدتی رفتیم بیخود / روا نبود که ما خود باز گردیم

ندیم سیدیم و همدم او
از این همدم کجا ما باز گردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم / بجز نور جمال او ندیدیم

گرد نقطه چون پرگار گشتیم / لاجرم هم بدان اول رسیدیم

چو قطره غرق بحر عشق گشتیم / محیطی را بیک دم درکشیدیم

خراباتست ما مست خرابیم / ز هر خم میئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
از آن دم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم / همنشین و همدم جانان شدیم

همچو قطره هر یک در دانه / غرقه دریای بی پایان شدیم

از خیال روی یار خویشتن / همچو زلفش بی سر و سامان شدیم

تا که پیدا شد جمال عشق دوست / ما بخود در خود زخود پنهان شدیم

جان و دل درکار عشقش باختیم / لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم

از برای گنج عشقش روز و شب / ساکن کنج دل ویران شدیم

تا خبر از زلف و رویش یافتیم / بیخبر از کفر و از ایمان شدیم

گرد نقطه مدتی گشتیم ما / نقطه پرگار این دوران شدیم

سید چون از میانه برفتاد
آنچه می‌جستیم کلی آن شدیم

هرچه داریم ما از او داریم / لاجرم جمله را نکو داریم

بحر داریم در نظر شب و روز / تا نگوئی همین سبو داریم

روی محبوب خویش می بینیم / زلف معشوق مو بمو داریم

آینه در نظر همی آریم / خود و معشوق رو برو داریم

نقد گنجینه حدوث و قدم / هرچه خواهی ز ما بجو داریم

بر چپ و راست خویش میگریم / آب رویش چو سو بسو داریم

عین آب حیات مینوشیم / این چنین آب خوش بجو داریم

شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم / خرقه هم یرو یرو داریم

قول سید بذوق میگوئیم
عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم / از خدایست هرچه ما داریم

گرنه از حضرت خداوند است / آنچه داریم از کجا داریم

موج بحریم و عین ما آبست / موج از بحر چون جدا داریم

ساغر درد درد مینوشیم / بی تکلف نکو دوا داریم

نعمة الله عطای ما ز خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان داریم / لذت عمر جاودان داریم

تا گرفتیم آن میان بکنار / هرچه داریم در میان داریم

عاقل این دارد و ندارد آن / عاشقانیم و این و آن داریم

می‌رود آب چشم ما هر سو
خبر عاشقان ز ما میجو
آفتابیست در نظر پیدا

در نظر بحر بیکران داریم
که خبر ما ز عاشقان داریم
نورش از دیده چون نهان داریم

نعمة الله بانت لی ولد
اینچنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می‌نوشی بپا میخانه داریم
اگر از عقل میپرسی ندارد نزد ما قدری
درین خلوتسرای دل نشسته دلبری با ما
تو گر گنجی همی جوئی درآ در کنج دل با ما
همه عمر فقیم و سرگردان در این دریای بی پایان
چنین جانی که ما داریم نزد او چه خواهد بود

وگر تو عشق می‌بازی بگو جانانه داریم
وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه داریم
هزاران جان فدای او که خوش میخانه داریم
که گنج ما بود معمور در ویرانه داریم
ولیکن هر یکی از ما بگو دردانه داریم
برای شمع عشق او عجب پروانه داریم

خراباتست و ما سرمست و پیمانه می‌برد
درین میخانه باقی می مستانه داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم
جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم
چون ساغر می در دوره مستانه همی گردیم
جز دردی درد دل نوشیم ننوشیم

جز عشق نکوکاری داریم نداریم
سودای جهانداری داریم نداریم
جز میل میخواری داریم نداریم
جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل با سید سرمستان
با یار دگر یاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآئیم
گر یک نفسی فوت شود بی می باقی
عشق نقش نگاریست که بر دست توان بست
در گوشه میخانه حریفان همه جمعند
ای واعظ مخمور مده پند بمستان

سر در قدمش باخته جان را بسپاریم
باشد که دمی جام شرابی بکف آریم
ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
ما مذهب خود را بحکایت نگذاریم

آن عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم
جان در تن عشق نهاده بامانت
بر ملامت ملوکانه رندان همه سرمست
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم
روشن شده از نور رخش دیده سید

این یکدو نفس عمر بضایع نگذاریم
شک نیست که آن دم ز حیاتش نشماریم
با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
امید که بر خاک در او بسپاریم
گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
تا روز قیامت بهمان قول و قراریم
خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم
در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم

جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم
جان شد قبول جانان شکرانه‌است بر جان
عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت
خمخانه‌ایست معمور در وی شراب راوق

رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
مستانه در خرابات با او دمی برآریم
یک جان چه باشد ای جان صد جان باو سپاریم
ما عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذاریم
از بهر باده نوشان پیمانه می‌شماریم

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است
از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم
سرمست می الست عشقیم
آئینه روشن ضمیریم
پرگار وجود کائناتیم
هر دم که نفس ز خود برآریم
در هر دو جهان یکی است موجود
یک باده و صد هزار جام است
سیمرغ هوای قاف قربیم

آشفته زلف چون نگاریم
شوریده چشم پرخماریم
خورشید منیر بی غباریم
هر چند که نقطه را نگاریم
جانی بجهانیان سپاریم
باقی همه صورت نگاریم
ما جمله یکیم اگر هزاریم
شهباز فضای برج و باریم

دریم ولیک در یتیمیم
تا واصل ذات عشق گشتیم

بحریم ولیک در گداریم
در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم آشکاریم

دائم بخیال آن نگاریم
صاحب نظریم و نقش رویش
هر دم که ز نقش خود برآئیم
ما عاشق مست و عقل مخمور
نوشش در دلی است در دل ما
مائیم و حیات جاودانی

کاری بجز این دگر نداریم
بر دیده دیده می‌نگاریم
جانی بهوای او سپاریم
در صحبت خود کجا گذاریم
دل زنده ز درد بیقراریم
با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

ما بلطف پادشا مستظهریم
روز و شب چون دست استظهار ما
گنج اسرار التصرف میکنیم
دیگران مستظهرند از جام می
دائما لاف محبت میزنیم

زر بنانی چون گدا مستظهریم
لاجرم پیوسته ما مستظهریم
بر چنین گنج خدا مستظهریم
ما بساقی حالیا مستظهریم
صادقیم و دائما مستظهریم

او دست استظهار ما ورد سحر است ما باد در دو سرا مستظهریم

بنده سید با استظهار ماست
تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رند دلپذیریم ما ساقی مست بی نظیریم
معشوق خودیم و عاشق خود جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم دائم باشیم ما نمیریم
زنده بحیات جاودانیم تا ظن نبری که ما فقیریم
گر طالب حضرت خدائی ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید
بر جمله عاشقان امیریم

ما خراباتیان جانبازیم محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب ما زجان نوا یابد ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست ما بآن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانان است از میان شاید ار براندازیم

بنده ترک سرخوش چشمیم
سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر بپای او سراندازیم سراندازیم در پایش بپا اندازِ جان بازیم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم نمی بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم
میان ما و او سریست غیر ما نمیداند رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازش بجان او که این هر دو حجاب از رو براندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند باری نیاز آریم ما از جان بپیش ناز او نازیم
درآ در بحر با ما که ما موجیم و دریا بعینه ما یکی باشیم با او در رسم ممتازیم

بیا ای سید مستان که با رندان خوش باشیم
بیاور ساغر می که ما دی نیک مینازیم

جان و دل ایثار جانان کرده ایم عمر و سر در کار ایشان کرده ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق این کرم چون شیرمردان کرده ایم
جرعهٔ می را بعالم داده ایم قیمت می نیک ارزان کرده ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق سنبل زلفی پریشان کرده ایم
از برای گنج عشقش کنج دل چون سرای خویش ویران کرده ایم
از سر ذوق این سخن را گفته ایم ذوق در عالم فراوان کرده ایم
نعمت الله را ببزم آورده ایم دعوتی از بهر مهمان کرده ایم

نعمت الله را بسید خوانده‌ایم
نسبت او را بجانان کرده‌ایم

باز هوای تو هوس کرده‌ایم — از هوس غیر تو بس کرده‌ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما — در هوست ترک هوس کرده‌ایم
در هوس شکر لعل لبت — طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم
منزل ما چون حرم کعبه شد — ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم
صبح سعادت چو بار رو نمود — پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت — ما بهوا ترک قفس کرده‌ایم

همدم سید چو بوی هر نفس
ما مراعات نفس کرده‌ایم

نور او در چشم بینا دیده‌ایم — در همه آئینه او را دیده‌ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد — چشمه را عین دریا دیده‌ایم
دیده ایم آئینه گیتی نما — نور او در جمله اشیا دیده‌ایم
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بی جا بهر جا دیده‌ایم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم — جنت الماوای خود را دیده‌ایم
نور رویش روشنی چشم ماست — روشنست این چشم ما ما دیده‌ایم
نعمت الله را بما سید نمود — این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

این عنایت بین که ما درباره جان کرده‌ایم
جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم

بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان میبریم — هرچه ما کردیم در عالم بفرمان کرده‌ایم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش — مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده‌ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم — خان و مان زاهدی را نیک ویران کرده‌ایم
جام دُردی درد دل چون صاف درمان خورده‌ایم — درد مند از درد و درد درمان کرده‌ایم
ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم — تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم

خوش در میخانه مستانه بگشوده‌ایم
نعمت الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم — این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخش — روی او از غیر پنهان کرده‌ایم
طعنها بر حال مخموران زدیم — آفرین بر جان مستان کرده‌ایم
دُردی دردش فراوان خورده‌ایم — درد دل را نیک درمان کرده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم — لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم
عقل هندو دردسر میداد و ما — خانه‌اش ترکانه تالان کرده‌ایم
تا مگر آن زلف او آید بدست — مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقیست — اختیار راه رندان کرده‌ایم

عشق او در بحر و در بر دیده ایم
نور او در خشک و در تر دیده ایم

چشم ما روشن بنور او بود
روی او چون ماه انور دیده ایم

گرچه هر دم می نماید صورتی
معنی اینها مکرر دیده ایم

در همه آئینه دیدم آن یکی
دیده ایم و بار دیگر دیده ایم

هر گدائی را که می بینیم ما
پادشاه تاج بر سر دیده ایم

گر خبر از غیر میپرسی مپرس
زانکه ما خود غیر کمتر دیده ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده ایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیده ایم
این چنین نور خوشی در دیده جان دیده ایم

صورت و معنی عالم را بما بنموده اند
جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده ایم

این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او در کنج ویران دیده ایم

همچو رندان سر بپای خم می بنهاده ایم
لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده ایم

دیده را یک بین ما چون روشن دیده است
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده ایم

غیر او نقش خیالی می نماید در نظر
این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده ایم

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
نعمت الله را امیر بزم رندان دیده ایم

ما بنور روی خوب او جمالش دیده ایم
همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیده ایم

در بهشت جاودان گشتیم با ایمان بسی
عارفانه میوه ها از هر درختی چیده ایم

هر چه آمد در نظر آورد از انگشتر خبر
ما جرم از یک پیک نیکو خبر پرسیده ایم

در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
جام می شادی روی عاشقان نوشیده ایم

ما بتخت نیستی خوش در عدم بنشسته ایم
فرش هستی سر بسر بر همدگر پیچیده ایم

دیگران از خود سخن گفتند و ما گوییم از او
اینچنین قولی خوشی از دیگران نشنیده ایم

نعمت الله در همه آئینه روشن بود
آنچنان نور خوشی از روشن بودنش دیده ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده ایم
نزد مردم همچو نور دیده ایم

در خیال دیدن او روز و شب
همچو دیده سو بسو گردیده ایم

عاشق مستیم و با ساقی حریف
می ز جام عشق او نوشیده ایم

از دم ما مرده دل زنده شود
تا لب عیسی جان بوسیده ایم

ذوق بلبل از نوای ما بود
زانکه ما گل از وصالش چیده ایم

تا ابد سلطان اقلیم دلیم
خلعت از روز ازل پوشیده ایم

سید ما در نظر چون آینه است
ما درین آئینه خود را دیده ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده ایم
در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده ایم

نقشبندی میکند هر دم خیالش در نظر
اینچنین نقشی ندیدستیم و نشنیده ایم

شاه ما گوشه نشینان دوست میدارد از آن
با خیالش خلوتی در گوشه بگزیده ایم

بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم
تا گلی از گلستان وصل جانان چیده ایم

زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید
آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده ایم

ما لب خود را بآب زندگانی شسته ایم
تا لب جامی بکام جان خود بوسیده ایم

نعمت الله ساقی و با عاشقان باده نوش
عاشقانه جام می شادی او نوشیده ایم

تا میانش در کنار آورده ایم
عاشقانه جان نثار آورده ایم

حسن او بر دیده نقشی بسته ایم
عالمی نقش و نگار آورده ایم

کار جانبازیست کار عاشقان
جان درین بازی بکار آورده ایم

جان ما حلقه بگوش عشق اوست
گوشش پیش گوشوار آورده ایم

بر سر دار فنا دار بقاست
ما از آن سر پای دار آورده ایم

بر در میخانه معشوق خود
عاشقان را صد هزار آورده ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده ایم

درس عشق از دفتر جامع خوانده ایم
نقش عقل از پیش دیده رانده ایم

از سر هر دو جهان برخواستیم
آن یگانه در نظر بنشانده ایم

صد هزاران گوهر از دریای عشق
بر سر عشاق خود افشانده ایم

تا همه رندان ما مستان شوند
در خرابات فنا وا مانده ایم

گفته سید بخوان و خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده ایم

در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم

عاشقانه همدم جامیم و با ساقی حریف
فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده ایم

دیده ما تا خیال روی او در خواب دید
گوشه بگزیده ایم و خوش بخواب افتاده ایم

گر بفصل عمر میخوانیم این کتاب چیست
ورنه بحث وصل داریم از چه با باب افتاده ایم

ما ز پا افتاده ایم افتادگان را دستگیر
گر هوای جام می در اضطراب افتاده ایم

تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته ایم
مو بمو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده ایم

نعمت الله در کنار و عالمی در میان
بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده ایم

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم
بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم

نعمتهای خسروانی خورده ایم اندر الست (ازل)
تا چند داری که ما امروز مست باده ایم

بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها
بر امید وعده دیدار او استاده ایم

ما بنده ماهی اگرچه تنگ خلق عالمیم
جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده ایم

ساکن میخانه ایم و عشق میورزیم فاش
فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم

نعمت اللهیم و در اقلیم عالم سرور
بر در و دیوار روم خاص و عام افتاده ایم

ما دم از عشق در قدم زده ایم
کاف کن در کتاب کون نبود
غم نداریم از همه عالم
مطرب بزم باده نوشانیم
حرف عشقش نوشته ایم بجان
در طریقی که نیست پایانش

پیش از آنکه آدم ز عشق دم زده ایم
که خیالش بجان رقم زده ایم
شادی عشق جام جم زده ایم
ساز عشاق زیر و بم زده ایم
دفتر عقل را قلم زده ایم
عاشقانه بسی قدم زده ایم

از وجود و عدم مگو سید
که وجود و عدم بهم زده ایم

دردمندیم و با امید دوا آمده ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما
ما گدائیم و تو سلطان جهان کریمی
دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست
اینچنین عاشق و سرمست که بینی ما را
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند
سید بزم خرابات جهان جامیم

مستمندیم و طلبکار شفا آمده ایم
بی نوایان بتمنای نوا آمده ایم
نظری کن که بامید شما آمده ایم
تا نگوئی که بتزویر و ریا آمده ایم
نیست حاجت که بگوئی ز کجا آمده ایم
بر سر کوی خرابات چرا آمده ایم
بندگانیم بدرگاه خدا آمده ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته ایم
خواندیم این کتاب و دگرها نوشته ایم

با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما
ما رهروان کوی خرابات وحدتیم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست
این حرف خوب صورت و آن نقش پرنگار
تخم محبتی که بود میوه اش لقا

عمریست کز وجود و عدم در گذشته ایم
رندانه گرد هر در میخانه گشته ایم
ما از برای دوست دو عالم بهشته ایم
بر لوح کائنات بذوق نوشته ایم
در جویبار دیده ما جو کشته ایم

ما بنده ایم سید خود را بجان و دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته ایم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته ایم
نور چشمست او از آن در دیده اش بنشانده ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو
در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم

با خیالش روز و شب در گوشه بنشسته ایم
تا نبینندش در خلوتسرا بربسته ایم
عهد با او بسته ایم و عهد ما نشکسته ایم
رند سرمستیم و از دنیا و عقبی رسته ایم

عشق ما و نعمت الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته ایم و تا ابد نگسسته ایم

مدتی شد که بجان با تو درآمیخته ایم
جوی آبی که روان در نظرت میگذرد

در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
آب چشمیست که ما بر گذرت ریخته ایم

پرده دیده ما در نظر ما مبتل
بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم
تا که در بند سر زلف تو دل در بند است
گوشه خلوت میخانه مقامی امن است

شعر هر بیت که زان خاک در بیخته ایم
هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته ایم
ما تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم
ما ازین خانه از آن واسطه بگریخته ایم

نعمة الله می صافی است درین جام لطیف
ما بکان نامی و جامش بهم آمیخته ایم

ما ئیم کز جهان همه دل برگرفته ایم
مست خراب عاشق و رندیم و ...
چون مذهب قلندر زندی و عاقبت
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام

جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم
آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم
ما شمع وار از آتش او در گرفته ایم
دامان ساقی لب کوثر گرفته ایم

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است
بنگر که ما حریف چه در خور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم
از ازل عاشقیم تا بابد
تو امامی و ما همه ماموم

در همه حال در خیال تو ایم
همچنان عاشق جمال تو ایم
تابع قول و فعل و حال تو ایم

(ما و گل)

ما و گل هر دو خوش بهم باشیم
ساغر می بیار و ما را ده
خوش مثالی نوشته ام مثل

زانکه ما هر دو یک کمال تو ایم
که بجان تشنه زلال تو ایم
حرفی از خط بیمثال تو ایم

حکم ما را نشان کن ای سید
بنشانی که ما ز آل تو ایم

عشق است که مبتلای او ئیم
مستیم و حریف می فروشیم
دل داده بیاد در خرابات
در بحر محیط غرقه گشتیم
درد آمد و دردمند محبت
چون اوست نوای بینوایان

در هر حالی برای او ئیم
خاک در آن سرای او ئیم
سرگشته و در هوای او ئیم
ما ئیم که آشنای او ئیم
میگفت که ما دوای او ئیم
ما بنده بینوای او ئیم

از دولت بندگی سید
شاهیم ولی گدای او ئیم

زنده بحیات عشق او ئیم
ما ساده دلیم و آینه هم
گوئیم هر آنچه او بگوید
بحریم و حباب و موج و جوئیم

پیوسته بعشق او نکوئیم
با او یکرو و روبرو ئیم
بی گفته او سخن نگوئیم
در آب نشسته آب جوئیم

ای

ای عشق بیا که جان مائی — وی عقل برو که ما ولوئیم
نقشی که خیال غیر بندد — از چشمه چشم خود بشوئیم

ما سید خویشتن حریفیم
در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید ما چنان گوئیم — ازانکه در خم چوگان عشق چون گوئیم
چو آب جوی بهر سو اگرچه میگردیم — ز آب جو بجز از آب جو نمی جوئیم
بخواب دیده ما گر خیال غیری بود — بآب چشم خیالش ز دیده می شوئیم
بهر طرف که رود میرویم در عقبش — بهر طریق که باشیم همره اوئیم
ز بوی سنبل زلفش چو مشک بوئی یافت — بعشق بوی خوشش بوی مشک میبوئیم
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد — بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیا که گفته سید بذوق میخوان
شنو بذوق که ما هم بذوق میگوئیم

از ازل تا بابد آینه دار اوئیم — با همه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای محیطیم و عجائب این است — عین آبیم ولی آب ز جو میجوئیم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد — در همه حال که هستیم خوشی با اوئیم
روز و شب دیده ما گرد جهان میگردد — روشنائی نظر از نظر شمس میجوئیم
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو — که چنین گفته مستانه ازو میگوئیم

چشم ما نقش خیال دگری گر دیده — عاشقانه ز نظر پاک فرو میشوئیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
گر چه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم — ما منبع سر مرتضائیم
ما فاتحه کتاب عشقیم — ما آیت کرسی خدائیم
ما سر خلیفه زمینیم — ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم — ما واصف صورت شمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم — ما صوفی صفه صفائیم
ما گوهر بحر بیکرانیم — ما مخزن گنج پادشائیم
ما جامع جمله اسمائیم — ما جام جم جهان نمائیم
در شرع طریقت و حقیقت — ما بلبل و هدهد و همائیم

سیمرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم — در آینه خود بخود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام — اما تو کجا و ما کجائیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم — مائیم که هم سحاب مائیم
هردم نقشی خیال بندیم — نابسته تمام برگشائیم

یک رنگ بصد هزار رنگیم / یک جای بصد هزار جائیم

مستیم و خراب در خرابات / رندانه سرود میسرائیم

عالم یابد نعمت از ما / دارنده نعمت خدائیم

غرقه بحر بیکران مائیم / گاه موجیم و گاه دریائیم

بلبل گلستان معشوقیم / عاشقانه بعشق گویائیم

آفتاب سپهر جان و دلیم / بر یکی حال از آن نمی پائیم

بجز از کار عشق ورزیدن / هیچ کاری دگر نمی شائیم

ما چو امروز عاشق مستیم / بیخبر از خمار فردائیم

یار ما عین نور دیده ماست / لاجرم ما بعین بینائیم

اینچنین مست و لاابالی وار / از خرابات عشق می آئیم

چون رخ و زلف یار خود دیدیم / گاه مؤمن گهی چو ترسائیم

خلق کورند و می نمی بینند / ورنه چون آفتاب پیدائیم

ما از آن آمدیم در عالم / تا خدا را بخلق بنمائیم

گر طبیبی طلب کند بیمار / ما طبیب جمیع اشیائیم

نعمت الله اگر کسی جوید / گو بیا نزد ما که او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم / ما باده پرستیم و ازین خلق جدائیم

بر طور وجودیم چو موسی شده از دست / بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم

روحیم که در جسم نباشد که نباشیم / موجیم که در بحر بیک جای نپائیم

در صومعه سینه ما یار مقیم است / ما از نظرش صوفی صافی صفائیم

ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب / ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم

ماهیم که از سایه گذشتیم دگر بار / ما سایه نجوئیم همائیم همائیم

مائیم که از ما و منی هیچ نماندست / در عین بقائیم و منزه ز فنائیم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم / گاهی شده در غرب و گه از شرق برآئیم

سید چه کنی راز نهان فاش بگفتیم / در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم / فرزند یقین مصطفائیم

در مجمع انبیا حریفیم / سر حلقه جمله اولیائیم

او با ما ما ندیم اوئیم / آیا تو کجا و ما کجائیم

مستیم ز شراب وحدت عشق / مستانه سرود میسرائیم

تا در اصل ذات خویش گشتیم / با هر صفتی دمی برآئیم

یک معنی و صد هزار صورت / در دیده خلق مینمائیم

سید ز خودی خود فنا شد / والله بخدا که ما خدائیم

بده سید سرمستانیم
همه عالم بجوی نستانیم

نقطه در الفی می یابیم — در کتب خانه کتب میخوانیم
باطنا کنج فراوان داریم — ظاهر اگرچه بسی ویرانیم
درد دردش بدوا میجوئیم — دردمندانه پی درمانیم
از در شاه گدائی کردیم — لاجرم در دو جهان سلطانیم
آنکه گویند و همانش خوانند — گر تو آن مطلبی ما آنیم

نعمت الله همه بنمودیم
سر پیدا و نهان میدانیم

بسر خواجه که ما مستانیم — غیر می هرچه دهی نستانیم
داستان همه عالم مائیم — دست ما گیر گران دستانیم
در خرابات مغان مست خراب — ساقی مجلس سرمستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام — جان و جانانه و این و آنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم — عاشقانه غزلی میخوانیم
حالت ما دگر و ما دگریم — خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

(تمام شد)

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم — ساقی سراپرده میخانه جانیم
تو زاهد همدانی و ولیکن همه دان نه — از ما شنوای دوست که سر همه دانیم
تو عالم یکحرفی و ما عالم عالم — تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
هر کس بکمال و رخ خوبی نگرانند — در آینه خویش بخود ما نگرانیم
از ما بهمه عمر یکی مور نرنجید — تا بود براین بوده و تا هست برآنیم
هر یار که بینیم که او قابل عشق است — حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سراپرده عشاق و شنید
ما سید رندان سراپرده رازانیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم — سر حلقه رندان خرابات جهانیم
ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم — جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جهانیم ولیکن — در عاشقی و باده خوری نوجوانیم
گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم — گو فاش بگویند که بر خود نگرانیم
ما نور قدیمیم که پیدا بحدوثیم — ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم — بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق بگوید بخوانیم

ظاهراً جسم و باطنا جانیم — آخراً این و اولاً آنیم

(سخن)

سخن غیر او مگو با ما / زانکه ما غیر او نمیدانیم
وحده لا شریک له گوئیم / مؤمن و صادق و مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست / حافظانه بذوق میخوانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / دل و دلدار و جان و جانانیم
کنج دل کنجخانهٔ عشق است / نقد این گنج کنج ویرانیم

بندهٔ سید خرابائیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم / سلطان سراپردهٔ میخانهٔ جانیم
ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم / ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت / گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم / هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی / در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم
بی رند توانیم که عمری بسر آریم / بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست خرابیم
والله بسر عالم که چنا نیستیم

از ما کناره کردی ما با تو درمیانیم / ما با تو اینچنینیم با ما تو آنچنانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم / نشکسته ایم جانا ثابت قدم بر آنیم

نقش خیال غیرت در دیده گر نماند / غیرت کجا گذارد از دیده اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش / ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
برخاستن توانیم مستانه از سر سر / اما دمی نشستن بی تو نمیتوانیم
آئینهٔ منیریم روشن بنور رویت / جام جمیم دایم در بزم شه روانیم
رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم / جز قول نعمت الله شعری دگر نخوانیم

نو فروشان کهنه پوشانیم
کهنه پوشان نو فروشانیم

مبتلای بلای خماریم / دردمندیم و دُرد نوشانیم
خویش بیچارگان بی خویشیم / یار خسته دلان خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران / فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی درآید از در ما / همچو شاهش بتخت بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما / هر که خواهیم ما بپوشانیم

نعمت الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم / عادت می پرست ما دانیم
دل بمیخانه رفت خوش بنشست / نیک جائی نشست ما دانیم
شد گنجینهٔ حدوث و قدم / در و خود آنچه هست ما دانیم

جام می را مدام مینوشیم … توبه ما شکست ما دانیم
رند مستیم و دامن ساقی … خوشش گرفته بدست ما دانیم
دل ما تا ابد بعهد خود است … از ازل عهد بست ما دانیم

تو چه دانی که ذوق سید چیست
ذوق این میر مست ما دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم … از وجود حق مطلق ما انا الحق میزنیم
ماه گردون را بتیغ معجز انگشت عشق … همچو جد خویشتن بنخوشتن شق میزنیم
ما ز حق گفتن معاذالله چو ما بیاشدیم … از حق ای یاران قفا بر فرق احمق میزنیم
چون کلام اوست هر قولی که میگوید محق … لاجرم صدیق وار از صدق همدق میزنیم
شیشه تقوی اگر بر سنگ قلاشی زدیم … در خرابات مغان جام مروق میزنیم
تا محقق شد بتحقیق حق خویشتن … از سر تحقیق حق بر حق دم از حق میزنیم

نعمه الله از وجود خود چو فانی شد بحق
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم … صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم چنین شاد و خرمیم … بنگر که در سراچه معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم … هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم … ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می … باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم … بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم

از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام
تا سید انه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشقبازی میکنیم … تا نپنداری که بازی میکنیم
خان و مان عقل ویران کرده ایم … سرخوشیم و ترکتازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم … ترک اسلام مجازی میکنیم
کشته عشق و شهید حضرتیم … آفرین بر دست غازی میکنیم
ما بآب دیده ساغر مدام … خرقه خود را نمازی میکنیم
هر چه می بینیم چون معشوق ماست … عاشقانه دلنوازی میکنیم

سیدیم و بنده محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشم است او باو بینیم … لاجرم جمله را نکو بینیم
ما چو احول نه ایم ای بینا … کی چو احول یکی بدو بینیم
آینه گر هزار می نگریم … خود و محبوب روبرو بینیم
مجمع زلف او پریشان شد … حال مجموع مو بمو بینیم
آفتابی بماه می یابیم … بلکه او را بنور او بینیم

نعمت الله بهمه کس چو عطائی بخشید
ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

ما از سر میخانهٔ جانانه نترسیم
مستان حضوریم و ز میخانه نترسیم

از ما نشان ذوق خرابات چو گو ما
مستیم و لاابالی و رندانه نترسیم

ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش
از بزم عشق و مجلس جانانه نترسیم

پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم
شمعی گرفته‌ایم و ز پروانه نترسیم

تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
بسته کمر بغیرت و شاهانه نترسیم

سرمست نترسیم ز میخانه قدم
مخمور نیستیم که مستانه نترسیم

از بندگی سید خود میر نترسیم
از ملک غیب بین که چه مردانه نترسیم

ما گدایان حضرت شاهیم
پرده داران خاص اللهیم

باده نوشان مجلس عشقیم
ره نشینان خاک این راهیم

گرچه از خود خبر نمیداریم
بخدا گر خدای آگاهیم

در ضمیر منیر دل مهریم
بر سپهر وجود جان ماهیم

گاه در مصر تن عزیز خودیم
که چو یوسف فتاده در چاهیم

کام دل در کنار جان داریم
ایمن از آرزوی دلخواهیم

بنده ذاکران توحیدیم
سید ملک نعمت اللهیم

موج بحریم و سو بسو گردیم
آب در دیده سو بسو بینیم

همه عالم چو نعمت الله است
غیر او را مگو که چون بینیم

هرچند ما بجسم ز اولاد آدمیم
اما بروح پاک ز ابنای خاتمیم

هستیم بی نیاز و فقیریم از همه
این از کمال ماست که محتاج عالمیم

جام جهان نما که بما نور خود نمود
ما را ببین که آینه اسم اعظمیم

ما را وجود داد و بجود اسم ظهور کرد
پیوسته‌ایم بر هم و پیوسته با همیم

با جام می مدام چو رندان باده نوش
لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم

هرچند افصحیم در اوصاف او ولی
در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بنده‌ایم و سید ما نعمة الله
نزد خدا و خلق از آن رو مکرمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم
از چنین آب و هوائی بهوائی نرویم

عشق شاهدست روان از پی او میگردیم
در پی عاقل مسکین گدائی نرویم

نرویم از در میخانه بجائی دیگر
جنت ماست از اینخانه بجائی نرویم

دُردی درد که با هم خوش نوش کنیم
درد مندیم پی هیچ دوائی نرویم

ما محبیم و محبوب هم او میجوئیم
بروای خواجه که ز اینجای بجائی نرویم

بهوا هوی رقیبان نرویم از در تو
دائما گرچه بگوئیم دعائی نرویم

ما گوهر بحر لایزالیم
ما پرتو نور ذوالجلالیم

گر نقش خیال یار داریم	گر آینه‌ایم وگه جمالیم
مائیم مثال خط وحدت	ما عین مثال بیمثالیم
خورشید سپهر جسم وجانیم	گاهی قمریم وگه هلالیم
هم سیر کنان بکوی هجریم (کوی)	هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنه آن لب حیاتیم	وین طرفه که غرقه زلالیم

ما نقش خیال روی سید
ایمن زخیال هر خیالیم

فارغیم از ننگ عالم فارغیم	جام می نوشیم واز جم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان	خوش نشسته شاد وخرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو	زانکه ما از این وآن هم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست	با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده‌ایم از لوح دل	از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم وبا ساقی حریف	غیر ازین همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام
فارغیم از بیش واز کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم	سرمست می الست عشقیم
سودا زدگان باده نوشیم	شوریده ومی پرست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم	پیوسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم	هستیم چنانکه هست عشقیم
در خلوتخانه خرابات	رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم	افتاده بدام شست عشقیم

گه سید وگاه بنده باشیم
گه عالی وگاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می نگارد نور چشم	هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
اینچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان	چشم ما بی آبروئی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر	لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم میبرد	مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم

نعمة الله نور چشم مردم بینا بود
اینچنین نوری بمردم میسپارد نور چشم

هر زمان حسنی بمردم مینماید نور چشم	هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته‌ایم	لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم
دوش میکشم خیالش را که از چشم مرد	ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم

گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار
ور نبیند نور روی او نیابد نور چشم

توتیای چشم ما از خاک راهش ساخته
تا غبار دیده ما را زداید نور چشم

بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال
در نظر نقش خیالی وانماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او
میش بردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام
باده می‌نوشم ز جام جم مدام

جام و باده هر دو یکرنگ آمدند
من ندانم این کدام است آن کدام

دولتی دارم همین وصل او
این سعادت بین که دارم بر دوام

نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم
این یکی را با حلال آن با حرام

با تمام و ناتمامم کار نیست
گرچه در کار است تمام و ناتمام

عاشقان را بار دادم در حرم
گر توئی عاشق در این خلوت خرام

سید و بنده چو آمد در میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله می است و عالم جام
این چنین جام و می مراست مدام

جز از اینان حلال نیست شراب
هر که نوشد جز این شراب حرام

ساقی مست مجلس عشقیم
میفروشیم حریف و همدم جام

در خرابات کاینات مجو
همچو من دردمند دردآشام

می وحدت به ذوق می‌نوشیم
ذوق داری بیا به بزم ما بخرام

جام و باده شدند همدم هم
مجلس میفروشش یافت نظام

عشق با دادی پا فرما
عقل خویش می‌رود بخیر و سلام

هر که باشد خادم او حرمتی دارد تمام
بنده او بر در او عزتی دارد تمام

رند سرمستی که او فرمان ساقی می‌برد
بند فرمانت از آن رو طاعتی دارد تمام

گر عزیزی را به عمر خویش در دستی بکرد
چون ندارد درد عشقش خجلتی دارد تمام

خاک پایش هر که همچون تاج بر سر می‌نهد
پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام

خرقه پوشی را که او از وصل داده وصله‌ای
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میجو که آن خوش نعمتی است
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
غیر از این کار دگر کار ندارم دایم

از ازل تا به ابد عشق تو در جان من است
روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم

جان فدا کردم و سر در قدمت میبازم
بسر تو که ز دستت نگذارم دایم

همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
کس نداند که من اینجا بچه کارم دایم

بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم
لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم

میر رندان جهان امروز در دوران
نعمة‌الله منت سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من — کفر من است آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده — هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی — موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من
رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف — خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من
صاحب‌نظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل — گنج محبت یافته کنج دل ویران من
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکمم — هر کس کجا دستان کند با رستم دستان من

تو سید من بنده‌ام هم تو خواجه و من غلام
دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من — ای خلیل الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است — با دو روشن دیده‌ها چشم چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام — ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من
مجلس عشقست و من میگویم از جان دعا — کوشش کن تا بشوی ای میر سرمستان من
مدت هشتاد سال از عمر من بگذشته است — حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بی‌رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال — یک سخن هرگز نفرمودی تو بی فرمان من
یادگار نعمة‌الله قرة العین رسول — نور الله آل یس سایه سلطان من

گر پریشان بود این گفته من می‌شاید — زانکه سودازده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم
فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من — جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او — میر قربان او و زان شد روان فرمان من
در دل من عشق او گنجی است در ویرانه — گنج اگر خواهی بجو در کنج دل ویران من
مجلس عشقست و من سرمست با رندان حریف — ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندانه بیا دردی درد نوش کن — تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر — ناله‌ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من — بی‌وصالت راحتی چندین ندارد جان من
رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر — گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
نقد گنج تو بود کنج دل ویرانه — گنج اگر خواهی بجو در کنج دل ویران من
باده‌نوشی در آ در گوشه میخانه — ذوق اگر داری طلب کن مجلس مستان من
عشق او از بلایت کار من بالا گرفت — دردمندم درد بود درد میکند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل — زاهد مخمور کی ماند درین دوران من

رحمتی کن بر دل و بر جان من
بوسه ده ز لب جانان من

موبمو زلفت پریشان کرده
کفر زلفت میبرد ایمان من

عشق تو گنج است و دل ویرانه
جای آن گنج دل ویران من

صاف درمان گر نباشد خار غم
درد درد دل بود درمان من

پیش تو جان را مجال هست نیست
جان چه باشد تا بگویم جان من

در خرابات مغان رندان تمام
می خورند و میبرند فرمان من

مجلس عشق است و باقی در نظر
نعمة الله میر سرمستان من

صد هزار آئینه دارد یار من
مینماید در همه دلدار من

دیده من روشن است از دیدنش
با دوائم روشن این دیدار من

هر خیالش نیست همخوابی مرا
غیر عشقش نیست یار غار من

بلبل سرمستم و نالان بذوق
روضه رضوان بود گلزار من

من خراباتی و رند و عاشقم
خدمت معشوق من خمار من

او و من با همدگر باشیم خوش
لاجرم من یار او او یار من

نعمت الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

(در چشم)

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من

در خلوت میخانه بزم می است ملوکانه
هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من

بر دار فنا رفتن سر دار بقا بودن
آن منصب منصور است ای نور دو چشم من

آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی
گویند که مستور است ای نور دو چشم من

شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من

گر منکر میخواران انکار کند ما را
بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سر حلقه مستان است
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن
دور لبها میرسد هر لحظه پیغامی بمن

گاه زلفش میفشاند گاه بر رو می نهد
مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی بمن

منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر
مینویسد خوش نشانی مینهد نامی بمن

من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام
در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن

در خرابات مغان مست خراب افتاده ام
هر چه خواهد گو بگو عام کالانعامی بمن

دام و دانه مینهد صیاد حسن از زلف و خال
تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن

در رسالت هر چه می گویم رسول حضرتش
هر نفس می آورد از غیب پیغامی بمن

نعمة الله مجلس رندانه آراسته
چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

(کار نه)

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن
نموده در نظرم نور کبریا روشن

نگاه کردم و دیدم بنور او او را
بنور او بنگر تا شود ترا روشن

فروغ نور جمالش که شمع انجمن است
چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن

اگر نه نور جمالش بما نماید رو
جمال اوست که نماید بهر گدا روشن

ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است
ولی ببین که شده چشم آشنا روشن

گرفته جام می و مست آمده در بزم
بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور حق الهدا است
نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن
دگر نه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن

بآئینه ببخشید و روی او در آن پیدا
بنوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن

سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا
خوشی در چشم ما بنشین ببینش حالیا روشن

شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او
شبت روشن کند چون روز رخسار دو چشم را روشن

چراغ خلوت دیده ز شمعش گر برافروزی
ببینی نور چشم ما درین خلوتسرا روشن

صفای جام می ما را نماید ساقی باقی
بگیر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن

دو چشم روشن سید نعمة الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ما روشن
ای بنور تو جان ما روشن

بکمالت زبانها گویا
بجمال تو چشمها روشن

نور چشم منی از آن شب و روز
من بتو دیده ام ترا روشن

ره دم دیده تا بخود بیناست
در همه دیده ام خدا را روشن

مهر تو آفتاب جان و دل است
من چو ذره در آن هوا روشن

عشق تو شمع خلوت جان است
دل چو پروانه زان ضیا روشن

صورت روی خوب سید ما
نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن
عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن

بزم ما مجلس عشق است و حریفان سرمست
نتوان مجمع این قوم پریشان کردن

خود دگر فهم که توانی که دلم آزاری
این چنین کار خطرناک نتوان کردن

دل ما کعبه عشق است و مقام محمود
بادو ویران که دلش داد بویران کردن

بروی عقل و مکن سرزنش عاشق مست
بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن
بر بساط زمین توان دیدن

آنچنان آفتاب روشن رای
در رخ شمس دین توان دیدن

ماه اگرچه بر آسمان باشد
نور او در زمین توان دیدن

عاشقانه اگر طلبکاری
آنچنان این چنین توان دیدن

با نعمة الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن
نظری کن بنور او در من

هر خیالی که نقش می‌بندم
بود آن یوسفی و پیراهن

جام گیتی‌نما بدست آور
تا نماید تورا بتو روشن

کنج میخانه جنت المأویست
خوش بهشتی است گر کنی مسکن

دست ساقی بگیر و بوس
سر خود را بپای او افکن

عاشق مست چون سخن گوید
عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید ما
دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چه جای ما و من
عین مطلوبم که میگویم سخن

تا که من با من بود من من نیم
چون نباشم من نباشد غیر من

عشق که در جسم و که در جان بود
گاه باشد یوسف و گه پیرهن

روحه روحي و روحي روحه
من رآی روحان حلا فی البدن

من چو بی من در درون خلوتم
خواه پرده پوش و خواهی برفکن

خواه می نوش و خواهی توبه کن
خواه بت میساز و خواهی میشکن

من چو از آل حسینم لاجرم
کل شیء منکم عندی حسن

گر این خدا چو من باشی
جبرئیل امین توان دیدن

با سلیمان اگر حریف شوی
خاتمش با نگین توان دیدن

نعمة الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن
جان عالم خوانمت گر نیک دریابی سخن

هرچه باشند آدمیزادند از جان و دل
خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواهی بدن

نور چشم عالمی از دیده مردم نهان
یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن

در خرابات کشتیم و میکشد مستانه مرا
جان من بادت فدا ای جان و ای جانان من

دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما
در خرابات فنا مستانه خود را در فکن

عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده
مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن

بت پرستی میکند تا بت پرست است در جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم خویشتن
یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن

ای صورت لطف خدا وی پادشاه دو سرا
لطفی کن از روی کرم پرده ز روی برفکن

آئینهٔ گیتی‌نما تمثال از تو یافته
تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن

بر پرده دیده از آن نقش خیالت میکشم
تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من

خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی
از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

هر چه بینی در میان انجمن
عاشق و معشوق را بین همچو من

گر خیالی نقش بندی در ضمیر / یوسفی را بنگر در پیرهن
در دل ما آتش جانسوز عشق / روشنش می‌بین چو شمعی در لگن
کفر زلف اوست عالم سر بسر / کفر زلف از روی ایمان برفکن
عاشق و معشوق و عشقی ای عزیز / یادگار ما نگه دار این سخن
نور او در دیدهٔ عالم نگر / زانکه او جان است و عالم چون بدن

نور چشم نعمة الله را ببین
خلق و حق با هم نگر می‌بین چو من

نور او در دیدهٔ بینا ببین / آن یکی در هر یکی پیدا ببین
آبی از جام حبابی نوش کن / عین ما را هم بعین ما ببین
اگر میتوانی که آنجا بنشین / دیده را بگشا بیا اینجا ببین
بر لب دریا چه پیکر دیده‌ام / غرقهٔ دریا شور دریا ببین
آینه گر صد ببینی ور هزار / در همه یکتای بی همتا ببین
در سرم سودای زلف او فتاد / حال این سودائی شیدا ببین

نعمة الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما ببین
آب را در موج و در دریا ببین

جامی از می بر رخ بستان بنوش / ذوق سرمستان ما از ما ببین
آینه بردار و خود را می‌نگر / صورت و معنی بی همتا ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی / آن یکی با هر یکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار / عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت / تو بیا گر عارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است
آن یکی تنهای با تنها ببین

چشم بگشا و جمال او ببین / نور روی او باو نیکو ببین
جام و می با یکدگر خوش نوش کن / صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب و آب می / سو بسو گردد روان هر سو ببین
صد هزار آئینه دارد یار من / در همه آئینه آن یکرو ببین
دامن دلق دو توئی پاره کن / یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم بنور روی او / من چنین می‌بینم او را تو ببین

سید ما آینهٔ گیتی نماست
هر چه میخواهی بنور او ببین

با تو گویم روی چون چو ببین — نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینه گیتی نما — در صفای روی او آن رو ببین
مینماید آن یکی در هر یکی — ور نمی بینی چو احول دو ببین
آفتابی رو نموده در نقاب — روشنست از دیده ما تو ببین
آب رو جوئی در این دریا درآ — عین ما را ببین بنگر هر سو ببین
خرقه هستی بمی میشو چو ما — پاکی ما را و شست و شو ببین
نعمة الله را بچشم ما نگر — نور نور الله بن ما نیکو ببین

بندگان گفتم ای سلطان گدای خود ببین — گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین
سر بنه بر در که ما سر از آنجا برده‌ایم — بر در خلوتسرای ما سرای خود ببین
درد مندانه بپا درمان خود از ما طلب — درد درد ما بنوش آنکه دوای خود ببین
گوشه میخانه ما جنت المأوی بود — در چنین خوش خانه بخرام و جای خود ببین
نیک و بد گر میکنی با بی سرای خویشتن — نیک نیک اندیشه کن از خود جزای خود ببین
بار زه بیرون نهادی سنگ بر ما زدند — بعد از این کر رهروی درویشهای خود ببین
عاشقانه خوش درا در بحر ما — نعمة الله را بجوی و آشنای خود ببین

جام میم و شراب این عجب بین — مستیم و خراب این عجب بین

این طرفه که هم میم و هم جام — هم آب و حباب این عجب بین
در صورت موج و جو و دریا — مائیم حباب این عجب بین
ما تشنه لبیم و آب جوئیم — با چشم پر آب این عجب بین
هم نقش خیال خویش بینیم — رفتیم بخواب این عجب بین
جانانست نقاب روی جانان — بردار نقاب این عجب بین
دیدیم وجود نعمة الله — چون جام شراب این عجب بین

باده بنوش و جام را می بین — خلق را مظهر خدا می بین
قدمی نه بخلوت درویش — پادشه همدم گدا می بین
آنکه گوئی کجا توانم دید — دیده بگشا و هر کجا می بین
نور چشم است و در نظر پیدا است — نظری کن بچشم ما می بین
ناله زار مبتلا بشنو — حال مسکین مبتلا می بین
درد دردش مدام مینوشیم — همدم ما شو و دوا می بین
نعمة الله را بدست آور — سید و بنده را بیا می بین

هر چه بینی بنور او می بین — بلکه او را باو نکو می بین
نظری کن در آینه بنگر — خود و معشوق رو برو می بین

زلف محبوب را بدست آور — زلف بگشا و موبمو می‌بین
همنشین [illegible] در آ با ما — آب می‌جو و سو بسو می‌بین
یکی اندر یکی یکی باشد — گر تو احول نشده‌ای بدو می‌بین
در خرابات عشق مستانه — جام می‌نوش و هم سبو می‌بین

سیر او نیست سید و بنده
سید و بنده را با او می‌بین

آنچنان حضرتی چنین می‌بین — چشم بگشا همان همین می‌بین
جام و می را بهم نگر دریاب — نظری کن بآن و این می‌بین
ذره و آفتاب در نظر آر — تیز بین و خورده بین می‌بین
جام گیتی نما بدست آور — رو برو یار همنشین می‌بین
حسن او را نگر بدیده او — نور آن روی نازنین می‌بین
نور چشم است دیده روشن از او — دیده و نور را قرین می‌بین

نعمت الله امین حضرت او
آن امانت نگر امین می‌بین

نور روشن بچشم ما می‌بین — گل و حاصلش بدست آر و همچنین
از سر جان روان چو یار برخیز — جاودان پیش عاشقان بنشین
با حباب و عین ما آب است — نظری هم بعین ما بگزین

دین ما انبیاء و محبوب است — به از این دین ما که دارد دین
چین زلفش صبا بهر بر باد — این خطا بین که میرود بر چین
عشق مست و عقل مخمور است — کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حیات می‌بخشد
تا ابد باد ذوق او آمین

آب می‌جوی بیا با ما نشین — تشنه با ما درین دریا نشین
خیز دستی برفشان پائی بکوب — آنکه مستانه خوش اینجا نشین
چون درآمد عشق عقل از جای رفت — پست شد آن خواجه بالا نشین
خط موهوم است عالم طرح کن — بر سر بر سر او ادنی نشین
بحری باید درین دریای ما — خود کی آید سوی ما صحرا نشین
عقل را از در بران گر عاشقی — پیش آن معشوق بی همتا نشین

نعمت الله را ببین در عین ما
عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین — عاشقانه خوش درین دریا نشین
پست برخیز از سر هر دو جهان — بر در یکتای بی همتا نشین
چشم ما روشن بنور روی اوست — خوش بیا بر دیده بینا نشین
سر بنه در پای خم رندانه وار — در خرابات فنا بالا نشین

گر بنقطه مدتی گردی طواف … دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی … همنشین خود شو و تنها نشین

مجلس عشق است و مست و خراب
نعمة الله بایدت با ما نشین

خوش بیا بابا در این در بانشین … آرزو می بایدت با ما نشین
مجلس عشق است و ما مست و خراب … عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانه دل خلوت خاص اوست … جاودان در جنت المأوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت … کربلائی باقی الا نشین
این و آن بگذار و برخیز از همه … همچو ما با یار بی همتا نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست … شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان مستید جو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میفروش خوش بنشین … جام می را بنوش خوش بنشین
پرده راز خویشتن مدران … سر خود را بپوش خوش بنشین
این نصیحت نکوست یادش دار … حلقه کن بگوش خوش بنشین
درد اگر هست خوشخوشی میجوش … در تو صافی مجوش خوش بنشین
از سر کاینات خوش برخیز … تا نیائی بهوش خوش بنشین

در سمرقند اگر یابی بار … نوش برو تا با نوشش خوش نشین

در خرابات نعمت الله را
گر بیابی بگوشش خوش نشین

گرمی کن پا دمی بنشین … یک نفس نزد همدمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور … جام می نوش با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه … شاد برخیز و بیغمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت … با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی … بتمنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد … دم بدم در بیادمی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید
پیش رندی مکرمی بنشین

چیست عالم سایه بان شمس دین … این و آن باشد از آن شمس دین
شمس دین را دوست میدارم بجان … میخورم سوگند جان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان … این معانی از بیان شمس دین
نور دین از شمس دین روشن شده … داده است اینک نشان شمس دین
مجلس عشق است و مست و خراب … باده نوشان عاشقان شمس دین
گر بیت الله عزیمت میکنی … راه رو با رهروان شمس دین

نعمت الله سید شاهان بود
گر چه هست از بندگان شمس دین

دیگران جانند و جانان شمس دین　　این و آن چون بنده سلطان شمس دین
هشت هیکل آیتی در شان اوست　　خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
دل بود گنجینه گنج اله　　نقد گنج کنج ویران شمس دین
بدر دین از شمس دین روشن شده　　نور بخشش ماه تابان شمس دین
خوش خراباتی و مستان در حضور　　ساقی سرمست رندان شمس دین
چار یارانند امام انس و جان　　رهنمای چار یاران شمس دین

علم ما علم بدیعی دیگر است　　از معانی و بیان شمس دین
چشم عالم روشن است از نور او　　دیده ام روشن بجان شمس دین
شمس دین از نعمت الله می طلب　　زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردم است از دید عالم نهان
غیر عین او که بیند نور او در انس و جان

گر شود روشن بنور روی او چشم دلت　　نور روی او بنور روی او بینی عیان
در مظاهر مظهری ظاهر شده در چشم ما　　دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن
حرف حرف بر لوح عالم چو میخوانیم بذوق　　در همه منشور می‌یابم ز نام او نشان
یک سر مو در میان ما نمی‌گنجد حجاب　　خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
صد هزار آئینه دارد در نظر آن یار من　　لاجرم هر آینه او را نماید آنچنان
خوانده ام علم بدیع عارفان از لوح دل　　باز اسرار معانی میکنیم با تو بیان
در خرابات فنا جام بقا نوشیده ام　　وز غم خویش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمة الله از رسول الله مانده یادگار
گنج بنده سیدی خوش سید صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان　　پادشاهی کنی چو شاه جهان
گنج عشقش بجو که در دل تو است　　اینچنان گنج در چنین ویران
نور رویش بچشم ما پیداست　　گر چه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی نما بدست آور　　تا ببینی جمال خویش در آن
جان عارف بگرد نقطه دل　　همچو پرگار گشته سرگردان
تا گرفتم میان او بکنار　　خوش کناری گرفته ام بمیان

فیض از نور نعمت الله جو
گه شنیدم روان میخوان

من ما و زنده تو نی زنده بجان / اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت / تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت و نقشی که آید در نظر / چون خیال اوست پیش بینشان
ساقیم مست است و جام می بدست / در سرا بستان جان عاشقان
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است / یک حقیقت در ظهورات این و آن
جمله اشیا نشان نام اوست / گرچه او را نیست خود نام و نشان

گه شنیدم حیات جان ماست
لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر برافتد از میان / اول و آخر نماند غیر آن
چون نمانی تو نماند غیر تو / بس بدیع است این معانی بیان
نوش کن می جام را هم لعل یار / تا بیابی لذتی از جسم و جان
بگذر از نام و نشان خویشتن / بی نشان شو تا ازو یابی نشان
چیست عالم پرده نقش و خیال / پرده را بردار و می بینش عیان
یار سرمست است ما را در کنار / دست ما او در کمر او در میان
نعمت الله عاشق و معشوق ماست / بلکه خود عشق است پیش عاشقان

این چنین پیدا و پنهان آنچنان
بر کنار از ما و با ما در میان

ما نشان از بی نشانی یافتیم / بی نشان شو تا بیابی آن نشان
در خرابات مغان مست خراب / همدم جامیم و فارغ از جهان
دردمندیم و دوا درد دل است / کشته عشقیم و حی جاودان
مرغ جان از برج دل پرواز کرد / ساخت بر زلف پریشان آشیان
سر بپای او فکن ونقش بگیر / آستینی بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز سرمستان طلب
نعمة الله را ز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان / مست باشی مست خیزی جاودان
مست خیزد هر که او سرمست رفت / ور رود مخمور باشد همچنان
هرچه ورزی دان که می ارزی همان / قیمتت باشد بقدر این و آن
من نشان از بی نشانی یافتم / بی نشان شو تا بیابی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار / نیست غیری در کنار و در میان
خیز و دستی برفشان پائی بکوب / سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت الله گر همی خواهی بجو
همچو گنجی در دل صاحبدلان

اگر ذوق صفا داری طلب کن همت رندان　　اگر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت رندان
ترا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید　　هزاران کار بگشاید دمی از خدمت رندان
طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی　　دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان
خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست　　چه خوش حالی که من دارم مدام از صحبت رندان
مگو در بزم سرمستان حدیث دینی و عقبی　　بآن تنها کی فرود آید زنام همت رندان

نعیم نعمت رندی مجو از جنت و حوران
بیا از نعمة الله جو نعیم نعمت رندان

حمد تو بنهایت لطف تو بیکران　　با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان
فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو　　در خود تویی بگو که من اکنون شدم نهان
در کعبه و کنشت و خرابات وصل تو است　　در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
فی الجمله عارفیم بهر صورتی که هست　　در دیدن صفات کمال تو هر زمان
با ما تویی و از تو جدا نیست هیچ چیز　　پیوند ما و تو بکرم هست جاودان
نور تو آسمان و زمین را ظهور داد　　روشن شده از جمال و کمال تو این جهان

سید ببنده داد وجودی ز جود خود
بنمود آنچه بود ما را باب این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان　　چه خوش گوئیست گوی می فروشان
چه خوش آهیست آه دردمندی　　چه خوش وقتیست وقت کهنه پوشان

چه خوش حالیست حال بینوایان　　چه خوش دردیست درد درد نوشان
شراب وحدت از جام محبت　　بروی یار کردیم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقیم　　که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم　　ز سرمستی همه غمهاش جوشان

چه خوش شعریست شعر نعمة الله
چه خوش قولیست گفتار خموشان

دمی نه بخلوت یاران　　یار اگر بایدت بیا یاران
هر که چون ما فتاد در دریا　　کی خورد غم ز قطره باران
کار ما عاشقی بود دائم　　بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی　　زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می خورد با ما　　نبود خار پیش میخواران
وه که زلف بتم چه طرار است　　میبرد دل ز دست عیاران

بنده سید خراباتم
لاجرم سرورم بسرداران

جام گیتی نمای ما انسان　　حافظ جامع خدا انسان
صورت اسم اعظمش دانم　　محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه و طلسم بهم　　مینماید عیان ترا انسان

هرچه در کاینات میخوانند	بنده کانند و پادشاهان
نا نهایت شش جهت بمثال	صور فی صفحه صفاهان
موج و بحر و حباب و قطره و جو	همه باشند نزد ما شان
این سرا خانهٔ خراب بود	گر نباشد در این سرابان
دردی درد دل که درمان است	میکند نوش دایمان ان

نعمت الله را اگر یابی
خوش نداکن بگو که یابان

کاه ریک است و کوه روشن برای اینجهان	غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان
گر نوای آنجهان داری بیا خوش شوق باش	بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجهان
اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون	عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو	خود که می باید صوابی از خطای اینجهان
دایما خرسنده باشد که آمد شد کند	هر که باشد همچو خواجه در قفای اینجهان
میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا	باد پیماید که افتد در هوای اینجهان
محنت آباد خرابی خاکدان ناخوشی	بخرد ناشش کند رو بتسرای اینجهان

نعمة الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا
آنجهان هرگز نخواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان	دردی درد تو نفروشم بجان

از سر کویت نروم بعد از این	در ره عشق تو بکوشم بجان
ناله دلسوز من از حالتی است	گوش کن ای یار خروشم بجان
جان جهانی و دلم برده	گوی که هیچ خموشم بجان

سید خود خواهیم ای جان من
بنده ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما بستان	ساغر پر ز می بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد	دردمندی خوشی دوا بستان
کربلائی دهد خدا دریاب	بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی درین سرابستان	هم مرادی ازین سرا بستان
بر سر آب چشم ما بنشین	آبروئی ز چشم ما بستان
گر بستان گذر کنی نفسی *	همچو بلبل ز گل نوا بستان

نعمت الله محو زیکانه
هرچه خواهی ز آشنا بستان

ماییم و جام باده و جانانه جاودان	از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر	یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضه رندان میفروش	جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جا دیده دل مجاور درگاه دلبر است	ثابت قدم نشسته در آن خانه جاودان

در بزم عشق عاشق و مستیم باده نوش — بنشسته دل بهمی خوش و مستانه جاودان
نموده ایم ظاهر و باطن بهم عیان — پیوند جان ماست یگانه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه او
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سرمستی است مخموری بمان — نیک نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترک بیگانه مگو — در وصالی هجر و مهجوری بمان
غرهٔ علم و عمل چندین مباش — بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت میشمر — قصهٔ رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده — روشنش می بین و مستوری بمان
غیرت او داری ز غیرش درگذر — غیر او ناریست یا نوری بمان

از انا بگذر تجلی میگوله حق
نعمت الله باش منصوری بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان — از خدا امیدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی — لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است — در حقیقت فعلها از خود مدان
ما باو محتاج و او از ما غنی — تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی — این فنا و این بقا از خود مدان

درد او بخشد دوا هم او دهد — عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمة الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که ما نیم در میان — ما را کنار گیر که آئیم در میان
نوری از آن کنار عیار و نمود و باز — روشن چو آفتاب نمائیم در میان
گر نه مراد اوست که گیریم در کنار — با این و آن همیشه چرائیم در میان
بسته کمر بخلوت میخانه میرویم — آنجا میان خویش گشائیم در میان
عشق است جان عاشق و دل زنده ایم ما — مائیم حی عشق نمائیم در میان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار — عشقیم و آمدیم که مائیم در میان

سید موحدیست که سلطان گدای اوست
اندیشه کی مبر که گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن — ببین منظور و ناظر را نظر کن
نگر صورتگری در عین صورت — درین صورت تو آن معنی نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آبند — بحر این جمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر — بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه در دستش آر — در آن دلدار بیهمتا نظر کن
خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم — بعین دیده بینا نظر کن

چو عالم می نماید نعمت الله
نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن   ببین منظور و ناظر را نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه   ببین ما درین دریا نظر کن
هزاران آینه کرد و نماید   در آن یکتای بیهتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر   دمی در دیده بینا نظر کن
همه اشیا با او را نماید   نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید   توان دید آنچنان جانا نظر کن

کتاب نعمة الله خوش بخوانش
مسما در همه اسما نظر کن

عالم سرابی و سرابیست نظر کن   بنگر که سراب و سرابیست نظر کن
نقشی و خیالیست از آنرو که خیالی   در دیده ما صورت خوابیست نظر کن
اما نظری کن بحقیقت که توان دید   عالم همه چون آب و حبابیست نظر کن
آبست و حبابست درین بحر هویدا   این هر دو بهم جام و شرابیست نظر کن
گر دریتیم است و گر لؤلؤ لالاست   در اصل همه قطره آبیست نظر کن
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید   روشن بنگر ماه نقابیست نظر کن
در کوی خرابات بجو سید ما را   می بین که چه خوش مست خرابیست نظر کن

ایدل ز جهان جان گذر کن
در عالم عاشقی سفر کن

از خلوت صومعه برون آی   در گوشه میکده مقر کن
در بحر محیط حال جس شو   دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه در آی در خرابات   یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود و صورت   جز معنی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا   امروز صفات خود دگر کن

خواهی که خدای را ببینی
در چهره سیدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن   هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی چه داری   رندانه بیار و سر بدر کن
خاک کف پای عاشقان شو   خود را بکمال معتبر کن
گر میخواهی بهشت جاوید   مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه   در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب   با ما تو حدیث بحر در کن

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

ای دل بدر خانه جانانه گذر کن — مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن
هشیار صفت بر سر کویش نرود ای دل — رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت — چون سایه شو و بر در آنخانه گذر کن
جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش — مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
چون مردمک دیده با گوشه نشین شو — بی منت کاشانه زکاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد — ای ناصح از این گفتن افسانه گذر کن

سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

خانه دل زغیر خالی کن — ترک این خلوت خیالی کن
از علی ولی ولایت جو — هم ولایت فدای والی کن
بنده خادم علی میباش — فخر بر جبهه موالی کن
خاک آن راه آستان درش — خوش بالش و آن نهالی کن
باش مولای حضرت مولی — منصب خویش نیک عالی کن
در حرم گر ترا نباشد راه — مسکن خود در آن حوالی کن
جام گیتی نما بدست آور — نظری کن در او و حالی کن
باطنا با جلال خویش میباش — ظاهر خویش را جمالی کن
آفتاب از چه ماه میطلبی — بر در سید هم بلالی کن

بشنو ای یار و اضطراب مکن
خویش رسوای شیخ و شاب مکن

اگرت معنی است حاضر باش — صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه — گوش با نغمه رباب مکن
میخوری خواب میکنی شب و روز — اعتمادی بخور و خواب مکن
می مخور چون حرارتی دارد — خوردن خود بغیر آب مکن
ایکه گوئی که خمر هست حلال — غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق با تو میگویم — قول ما بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب میخوانی — طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را چرا شوی منکر — سر آبی چنان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست — کوشش کن منع و اجتناب مکن
عاقبت میروی سوی گیلان — چند روزی دگر شتاب مکن

[illegible] را بدست آور
عمر بیهوده صرفش حساب مکن

دور شو ای عقل ناتوانی مکن — با سگ رهبان گران جانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود — این چنین کار ار نمیدانی مکن
ایکه گوئی دل عمارت میکنم — ما نمیخواهیم ویرانی مکن

چون ترا ایمان بکفر زلف نیست / دعوی دین مسلمانی مکن
در خماری لاف از مستی مزن / بندهٔ با ما تو سلطانی مکن
دست وا دار از سر زلف نگار / خویش با بند پریشانی مکن

نعمة الله یار سرمستان بود
دوستی با وی چو نتوانی مکن

در صحبت ما همه صفا این / ما را همه ذوق از خدا این
تا روز صفا و ذوق مستی است / کامشب یاران حریف ما این
رندان مست شد و لاابالی / مستانه سرود می سرا این
در عالم معنی عین عشقند / هرچند که صورت ما جدا این
با دردی درد عشق صافیم / رندان همه ایمن از دوا این
مطرب نغمه چو خوش سراید / در پاشش سران همه سرا این
گوئی عشقش بلای جان است / میکش دایم که خوش بلا این
مستیم و خراب در خرابات / رندی که میش ادی کجا این

شاهان جهان بدولت عشق
در مجلس سید م گدا این

دردمندیم و از دوا ایمن / بینوائیم و ز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم / خوش نشسته در این سرا ایمن

بخدا هر که باشد او باشی / همچو ما گردد از فنا ایمن
هر که خواهی و هر که بینی بود / یار ما باشد و زما ایمن
قدمی نه درآ بمیخانه / تا که گردی چو اولیا ایمن
باشش ایمن ز خوف بیگانه / بنشین پیش آشنا ایمن

بندهٔ سید خراباتیم
رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن / راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه با ری نتوان یافت حضوری / ای یار حضور از در میخانه طلب کن
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی / از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن
در کنج دلم کنج غم عشق دفین است / گنج از طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب آید / مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوخته آتش عشقش / در سینهٔ شمع و دل پروانه طلب کن

چون مردمک دیده دریادل سید
در دیدهٔ ما در شو و دردانه طلب کن

عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن / در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سرخوشانه پای کوبان از در خلوت درآ / دست دل با دلبر سرمست در آغوش کن
ذوق سرمستی اگر داری درآ در میکده / آتشی در خود زن و چون خم می خم جوش کن

زاهدی گر گویدت از باده توبه کن — جرعه در کام جانش ریز و گو خاموش کن

پادشاه عشق خوش مستانه گفت ای دل است — گر ترا عشق است جان و دل فدای اوش کن

مطربا قولی بگو عشاق را خوش وقت ساز — ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن

نعمت‌الله این سخن از ذوق میگوید بتو
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن — وردی بذوق میخوش درد دلت دوا کن

در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور — آب حیات نوش و میلی بسوی ما کن

خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش — بر درگه کریمان دریوزه چون گدا کن

داری هوا که گردی سردار بر در او — در پای دار سر نه هم ترک و سرا کن

هر مظهری که بینی جام جهان نمایست — مظهر در او هویداست نظاره خدا کن

جام شراب میخوش شادی روی رندان — مستانه این چنین کار بی رو و بی ریا کن

با سید خرابات رندانه عهد بستی
شکر تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمت است غفلت رها مکن — بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن

رندی که از کرم بتو جام شراب داد — شکرش بگو بصدق و کرامت رها مکن

کشتی که میروم بسر کوی میفروش — این همتی خوش است عزیمت رها مکن

در یتیم اگر بکف آری نگاه دار — خوش گوهریست در قیمت رها مکن

یار ندیم خویش کن و دار جاودان — با او بساز و یار قدیمت رها مکن

بنده ندیم حضرت سلطان عالم است — ای شاه روزگار ندیمت رها مکن

دریاب نعمت‌الله و با او بیا برار
خوش نعمتی خوشیست نعمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن — در معنی چنین توان سفتن

گر مجالی شود بدیده و سر — خاک درگاه او توان رفتن

بر در میفروش ای رندان — عاشقانه خوشی توان خفتن

هر چه سلطان عشق فرماید — کی تواند کسی چنان گفتن

سید از حق چو این سخن گوید
نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سرو اقلیم شاهی یافتن — سلطنت از خدمت نور الهی یافتن

بنده او شو اگر خواهی که گردی پادشاه — گر قبول او توانی پادشاهی یافتن

شرطها با نیازان در عاشقی دانی که چیست — طرح کردن هر چه را از مال و جاهی یافتن

خوش بود سلطان معنی یافتن همچو درستی — پادشه در جامه مرد سپاهی یافتن

در ضمیر روشن می نور ساقی دیده‌ام — خوش بود در عین مهتاب ماهی یافتن

ساقی سرمست دیدم صبحدم جامی بدست — خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن

نعمت‌الله گر همی خواهی بیا از ما طلب — ور بغیر ما بخواهی آن نخواهی یافتن

من عین تو و تو عین من وین عینین
یک عین بود ظهور او در کونین

هر گه که دو جام پر کنند از یک می | این هر دو یکی باشد و آن یک آیین
جامی ز نشئه ایجانه دارد و رطلی | جامی دگر از می مصفای منین
هر چند که آب را نباشد لونی | چون در دو قدح کنی نماید لونین
در شمس و قمر نگر که روشن بینی | یک نور که رو نموده اندر عینین
گر سلطنت صورت و معنی یابی | شاهی کردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جنتین و سید
باشد بیدوست جنتیش سجنین

ز بی چشمی که می بینم دایم این لقای تو | منور گردد چشم ما همیشه از ضیای تو
بپا و بجان و خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق | که صد جان ستانند جانان ز بهر خونبهای تو
هوای تو است در جانم که میدارد مرا زنده | ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود | که غیر از تو نمی زیبد کسی دیگر بجای تو
خرابات و من سرمست ساقی جام می بر دست | سبو میکشم دایم از آن خم صفای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت المأوی | بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت | بهر جائی بصدق دل کجا نگوییم دعای تو
بشفقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم | سر آن دو زلف زنده عشقم که دو جان بپای تو

بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم | چو نورش در نظر دارم لقائی که لقای تو
ز بیگانه بگذارم نشان آشنا جانا | که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

همین دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بپای راحت جانم که جان من فدای تو | سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد | بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد | تو سلطانی بحسن امروز و ما این گدای تو
ندارم دست از دامن گرم سر میرود در سر | بگشتم در همه عالم برای که برای تو
بشفقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم | چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید | تو ئی نور دو چشم من که می بینم لقای تو

محب نعمة الله گر از بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو | دی پادشاه صورت و معنی گدای تو
مقصود از آفرینش عالم تو ئی و بس | ای جسم و جان دنیی و عقبی فدای تو
آئینه صفات الهی و عارفان | بینند آن صفات بنور صفای تو
خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست | غیر تو نیست لایق خلوتسرای تو
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی | هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو

تو نور آفتاب وجودی و کاینات
مانند ذره رقص کنان در هوای تو

دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام
صد جان فدای ذوق خوش مبتلای تو

ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست
هرگز نداشتیم کسی را بجای تو

روح القدس که سرور ملک ملایک است
آمد بزیر سایه فر همای تو

گر هست طاعتی و گری روزه و نماز
حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است
تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو
محبوب تر از جانی صد جان بفدای تو

رندان ز تو می جویند رندانه در تو جلوا
هر کس بهوای خود و ما هستیم و هوای تو

دل خلوت خاص تست بنشین تو بجای خود
والله که نخواهم داشت غیر تو بجای تو

گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم
پایی ز تو گر یابم آیم بسرای تو

گویند که این و آن باشند برای ما
نی نی که غلط کردند هستند برای تو

جز نقش خیال تو در چشم نمی آید
هر نور که می یابم بینم بلقای تو

در دار فنا سید در عشق تو گر جان داد
جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
همه سودائی عاشق فدای خاک پای تو

تو سرمستی و من مخمور طبیبی تو و من رنجور
تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو

زساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد
نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو

خیال نقش رویت را چو من در خواب خوش بینم
روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو

چو بلبل از خیالم گل وصل تو محرومم
چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
مپرهیز از دردی که درد تست باشد خود دوای تو

تو سلطانی بحسن امروز و ما رندان گدای تو
کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو

نوایی از تو میخواهم اگر انعام فرمایی
چه خوش باشد اگر یابد نوائی بینوای تو

دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو

ندشتم ز خودی بیگانه برای دولت وصلت
بصدق دل شدم دایم برای تو برای تو

اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید
بهشت جاودان من در خلوتسرای تو

هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم
چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو

مشو بیگانه از سید که سید زنده مست است
بجای خویشش میدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو
عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو

عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو ولی
گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو

هر چه می بینم بود در چشم من آیینه ای
می نماید در نظر نقش خیال روی تو

از کعبه میروم یا میروم بتکده
ذوقی بر حال من باشم بجستجوی تو

ما در این دریا بهر سوئی که کشتی میرود   میرویم و رفتن ما نیست الا سوی تو
قیمت یکموی تو دنیی و عقبی کی دهند   کی ستانم کی دهم یکتارهٔ از موی تو

زاهد مخمور باشد روز و شب در گفتگو
سید سرمست ما دائم بگفتگوی تو

رز سودای سر زلف پریشانم بجان تو   محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو
اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بر دارد   نثار و پیشکش جان بر ابر افشانم بجان تو
بهر جائی که میباشم باشم بخیال تو   و گر بیتو دمی بودم پشیمانم بجان تو
دلم خوشسرای تست غیری در نمی گنجد   کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل   سر موئی نمیگردم مسلمانم بجان تو
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید   منم مداح تو کز جان ثناخوانم بجان تو

اگر رندی خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمة الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو   در دیده مشو که دیده ام تو
از من تو کنار کی توانی   چون در کشش خود کشیده ام تو
هر کس یاری گزیند ای دوست   من بر همگان گزیده ام تو
سرمستم و جام باده بر دست   مهمان من و رسیده ام تو
ای نور دو چشم نعمت الله   در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب   این مجوای یار ما آن را بجو
آبروئی جو درین دریای ما   جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است   گنج خواهی کنج ویران را بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت   مو بمو زلف پریشان را بجو
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما   زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمت الله را بجو گر عاشقی
جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو   درد دردش نوش و درمان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد   مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب   کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر یافتی   گنج را میپاش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور شوان یافتن   ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایدت   همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن   گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان یار را طلب   می بنوش و راحت جان را بجو

[illegible] تو چه میجوئی بیا دریا بجو ساقی سرمست رندانه ازا بجو
عاشقی دریا دلی اینجا بجو

یکدمی با ما درین دریا درآ — آبروی ما ببین با ما بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده — همه پایش نه از او او را بجو
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای هر جا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر — حضرت یکتای بی همتا بجو
نقطه در دایره پنهان شده — آشکارا گشته پیدا بجو

نعمت الله را بچشم ما ببین
نور او در دیده بینا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — جو چه میجوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بیهمتا بجو
هر چه می بینی بنور او نگر — نور او در دیده بینا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن — منصب عالی او ادنی بجو

درخرابات مغان رندانه رو
سید سرمست ما آنجا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو — عین ما جوئی بعین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب — در صفای جام می ما را بجو

نهان

آنچنان چشمی که پندرو می زد — گر ندیدی دیده بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت — منصبی بالاتر از بالا بجو
دست بکش دامن خود را بگیر — صورت و معنی بی همتا بجو
نور چشم ماست از دیده نهان — آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
نعمت الله را از ما بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — خانه اصلی است این ما را بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما — عین ما جوئی بعین ما بجو
چشم ما از نور دیدش روشن است — نور او در دیده بینا بجو
آینه گر صد ببینی در هزار — در همه آئینها او را بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بی همتا بجو
درخرابات مغان رندانه رو — ساقی سرمست مستانه بجو

جستجوئی عاشقانه خوش بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو — آبروجوئی درین دریا بجو
قطره و موج و حباب و بحر و جو — هر چه میخواهی بیا از ما بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن — مخزن اسرار او ادنی بجو

(درخرابات)

در خرابات فنا افتاده‌ایم — جای ما جوئی بیا اینجا بجو
از بلا چون کار ما بالا گرفت — منصب عالی از آن بالا بجو
غیر او نقش خیالی پیش نیست — بگذر از نقش خیال او را بجو

سید را از کسی مطلب
صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو — عین ما جوئی بعین ما بجو
دیدهٔ ما جز جمال او ندید — نور او در دیدهٔ بینا بجو
بی سر و پا گرد میخانه برآ — در چنان جای خوشی ما را بجو
هرچه بینی هر که آید در نظر — حضرت یکتای بی همتا بجو
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا بجو
مجلس عشق است دین و دنی ما — ترک ما وا کرده ما را بجو

مظهری بی نعمت الله کی بود
نعمة الله در همه اشیا بجو

نقد گنج دل از ما بجو — آبرو جوئی درین دریا بجو
یکدمی با ما بمیخانه خرام — ذوق سرمستان ما آنجا بجو
دینی و عقبی باین و آن گذار — حضرت یکتای بیهمتا بجو
رند سرمستی اگر جوئی بیا — در خرابات مغان ما را بجو

در همه اسما او را طلب — یک مسما از همه اسما بجو
شرح اسمای الهی خوش بخوان — معنیش در دفتر اشیا بجو
نور او در چشم ما پنهان شده — آنچنان پنهان چنین پیدا بجو
ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم — جای ما در جنت المأوا بجو

سید ما نور چشم عالم است
نور او در جمله اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو — رند سرمستی خوشی اینجا بجو
همچو قطره چند گردی در هوا — خوش روان شو سوی دریا بجو
هر دو عالم را باین و آن گذار — حضرت یکتای بی همتا بجو
خوش درآ در بحر بی پایان ما — تشنهٔ آب حیات از ما بجو
هر کجا کنجی است کنجی در ویست — کنج او در جمله اشیا بجو
گرد جو گردی برای آبرو — حاصل از دریا و جو ما را بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
شارح اسما طلب اسما بجو

گوهر در یتیم از ما بجو — آنچنان گوهر درین دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بی همتا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر — هرچه میخواهی ز خود جانا بجو

در دل ما هست گنج او طلب　　از چنین گنجی بیا آن را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست　　صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا　　خلوت میخانهٔ ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان　　یک مسمی در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست خراب　　رو قدم نه کام دل آنجا بجو

نور او در دیده پیدا ببین
نعمة الله در همه اشیا بجو

آبروجوئی بیا از ما بجو　　دل بدریا ده بیا دریا بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی　　الغنی یکتای بی همتا بجو
رند مستی گر همی خواهی بیا　　در خرابات مغان ما را بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر　　عین او در دیده بینا بجو
ما بدست زلف او دادیم دل　　در سر ما مایه سودا بجو
در قدم ما را حضوری بس خوش است　　گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه می بینی از او دارد نصیب
نعمة الله از همه اشیا بجو

ای دل گشایشی ز در عاشقان بجو　　آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
دریوزه ز همت مردان حق بکن　　بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو

پروانه ز آتش عشقش بسوز دل　　آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
از خود درآ بخلوت جانانه در خرام　　چون بی نشان شدی ز خود آنگه نشان بجو
گر طالب حقیقی مطلوب نزد توست　　دریاب آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کائنات ز خورشید روی او　　روشن شده ز ذره بذره عیان بجو

سید از این میان و کناری طلب مکن
برتر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو　　جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینه گنجینهٔ ما را طلب　　مخزن اسرار آن سلطان بجو
نقش می بندی خیال این و آن　　ترک این و آن بگو آن بجو
زلف کافرکیش را بر باد ده　　نور روی او ببین ایمان بجو
درد درد نوش کن شادی ما　　غم مخور از درد او درمان بجو
جنت المأوی اگر خواهی بیا　　مجلس رندان و سرمستان بجو

نعمة الله جو که یابی همه
شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو　　از چنان بحری چنین گوهر بجو
گوهر در یتیم از ما طلب　　خوش درآ در بحر ما گوهر بجو
عقل مخمور است ترک او بکن　　عاشق سرمست جان پرور بجو

کر انا الحق کشته منصور وار
بر سر دار فنا سر در بجو

در بسوزندت در آتش خوش بسوز
وانکهی آن سر زخاک کستر بجو

جان فدا کن حضرت جانان طلب
دل بدلبر ده از او دلبر بجو

کر براه نعمت الله میروی
رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو
هرچه میجوئی جو ما از خود بجو

تشنه کردی سو بسو جویای آب
غرق آبی آب را از خود بجو

رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
چون شدی فانی بقا از خود بجو

از خودی تا چند کوئی با خود آ
خود رها کن رو خدا از خود بجو

کنج در کنج دل ویران ماست
کنج اگر خواهی در آ از خود بجو

صورت و معنی و جام و می توئی
حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت اللهی ز دست زید و بکر
نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا کز عشق میورزی زما جانانه را جو
مرو کر باده مینوشی ره میخانه را جو

بکنجی کر کنی رغبت در آ در کوشه دیده
بکنجی کر بود میلت دل ویرانه را جو

شعاع مهر نور او ببین در ذره روشن
ضیاء شمع او خواهی دل پروانه را جو

خبر از ما اگر پرسی ز حال درد مندی پرس
وکر ذوق خوشی خواهی برو دیوانه را جو

پایان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو
حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه را جو

در آ در بحر با ما اگر از ما خبر داری
درین دریای بی پایان ز ما دردانه را جو

خراباتست و سر مست اگر سودای ما داری
چو سید عاشق رندی جوی مستانه را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو
بگذر ز خود و برو خدا جو

در بحر ببین بما نظر کن
آنگاه در آو ما بما جو

با دردی درد نوش کردیم
با درد در آ زما دوا جو

از ما بشنو نصیحتی خوش
نیکی کن و نیکیش جزا جو

دهقانی کن مکن گدائی
از کسب حلال خود نوا جو

گر طالب علم کیمیائی
از خاک سیاه کیمیا جو

رو روح بگیر و جسم بگذار
بگذار کدورت و صفا جو

با شمس و قمر ندیم می باش
از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمة الله
در مجلس او در آ مرا جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
حال مستی جز که از مستان مجو

در خرابات مغان رندانه رو
مجلسی جز مجلس رندان مجو

خوش در آ در بحر بی پایان ما
غیر ما در بحر بی پایان مجو

جان و دل ایثار جانان کن چو / جز وصال حضرت جانان مجو
گنج او در کنج دل میجو مدام / غیر گنجش در دل ویران مجو
از خدا دایم خدا را میطلب / گر مجی جنت و حوران مجو

بر سر دار فنا با ما نشین / مثل سعید بر سر مستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان بنیم جو / صد دل بحبه و دو صد جان بنیم جو
سودا نگر که عشق بصد جان خریده ایم / نقد و ضیم روضه رضوان بنیم جو
با گنج عشق مخزن قارون بیوگکی / با ملک فقر ملک سلیمان بنیم جو
با درد دل خوشیم دوا را چه میکنیم / دارو یهاست درد من درمان بنیم جو
این عقل جو فروش که گندم نمایدست / کاه است و هست کاه فراوان بنیم جو
گوئی که هست خرمن طاعت برای / صد خرمن چنین بر یاران بنیم جو

مانند ایم و سعید ما نعمة الله است / جانی که نیست بنده جانان بنیم جو (لایق)

در ره عاشقی بجان میرود / عاشقانه بجان روان میرود
راه عشاق را نهایت نیست / جاودان همچو عاشقان میرود
بی نشان است راه اهل طریق / بگذر از نام و بی نشان میرود
ذوق داری که جام می نوشی / بر در خانه مغان میرود

این و آن را باین و آن بگذار / بی ملاحظه این و آن میرو
میرو و یار رفیق یاران باش / از مکان سوی لامکان میرو

در خرابات میرود سعید / با چنین همرهی چنان میرو

خوش برو خوش بخوش خوش میرو / نوش و نوش و خوش خوش خوش میرو
گر تو داری هوای می نوشی / بر در میفروش خوش میرو
در خرابات بی سر و بی پا / خوش سبو بی بدوش خوش میرو
مست و مدهوش میروی در راه / تا بیابی بهوش خوش میرو
عقل را غیر گفتگوئی نیست / بگذر از گفتگو بس خوش میرو
دیگ سودا چو دیگ بجوش آور / با چنان پخته جوش خوش میرو

شادی روی ساقی سرمست / جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو / رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی / در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان / دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه / با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود بنمای / از هستی خویشتن فنا شو

گر بنده حضرت خدائی — چون بنده بحضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما — بگذر ز خود و آ و با خدا شو
بردار فنا برآ چو منصور — بردار سر از سراچه بقا شو
ماییم نوای بی نوایان — دریاب نوا و با نوا شو
تا چند بگرد بحر گردی — در بحر در آ و آشنا شو
میخانه عاشقانه دریاب — فارغ ز وجود دو سرا شو

سید شاه است و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو — حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو
مشو خودبین و خود را نیک دریاب — بدان خود را و دانای خدا شو
انا الحق زن چو منصور از سر عشق — برآ بر دار و در دار البقا شو
صدف دریاب و گوهر را طلب کن — در آ در بحر و با ما آشنا شو
بسوی گلشن جانان گذر کن — بسان بلبل جان خوش نوا شو
فابقوا بالبقاء قرب ربی — فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بنده این ساقی بس
بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

در این دریا در آ ما را و عین ما بیا میجو — چه میخواهی ازین و آن خدا را از خدا میجو
عجب حالیست حال ما که موجیم و که دریا — بهر صورت که بنماید از آن معنی بیا میجو
خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بر دست — حریفی گر همی جوئی بیا آنجا ... مرا میجو
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی — چو جانت زنده دل گردد ز جانان خونبها میجو
در آ در بزم سرمستان می جام فنا بستان — بنوش آب حیاتی و بقائی زان فنا میجو
بینوایان است و ما سر دفتر ایشانیم — بیا بنواز ما را نوای بینوا میجو
بگرد دو سرا گردی که میجویم نوای خود — بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی شو ز درد او دوا میجو

چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو — در راه دیده چشم در آ و همه بین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست — عشقی بتحقیق تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گرفتیم مقامی — رندانه بیا ساکن این خلد برین شو
سریست امانت بر ما جان گرامی — گر زانکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق شو و این عقل رها کن که چنانست — بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو
گر آتش عشقش تو بنوری بنماید — اندیشه مکن نور خدایست قرین شو

با سید سرمست قدم نه بحر آ
می نوش و خوشم خوش و عین یقین شو

تا کی در خواب باشی گرگمان بیدار شو — کار بیکاران مکن رندانه خوش در کار شو
عشق او داری چو مردان از سر جان بگذر — وصل او از او بجو و از غیر او بیزار شو
همچو منصور از فنا گر بایدت دار بقا — از سر دار فنا پائی بنه سردار شو
گر همی خواهی محیطی بر تو گردد آشکار — گرد نقطه دائما سرگشته چون پرگار شو
ما در این دریای بی پایان خوشی افتاده‌ایم — ذوق ما داری درآ در بحر و با ما یار شو
گر خمار از چشم او داری چو او عیار باش — کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمة الله رند سرمست و با ساقی حریف
خوش بیا در بزم او و از عمر برخوردار شو

گفته عاشقان بجان بشنو — اینچنین گفته آنچنان بشنو
با تو گوییم حکایت مستان — بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد — با تو گفتیم زجان بجان بشنو
از سر ذوق گفته‌ام سخنی — آن معانی ازین بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی او — دو جهان حکایت آن بشنو
از کنار نگار اگر بوسی — در میان آواز میان بشنو
سخن سیدم روان میخوان — آه جانسوز عاشقان بشنو

آه دلسوز عاشقان بشنو — ناله جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگوییم — از سر ذوق گرگمان بشنو
نشه ساقی و حال میخانه — با تو گوییم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری — نوش کن جام می روان بشنو
باز کلبانگ بلبل سرمست — از گلستان برآمد آن بشنو
سخن از عاشقان کند را دل — هست رازی در آنمیان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان
با تو گفتم زجان بجان بشنو

قول ما حق است از حق می شنو — نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هرچه آن دارد وجود — گوش کن سر انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مشتق شد زعشق — راز این مصدر ز مشتق می شنو
یکزمان با ما در این دریا درآ — حال بحر از زورق می شنو
مجلس رندان ما با رونق است — قصه مستان برونق می شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو — من نگویم قول احمق می شنو

گفته مستانه سید بخوان
از همه اشیا تو صدق می شنو

عالم منور است بنور جمال او — داریم ما کمال ولی از کمال او

نقش خیال اوست که در دیده می‌نمود — در خواب دیده‌ایم از آن رو خیال او
آب حیات است که نوشند تشنگان — سرچشمه خوشی بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام — نه باده حرام شراب حلال او
هر زنده دل که جان عزیزش از او بود — جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که اهل او بود از کوی میفروش — آخر بجای خویش برد آن مآل او

سید یکیست در دو جهان مثل او کجاست
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته‌ایم بغیر از خیال او — چشمی ندیده‌ایم جدا از جمال او
از لوح کاینات نخواندیم هیچ حرف — کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمه آب حیات نیست — تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
هر کس که نیست عاشق او نیست هیچکس — انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بسپرده دل پی حالتیم — از حال ما بپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش می‌کنی — جانم فدای باده و حسن مآل او

مست نعمة الله و بر دست جام می
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او — غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
[illegible] — طلب کن عیش خوش از ما که تا بینی لقای او

مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو — گرت با تخت ملک سلیمان باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی بسر دار فنا بگزین — فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
در میخانه بخشید میر جمله رندان — همیشه باده ارزانی ببیند این عطای او
دلم خلوتسرای اوست غیری در نمی‌گنجد — که غیر او نمی‌زیبد در این خلوتسرای او

چه عالی نعمتی دارم که هستم بنده سید
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالی بخشی اگر یابی نوای او — همه برای تو باشد اگر باشی برای او
مقام سروری جوئی بکوشش غنیمت دان — بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
بجان جانان بسپار این دل که کار عاشقان این است — هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
بیا و دردی دردش بنوش و شادی روی ما کش — که خوش دردیست درد دل که آن باشد دوای او
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی — همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او
اگر چه مختصر باشد بنزد او همه عالم — هزارانه فدا کردم فدای آنکه فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او — هر چه میگویند مردم هست گفتگوی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من — هر دو عالم قیمت یک تار موی او
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت — شاه ترکستان شد از جان بنده هندوی او

آینه با او نشسته روبرو دانی چرا / شاه دل از جان روان گردیده با روی او
در میان ما هر یکی در کنار هر یکی / عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او
می‌نبینیم گر نبینیم نور او در روی ما / گل نبوئیم گر نیابیم بوی گل از بوی او

جستجوی هر کسی باشد بقدر همتش
نعمت‌الله روز و شب باشد بجستجوی او

کوشش کن تا بشنوی اسرار او / چشم بگشا و ببین انوار او
روشن است از نور روشن چشم ما / لاجرم بیند باو دیدار او
هر زمان او را بود کاری دگر / کار خود بگذار و بنگر کار او
ما خراباتی و رند و عاشقیم / اوفتاده بر در خمار او
غیر او در آتش غیرت بسوخت / کی بود با یار غار اغیار او
صورت و معنی بهم بنگر نگر / هم مؤثر بین و هم آثار او

نعمت‌الله سر بسر دار فنا
خوش برآید تا بود سردار او

عالم منور است بنور حضور او / خوش روشن است دیده مردم بنور او
جام جهان نماست که داریم در نظر / در وی چو بنگریم نماید ظهور او
ما دُرد را بجانه و رندان باده نوش / زاهد بفکر جنت و رضوان و حور او
عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت / خوشبو شده دماغ جهان از بخور او

مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید / مسکین زبون بماند ندان غرور او
هر کس که دل بغیر دلارام میدهد / آن از کمال نیست بود از قصور او

سلطان ملک کشور اگر شاه شد چه شد
سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او / ناظر او نیست جز منظور او
او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم / غیر او خود نیست این مشهور او
در ولایت ما حکومت میکنیم / حاکمیم از حکم در منشور او
اگر گوئی خواجه دستوری خوش است / من ندانم غیر او دستور او
آفتابی میکند پنهان بابر / لاجرم پیدا بود مستور او
در دل ما عشق جانان جان ماست / جنت اعلی ترا و حور او

نعمت‌الله نور چشم عالم است
روشن است از دیده ما نور او

بستیم کمر بخدمت او / رفتیم روان بحضرت او
چیزی که ترا بما رساند / آن نیست بجز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی / مرحوم بود برحمت او
منعم چو بنعمت خدائی / منعم باشی بنعمت او
هر بنده صادقی که بینی / جان داده برای خدمت او

اوداد با هر آنچه داریم
داریم هزار منت او

مائیم و حضور نعمت الله
خوشوقت همین همت او

عاشقی ار خواهد حدیث از عشق جانان گو بگو
بیدلی گر باز گوید قصه جان گو بگو

ناله دلسوز ما چون عالمی بشنیده اند
بلبل نالان موزنی در گلستان گو بگو

عاشق و مستیم و با معشوق خود همصحبتیم
هدهد ار گوید حکایات سلیمان گو بگو

ساقی خمخانه دل ساغری گو بیار
مطرب عشاق جان داستان ها گو بگو

دست دل در دامن زلفش زن و ما واپرس
مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو

ما مرید سر خماریم و مست جام عشق
در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمة الله از کتاب الله گو عشری بخوان
مر مستان جهان اسرار مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو
دلنوازی چو نعمت الله کو

دل خلقی تمام غارت کرد
ترکتازی چو نعمت الله کو

در همه بارگاه محمودی
یک ایازی چو نعمت الله کو

ساز عالم بذوق خوش بنواخت
کارسازی چو نعمت الله کو

در همه کائنات گردیدیم
پاکبازی چو نعمت الله کو

رند سرمست نو نیاز بسی است
نونیازی چو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خود
سرفرازی چو نعمت الله کو

تا نفرماید مگو بشنو ز من آنرا مگو
جان بجانان ده ولیکن سر جانان را مگو

گر بکفر زلف او ایمان نداری همچو ما
دم مزن گر مؤمنی ای یار این آنرا مگو

آب چشم ما بهر سو رود نهاده میرود
خوش نشین در عین دریا با نشین و وصف باران را مگو

ذوق اگر داری بیا با جام می یکدم برآر
پیش محرومان هر و اسرار مستان را مگو

نعمت الله را بجو حال خود با او بگو
هر چه فرماید بدان و راز سلطان را مگو

برو ای عقل و بس محال مگو
بگذر از وهم و از خیال مگو

سر آبی تو از سراب مپرس
عین بحری سخن ز آل مگو

با حریفان مست مجلس ما
جز حدیث می زلال مگو

سخن از دیده گو اگر گوئی
خبر از خال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم مزن از سر ذو الجلال مگو

جان عاشق بجوید الا هو
دل عاشق نجوید الا هو

غنچه شاخ گلشن لاهوت
هیچ بلبل نجوید الا هو

هست ما آب رحمت خویش
هیچ راحم نشوید الا هو

من نگیم تا زبان من گوید | سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نخواهد الا او
نعمت الله نجوید الا هو

بهر چشمی که می بینم جمالش مینماید رو | بمعنی دو یکی باشیم بصورت گرچه پیدا شد دو
ببین گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت | بصد صورت هر آنچه نماید روی او نیکو
بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنما | که تا مثال جمال او شود روشن بچشم تو
اگر در خواب بیداری و گر مستی و هشیاری | خیالش نقش می بندیم همی با هم دمی بی او
تو لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی | در آن جام از صفای می برندان مینماید رو
با مطرب خوش خوان که شعری گفته ام خوش خوش | قبولش کن ز من قولی برو صوت خوشی میگو

بسی رندان سرمستان که دیدی یا شنیدی
ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

دو سخن می شنو یکی میگو | سخن او بگو ولی با او
سخن یار اگر چه بسیار است | بشنو از دوستان سخن کم گو
قدمی نه بجز ما با ما | عین ما را بعین ما میجو
تو چنین غافل بجود مشغول | لحظه نیست حضرتش بیتو
باهشش یکتا و از دوئی بگذر | با دو در و کی یکی شود دیگر و
در خم می نشین و غسلی کن | خرقه خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید
وحده لا اله الا هو

این و آن در آرزوی او و او | با همه یکرو نشسته روبرو
غیر نور او ندیده چشم ما | گرچه گشته گرد عالم کو بکو
غرقه دریای بی پایان شدیم | عین ما از ما در این دریا بجو
عقل مخمورات و ما مست خراب | گشته مخمور با مستان مگو
بگرمان با ما درین دریا نشین | گرد هستی را چو ما از خود بشو
سهو باشد هر که او بیند بخود | ما نمی بینیم جز او را باو

سپیدم زلف سیاه دوست بر بند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندید نور آن رو | تاریک بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر | ما را بکف آر و ما با جو
از جام حباب آب مینوش | از ما بشنو مرد بهر جو
گنجینه گنج پادشاهی | مفلس گردی روان بهر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش | با سایه نور او ست با او
در جام جهان نما نظر کن | تا بنماید بتو یکی دو
در مجلس عشق و بزم رندان | چون سید مست ما دگر کو

در دو عالم یکیست مثلش کو
کی بود مثل چون نباشد دو

بوجود او یکی است تا دانی
این دوئی از چه خاست از من و تو

بظهور آن یکی هزار نمود
می نماید هزار اما کو

گنج و گنجینه و طلسمی تو
هر چه خواهی ز خویشتن میجو

میل با عاقل دورو چه کنی
باش با عاشقان او یکرو

غیر او نیست در تو گوئی هست
نبود هیچ هستی بی او

نعمت الله یکیست در عالم
ور تو گوئی که دو بود میگو

این دوئی از چه خاست از من و تو
بی من و تو یکی بود نه دو

عقل گوید دوئی ولی مشنو
بگذارش بگو برو میگو

عشق داری درآ در این دریا
عین ما را ببین با میجو

همه عالم وجود از او دارند
غیر او را وجود دیگر کو

چشم احول یکی دو می بیند
دو نماید در آینه یکرو

آفتابست و عالمی سایه
سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او انجو

بود ما پیدا شده از بود او
لاجرم داریم ما بود ای نکو

عقل میگوید کرانه از عشق
عشق میگوید سخن مستانه گو

تا میانش در کنار آورده ایم
مو نمیگنجد میان ما و او

دیده ما هر یکی بیند یکی
چشم احول گر یکی بیند بدو

غرق دریائیم و گویا تشنه ایم
آب میجوئیم ما در بحر و جو

خوش در این دریای بی پایان درآ
تا ببینی عین ما را سو بسو

آینه داریم دائم در نظر
سید و بنده نشسته رو برو

بوجود او یکی بود نه دو
وجه حسن لا اله الا هو

آن یکی در ظهور دو بنمود
دو نماید ولی نباشد دو

نور او می نگر بهر چشمی
حسن او را ببین تو در هر رو

جام می را بنوش رندانه
قول مستانه خوش شنو میگو

آفتابیست بر همه روشن
غیر یک آفتاب دیگر کو

در خرابات رند سرمستی
گر طلب میکنی مرا میجو

نعمة الله میکند تکرار
وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می مگو
همدمی خوشتر ز جام می مجو

ساقیا دردِه دور جام می درآر　　خرده سالوس رندان را بسو

جان ما آئینه جانان ماست　　جان و جانان خوش نشسته روبرو

واعظ ار منعت کند از عاشقی　　وعظ بیجا حاصل بگو دیگر مگو

یک نفس بی عشق و جام می مباش　　گرنه هم صحبت خواجه ولو

بسته ام نقش خیال او بچشم　　هرچه آید در نظر بینیم باو

نعمة الله در همه عالم یکی است　　گرنه احول بین آن یک بدو

سید روان آب حیات ما بجو　　عین ما میجو ازاین دریا و جو

آبرا مینوشش از جام حباب　　تشنهٔ آب خوشی از ما بجو

عشق سرمست و در کوی مغان　　میرود دل در پی او کو بکو

بشنو از خود سخن دیگر مگو　　هرچه او گوید بگو آن را بگو

چشم ما روشن بنور روی اوست　　لاجرم بینیم ما او را باو

موج دریائیم و دریا عین ما　　خوش همی گردیم دائم سو بسو

در چنین آئینه گیتی نما　　سید و بنده نشسته روبرو

آب چشم تردامن مدام آب روان دارد بجو　　بنشین دمی بر چشم ما آن آبروی ما بجو

سرچشمه آب حیوان است در عین ما بکن نظر　　کآب زلالی میرود از دیده ما سو بسو

رو رو آب چشم خود میشو که تا یابی صفا　　گر روی خود شوئی چو ما با آبرو

موج و حباب و قطره را می بین و در رود یاکنی　　با هر یکی یکدم برآ و ز هر یکی ما را بجو

ما آئینه تو آینه آن یک نموده رو بما　　گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو

از گرمی ما خم می در جوش آمد بازهی　　او ز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم خوش خوش بخوان　　رندی اگر با ما دمی با ما ز مستان باز گو

عمر بر باد میرود بی او　　کی بود زندگی چنین نیکو

نفسی عمر را غنیمت دان　　حاصل عمر خود ز خود میجو

ما چنین مست و عقل مخمور است　　کو رود هرچه بایدش میگو

در دلم جز یکی نمی گنجد　　غیر آن یک بگو که دیگر کو

گر هزار است ور هزار هزار　　نزد عارف یکیست بی من و تو

احول است آنکه یک بدو بیند　　تو چو احول نه ای نبینی دو

ذکر سید همیشه این باشد　　وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جامش نو　　عین هر دو یکی و نامش دو

در دو عالم خدا یکی است یکی　　جز یکی در وجود دیگر کو

دو نگویم نه مشرکم حاشا　　وحده لا اله الا هو

همه روی بو بسه او دارند — لاجرم جمله را بود یکرو
آب گاهی حباب و گه موج است — گاه دربحر و گه بود در جو
هرچه محبوب میکند بد نیست — همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت الهیم
نعمة الله از همه میجو

ذوق سرمستان زمخموران مجو — حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می نگر — تا ببینی جان و جانان روبرو
ور ظهور راست این وی او و ما — او بما پیدا و ما قائم باو
هرکه چشمش غیر نور او ندید — هرچه آید درنظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار — گاه در خم است و گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش می نگر — تا ببینی جان وجانان روبرو

[illegible]

نعمت الله دار مخموران مپرس
سر رندان راز سرمستان بجو

ما فنائیم در حقیقت او — جز یکی در وجود دیگر کو
عاشق و رند و مست و قلاشیم — برو ای عقل و هرچه خواهی کو
عقل با عشق آشنا نشود — همدم ترک کی شود هندو
با دو رو او یگانه کی باشد — باش با عاشقان او یکرو

یک سر مو زما نخواهی یافت — تا زتو باقی است یکسر مو
می وحدت زجام کثرت نوش — گنج معنی زکنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی بشنو او میگو — حضرتش از حضرتش میجو
گر بیک دم تورا دهد صد جام — نوش میکن روان دگر میجو
جامه پاک اگر طلبکاری — خرقه خود بآب می میشو
جام گیتی نما بدست آور — تا ببینی بنور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا — در پی آب میروی هر سو
نبود این ظهور او بی ما — خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیه مگر نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یکمو

عارفانه بیاد خوش میگو — وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب و روز — تو زمن بشنوی و من از او
همه عشق است و ما در او غرقیم — عین ما را ببین ما میجو
باش با عاشقان او یکروی — خوش بگو لا اله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی — آن یکی باشد و نماند دو

غیر او نیست در وجود ای دوست — در تو گویی که هست غیری کو
این چنین گفتهای مستانه — بشنو از من که گفته ام نیکو
خرقه پاک اگر هوس داری — جامه خود تو از خودی میشو

نعمة الله یکیست در عالم
فارغ است از خیال عقل دو رو

آینه بردار تا ببینی در او — جان تو جانان خوش نشسته روبرو
جز یکی در جمله عالم هست نیست — این دوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما بهر سو شد روان — آبرو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بکیدم در کشم — خود چه باشد پیش ما جام و سبو
تا میانش در کنار آورده ایم — مو نمی گنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه — چشم احول آن یکی بیند بدو

نعمة الله مست در کوی مغان
در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبود — وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبود
عین دریا شیم و دریا عین ما — غیر ما با ما درین دریا نبود
عارفی کردم زند از معرفت — نزد ما جز عارف اسما نبود
رند سرمستیم در کوی مغان — زاهد رعنا حریف ما نبود

هر بلا گاه داز آن بالا بما — آن بلا جز نعمت والا نبود
دیده ام آئینه گیتی نما — غیر او در آینه پیدا نبود

نعمة الله چون سخن گوید از او
روح قدسی شاد دارد گویا نبود

حضور یار بی اغیار خوشبو — بهشت جاودان با یار خوشبو
دلارامیکه با من در میان است — کناری با چنان دلدار خوشبو
گل با خار خوش باشد ولیکن — اگر باشد گل بی خار خوشبو
خراباتست و ما مست خرابیم — چنان بزم و چنین خمار خوشبو
در این بتخانه صورت معنی — اگر بی بت عیار خوشبو
بتیغ عشق او گر کشته گردی — فتاده بر سر بازار خوشبو

بشادی نعمة الله گر خوری می
شوی از عمر برخوردار خوشبو

رند و جام شراب خوش خوشبو — وقت مست خراب خوش خوشبو
یار ما بی حجاب رو بنمود — شاهد بی حجاب خوش خوشبو
نور او آفتاب تابان است — دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمه چشم ما پر از آب است — چشمه پر ز آب خوش خوشبو
گر خیالش بخواب بتوان دید — هر که بیند بخواب خوش خوشبو

گل بگیرد گلاب از او بستان ان … زانکه بوی گلاب خوش کو خوشبو

خوش بود شعر سید ار سر دون
هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته … جعد زلفش سایه بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرد بر رخسار گل … بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست … آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
لاابالی وار با رندان نشسته روز و شب … از رقیب این سپر بر روی آب انداخته
بر کشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را … بر سر کوی محبت بی‌حجاب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود … عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
وعده دیدار داده عاشقان خویش را … ذوق و وجدی در جوش شیخ و شاب انداخته
زاهد و معشی عشق جرعه از جام او … آن یکی سجاده وین یک کتاب انداخته

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته … صورت خود را بلطف خود مصور ساخته
بسته است آیینه نقابی آفتاب روی او … تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته … رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته
عشق او بحر است و ما از آن بدریا میکشد … عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته

هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد … بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه … عین ما روشن دل را دیده مظهر ساخته

هر کسی سازد بهشتی از بهر خود
نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته … سایه بر فرق ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق … ملک دل از غیر خود پرداخته
مجلس مستانه آراسته … ساز جان ما خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران … مرکب عشقش بمیدان تاخته
آفتاب است او و عالم سایه بان … شاه باز است او و عالم فاخته
این لطیفی بین که سلطان وجود … با فقیری بینوا در ساخته

نعمت الله نور چشم مردم است
والعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته … غیرت او غیر او را سوخته
عشق با ما بی کار آتشبازی است … او چنین کاری بما آموخته
گنج او در کنج دل ما یافتیم … دل فراوان شد از آن اندوخته
نور ما روشنتر است از آفتاب … گوئیا از نار عشق افروخته
سید ما تا جمالش دیده است … دیده را از این و آن بر دوخته

جام و می با یکدگر آمیخته
خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال — شیوهٔ او فتنها انگیخته
ساقی سرمست خمی پر ز می — بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست خراب — عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیادت برفشاند
عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته — چشم و هر ذره از وی نصیبی یافته
تار و پود و صورت و معنی و جسم و جان ما — تافته بر همدگر خوش عاشقانه را بافته
کس نمی یابم در این صحرا که محرومست از او — آفتاب حضرتش بر کور و بینا تافته
مو بمو زلف پریشان جمع کرده و انگهی — از برای سیدی خوش گیسوئی را بافته

ساقی سرمست با رم لو کانه نهاد
نعمة الله خوش از رندان همی بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته — چون گدائیست در بدر گشته
خبری یافته ز میخانه — زان خبر مست و بیخبر گشته
دیده نقش خیال او دیده — آب از آن روشنش در نظر گشته
همچو پرگار گرد نقطه دل — سالها جان ما بسر گشته

از می و جام با خبر باشد — هر که چون ما بسر در گشته
ساغر می مدام مینوشیم — لاجرم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته — خوش گوشه گرفته در کنج جان نشسته
رندی حیات جاوید باید که از سر ذوق — مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی — شخصی چنین که دیده شاهی چنان نشسته
خوش مجلسی است جانم کاندر هوای جانان — ناله بذوق دائم در گلستان نشسته
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را — زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
برگرد قطب یاران پرگاروار گردند — سرگشته در کنار او در میان نشسته

رندی چو نعمة الله جوئی ولی بیابی
برخاسته ز عالم خان و مان نشسته

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته — آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
روز الست با او عهد درست بستیم — جاوید من بر آنم گرچه دلم شکسته
دوشب خیال رویش در خواب دیده دیده — امروز آن خیالش بر ما بود خجسته
زنار کفر زلفش دل بر میان جانست — خوشتر از این میانی دیگر کسی نبسته
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه — شادی روی رندی کز خویش باز رسته

پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید — پیوسته این چنین خوش از غیر او گسسته

از بندگی سید ذوقی تمام داریم
سرمست و شد رسته از خمار رسته

تا ببیند روی خود در آینه — کرده پیدا خوب و درخور آینه
صورتش در آینه بنمود رو — گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا — بخشدم هر لحظه دیگر آینه
آینه با او نشسته روبرو — او تجلی کرده خوش بر آینه
روی او در آینه چند عیان — هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن ترا اسرار او — آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما
نعمت الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه — می نماید روی او هر آینه
روشنست آینه گیتی نما — حسن او پیدا شده در آینه
معنیش در آینه بنموده اند — صورتا گشته مصور آینه
عشق در دور است از آن دوران او — دائما باشد مدور آینه
آینه چون مینماید حسن او — از همه چیز نیست خوشتر آینه
آینه داریم دائم در نظر — مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آینه
خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه — بحر خوردیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمه ماست — چشمه در چشم ما بجان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو — ما بهر سو شده روان تشنه
خوش کناری پرآب دیده ماست — ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال — حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی — میخورد آب تا توان تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر وقت ما بآب تشنه

تا خیال روی خوبش دیده ام در آینه — روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینه گیتی نمای جان ماست — جان ما آئینه جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنمود و معنایش عیان — شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا — ور نه روشن کی نماید در مکدر آینه
عشق او شمع است و جانم آینه وین هر دو ما — عاشقان را نور بود روشن منور آینه
من دلی دارم چو آئینه میزد و با صفا — آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
برنداری آینه از پیش رویت گر مان — همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه — مستم کن ازین شرابخانه

بشنو تو رموز عشقبازان — کان است نشان این نشانه

داریم بقای مطلق از حق — از دولت عشق جاودانه

کار دل ماست عشقبازی — باقی همه کارها بهانه

پروانه جان ما روان سوخت — چون آتش عشق زد زبانه

گر میل کنار یار داری — جانت بسپار در میانه

از هستی خود چو نیست گشتی — در هر دو جهان توئی یگانه

دامی است وجود آدم ای یار — مائیم شکار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید
وز نغمه ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه — شاه و دستور و گنج و ویرانه

مهر و ماهیم و عاشق و معشوق — دل و دلدار و شمع و پروانه

در خرابات عشق شوان باش — چون من مست و رند و دیوانه

خرقه بفروخته بجام می می — کرده سجاده وقف میخانه

بجز از عاشقی و میخواری — در جهانم بهیچ پروا نه

مستم و می بذوق مینوشم — فارغ از آشنا و بیگانه

نعمة الله حریف و می در جام — گوشه میفروش کاشانه

درآمد ترک سرمستی که غارت کرد کاشانه
جهان مست است کز مستی بماند خویش و بیگانه

خراباتست و سرمست ساقی جام می بر دست — بهشت جاودان بود این کنج میخانه

ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را سوخت — وجود عشق و مثال شمع و پروانه

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری — سخن از غیر میگوئی مرا با غیر چه پروانه

درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه — نشسته جان و جانانه در این بزم ملوکانه

اگر جانست حیران است و گر دل واله عشق است — اگر علم است نادانست و گر عقل است دیوانه

بیا ای مطرب عشاق و عاشقان بنواز
حریف نعمة الله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه — رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه

طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یاران است — چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه

خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید — کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه

مرید پیر خمارم خم میخانه مینوشم — بنزد هیچ من رندی چه باشد جام و پیمانه

دوای دردمندان را ز گنج کنج دل میجو — که درد عشق او گنج است و دل کنجی است ویرانه

در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را — خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست جانانه

بیا ای ساقی رندان که دور نعمة الله آمد است
حریفانند می گردان نهی بزم ملوکانه

عشق را خود حجاب باشد نه	غیر او در حساب باشد نه
می عشق است و جام او عالم	مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که می چینی	ورقش بی گلاب باشد نه
سایه و آفتاب را دریاب	سایه بی آفتاب باشد نه
بجز از جام می که نوشش کنیم	به از این خود ثواب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی	جز خیالی بخواب باشد نه

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه	غیر آن یک را کسی خوانیم نه
گر خیال غیر آید در نظر	نقش او بر دیده بنشانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان بود	یکنفس بی عشق جانانیم نه
عشقبازی آیتی در شان ماست	عاقلی را نیک میدانیم نه
اعتقاد ماست با رندان تمام	منکر احوال مستانیم نه
چشم ما روشن بنور روی اوست	بر خیال غیر حیرانیم نه

درد دردش همچو سید میخوریم
در پی داروی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه — دل بغیری دگر گذارم نه

هرچه دارم امانت عشق است	جز بدان حضرتش سپارم نه
در خرابات همدم جامیم	هیچ همدم چو جام دارم نه
ساقیم او و می محبت او	دست از می خوری بدارم نه
دیده روشن بنور طلعت اوست	غیر او در نظر نگارم نه
بجز از تخم دوستی تخمی	در زمین دلم بکارم نه

نفسی بی هوای سید خویش
در همه عمر خود بر آرم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده	کاری بجز این کار نداریم بدیده
از دیده ما آب روان است بهر سو	از ما بطلب آب بیاریم بدیده
غیر تو اگر در نظر ما بنماید	غیرت بگذارد که در آریم بدیده
هر شب بخیالی که با روی نمائی	تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده پدید است نظر کن که تو اندید	نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
بر خاک درت کاشته شد تخم محبت	امید که ما آب بباریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی بامانت
گر حکم کنی جان بسپاریم بدیده

دیده ما نور روی او دیده	هرچه دیده همه نکو دیده
زلف و رویش بهم گر نگرد	کفر و اسلام موبمو دیده

چشم دریادل ماست دیده ما — در نظر آب سو بسو دیده
دیده ما یکی یکی بیند — گرچه احول یکی بدو دیده
دیده در آینه نگاهی کرد — جان و جانانه روبرو دیده
چند گوئی که من نمی بینم — روشنست آفتاب کو دیده

نعمة الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

می نگارد نگار بر دیده — مینماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم سر بیند — دیده ما بچشم سر دیده
هر که بیند ببین ما ما را — صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هر که دیده رندانه — هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذره که می بیند — آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده بنور او او را — این نظر دیده زان نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهم گردیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده — توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم — چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی — نگاه کرده در آئینه و ترا دیده

ندیده دیده من در جهان بجز رویت — خوش است این نظر دیده خدا دیده
اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم — بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر — که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هزار چشمه ز چشم روان شود هر سو — از آنکه دیده ببین تو چشمها دیده
کسیکه دیده بیگانه بین فرو بندد — هر آینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة اللهم
ز لا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده — چنان نور و چنین دیده که دیده
ببین آئینه گیتی نمایش — باسم اعظم او را آفریده
ندیده دیده ما غیر رویش — چنین نور از خدا ما را رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم — غلامی هم از دو عالم برگزیده
منور شد دو چشم ما از آن نور — نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان سرمست گشته — نسیمی از گلستانش وزیده

بما انعام داده نعمت الله
همه عالم بنعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — در دیده ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده — روشنتر از این دید ما دیده که دیده

در دیده اهل نظر آن لعبت خندان   بگرفته خوشی گوشه و جائی بگزیده
یک نقطه محیط است که در دور درآمد   این دایره خطی است از آن نقطه کشیده
در آینه عشق نظر کردم و دیدم   عینی است عیان گشته باخلاق حمیده
هر ذره که بینی تو خورشید نماید   آن ذره رسولیست که از غیب رسیده

دوئی است در این نکته سید چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده   چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنور اوست روشن دیده من   نظر فرما که بینی نور دیده
الف بی خواندم و کردم فراموش   خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم   نمانده سیئات و هم حمیده
خراباتست و مست خرابیم   ز مخموران عالم وارهیده
بیا با ما درین دریا نشین   که دریائیست نیکو آرمیده

نگر در آفتاب نعمة الله
که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش می بندم بدیده   چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیده ما   نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی   چنین حسن لطیفی آفریده

در این دور قمر حاکم بحکمت   خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق بی نظیرش   ملک سیرت باخلاق حمیده
برندان می دهد ساقی سرمست   با خمخانه میراثش رسیده

مجرد گشت در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده   خوشتر ز از این نقش که بستیم که دیده
در نقش سراپرده این دیده نظر کن   کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت بنوشش   شیرین تر از این قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست خرابیم   از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سرمست حریفیم دگر بار   یک جام شرابی بدو صد جان بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد   مهمان عزیزیست که از غیب رسیده

عاشق حسن و خلق حسینی است که او را
چو کس سیدی گشت باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده   خوش نقش خیالیست در این دیده بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده   نقشی است که بر پرده این دیده کشیده
دائم دل ما بر در جانانه مقیم است   گر جان طلبد جان بسپاریم بدیده
این نکته مستانه ما از سر ذوق است   خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

فرزند عشق مائیم پرورده نگاریم — چون کاشکر من و او هستیم پروریده

چون نور لطف اوئیم جز لطف او چگوئیم — هر نکته که گوئیم او گفته و شنیده

در گوشه نشینیم با دوست همنشینیم — این زکفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده — نور او در چشم بینا آمده

آن یکی ظاهر شده در هر یکی — هر یکی بنگر که یکتا آمده

بحر در جوش است و رو دارد بما — آبروی ما بر ما آمده

مجلس عشق است و رندان در حضور — ساقی سرمست تنها آمده

از ولایتش ما ولایت یافتیم — حکم ما از ملک بالا آمده

قطره بودیم ما بحری شدیم — اینچنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بما وی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده — صورت و معنی هویدا آمده

دیده ما روشن است از نور او — نور او در چشم بینا آمده

قطره و بحر و حباب از ما بجو — زانکه جمله عین دریا آمده

خوش بلائی میکشم از عشق او — این بلا بر ما ز بالا آمده

بی عیب بود هر چه بما میرسد از غیب — عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده

خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آنند — صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان کمر ما
این بنده غلامی است که آن خواجه خریده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنان نقشی و چنین دیده که دیده

دو چشم روشن است از نور رویش — بر مردمی نماید آن بدیده

خیال عارضش در دیده ما — بود نقشی بر آبی خوش کشیده

صبا در گلستان میخواند شعرم — شنیده غنچه و جامه دریده

درآمد از درم ساقی سرمست — چنان شاهی مرا جان رسیده

دلم آئینه گیتی نمائی است — بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگربار
مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده — من سافر غریبم از ملک جان رسیده

مست می الستم جام بلی بدستم — در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده

در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیم ای نور هر دو دیده

خورشید جسم و جانم نور همه روانم — شهباز لامکانم از آشیان پریده

من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده

ما نماند هیچ رندی در خمار
هرچه آید در نظر ای نور چشم

ساقی مستی بر ما آمده
از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آینه
هر دو تا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهدی از غیب بی چون آمده
در گلستان غنچهٔ گل در هوای روی او
آن معانی بدیع او بیانی دیگر است
نو عروس فکر بکرم شاهدی بس دلکش است

اینچنین خوش شاهدی بی عیب از غیب آمده
پیرهن بدریده و پیدا من و جیب آمده
زانکه بر روی این کلام الله بی ریب آمده
درش شاهد شاهدی میخواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد شعر رفت
این زمان باز آمده سر او با شیب آمده

در مظهر مظهر ظهور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده
تمثال جمالش در آئینه نموده
ما طالب بلائیم اما غایات او
بستانسرای ما را سر سبز آفریده
هر آینه که بینیم او را بما نماید
خوش آتشی برافروخت عود دلم همه سوخت

جام جهان نما را روشن چو نور کرده
با یار خود نشسته اغیار دور کرده
حسن چنین لطیفی ایثار حور کرده
داده بلا بایوب او را صبور کرده
سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
از بهر نعمة الله جان ها بخور کرده

لطفش کرم نموده میخانه در گشوده
میخانه چنین خوش بر ما سبیل کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته

در حق جمله عالم انعام عام کرده
ما را شراب داده مست مدام کرده
افشای سر خود را بر ما حرام کرده
عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جانان جهان سید شد نعمة الله
نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن لیست کلاه کج نهاده
رندانه در آمده بمجلس
بگشوده در شرابخانه
سلطان خود و سپاه خوش است
در کنج دل خرابهٔ ما
شاهانه بتخت دل نشسته

بربسته میان و بر گشاده
بر دست گرفته جام باده
مستانه صلای عام داده
که گشته سوار و که پیاده
گنجی ز محبتش نهاده
جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید
مستند و خراب او فتاده

جنت المأوای ما خلوتسرای میکده
در هوای میکده بر باد خواهم داد دل
همدم میر خراباتیم و با رندان حریف

جان سرمست خراباتی فدای میکده
هر که را جانیست باشد در هوای میکده
پادشاه عالمیم اما گدای میکده

عاشق مستم برو ای عاقل خلوت نشین — صومعه هرگز ندارم من بجای میکده

صاف درمان نیست ما را درد درد عشق او — هر کرا درد نیست باشد مبتلای میکده

در سر بازار سودا مایه و سود دکان — هر چه حاصل کرده‌ام دادم برای میکده

ناله دلسوز سید مطرب عشاق شد

مینوازد ساز جانها از نوای میکده

نوریست بچشم ما نموده — در جام جهان نما نموده

هر آینه که دیده دیده — آئینه با خدا نموده

باطن بنگر که پادشاه است — در ظاهر اگر گدا نموده

ما دردی درد نوش کردیم — این درد بما دوا نموده

برد از فنا براکه ما را — در عین فنا بقا نموده

در بحر محیط غرقه گشتیم — ماهیت ما بما نموده

بیگانه ندید سید ما

او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده — حسنی من و تو رو نموده

هر آینه را تو نیک بنگر — کو آینه را نکو نموده

در جام جهان نما نظر کن — کو دیده جمال او نموده

یک رو بود آینه چو بنمود — یکروست اگرچه دو نموده

بر آینه آفتاب چون تافت — پنهان چه کنیم چو نموده

با آینه روبرو نشسته — آن آینه روبرو نموده

در آینه وجود سید

عالم همه مو بمو نموده

چشم ما بینای از نور او بینا شده — هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده

آفتابی رو به بنموده در دور قمر — این چنین حسن خوشی در آینه پیدا شده

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود — قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده

دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار — سر بپای او نهاده در سر سودا شده

ما بلای عشق او آلاء و نعما گفته ایم — زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده

عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند — این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما ساعتی ترک عالم کرد و رفت

کو بیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

حسن او در آینه پیدا شده — هر که دیده همچو ما شیدا شده

چشم ما روشن بنور روی اوست — دیده ما اینچنین بینا شده

عین ما بیند بعین ما چو ما — عارفی کو غرقه دریا شده

شمع عشقش آتشی در ما زده — سوخته داند که او چون ما شده

بر در او جنت المأوای ماست — دل مقیم جنت المأوی شده

قاب قوسین از میان برداشته   واقف اسرار او ولی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حل وا شده

دیده دل از تو منور شده   مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سربسر   در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش   وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت تافته   در نظر روشن ما خور شده
قطره از آب زلال لبت   گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده   آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی با   ز آن لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد   آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او
در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده   طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی تو را یافته   عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات   نقش خیالات مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب   هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمه آب حیات   رهگذر ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش از آن   آمده و اول و دفتر شده

گفته تو باده و بشنو
نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه   همه از عین یکی باز بجوئیم همه
اگر گوئی که چنان گفت چنین میگوید   وقت آن است که در آب بشوئیم همه
ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط   گرچه مانند حبابیم بروئیم همه
بوی آن زلف ز هر تار همی می‌شنویم   لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قصه عشق   دور نبود که بگوئیم دوئیم همه
آبروی همه قطره چو ما می‌بینیم   شاید ار ما همه قطره بپوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست
آن یکی را سزد ار زانکه بگوئیم همه

خارج است این ساقی ما از همه   باز آورده است ما را از همه
روز امروز است دی درگذشت   بگذر از فردا و فردا از همه
آبرو گر بایدت با ما نشین   ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان   یک مسما جو و اسما از همه
اگه گوئی از که جوئیم کام خود   از همه اشیاء و اشیا از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان … تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمستی خوش است … در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه … کی شناسد این سخن را بر همه

آفتابی می نماید ماه ما … اینچنین نوری بود درخور همه

می برنگ جام پیدا آمده … گر شرابست او ولی ساغر همه

ساقی ار بخشد تورا خمخانهٔ … عاشقانه همچو ما میخور همه

لطف او مخموری ماند کسی … مست گرداند می و دلبر همه

جام می بشکست و می بر ما بریخت … خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده … می نماید سید ما در همه

برافشان کلاله ز روی چو لاله … صراحی بدست آر پر کن پیاله

مکن عیب رندان اگر باده نوشند … که پیش از من و تو چنین شد حواله

اگر عشق جانان مرا حاصل آید … روان جان سپارم چو این است حاله

منم بنده او و دارم گواهان … دلم وقف عشق است و جانم قباله

میان من و او چو موئی نگنجد … چه قدر رقیب و چه جای دلاله

اگر نی بنالد ز دست بروی … که از ناله ما گرفته است ناله

اگر ذوق داری بخوان گفته ما … که یک بند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازنین بود همیشه … چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه

آن دل که یک سر مو از عشق با خبر شد … در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه

بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی … طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه

گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست … جائیکه باده نوشند غوغا بود همیشه

موج از زبان دریا می گفت این حکایت … قطره با جو پیوست (دریانشین) آنجا بود همیشه

چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی … در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن … هر کس که گشت عاشق شیدا (رسوا) بود همیشه

بخدا تا ز خود شدم آگاه … بی خدا نیستم دمی والله

گرد کنج خراب میگشتم … تا بگنجی فرو شدم ناگاه

یوسف جان نازنین تنم … سوی مصر دل آمد از تک چاه

مهر عشقش چو رو نمود بمن … گرچه بودم هلال گشتم ماه

نور ظاهر شد و نماند ظلام … گشت فانی غلام و باقی شاه

چون همه اوست غیر او کس نیست … گفته ام لا اله الا الله

لا جرم سید وجود خودم … نعمة اللهم و ز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه
هم شاه بود بدولت شاه

ما شاه درون پرده دیدیم … دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی … ما خاک کمتریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم … هستیم در این سخن باکراه
ما زان توایم هر چه داریم … العبد و ماله لمولاه
در نامه چه شرح دل نویسم … هستی تو ز سر سینه آگاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمة الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه … هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام می لطیفست این جسم و جان که داریم … در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان … گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات … با ساقی حریفیم دائم بگاه و بیگاه
در راه بیکرانه ما میرویم دائم … گر عزم راه داری ما با توایم همراه
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی … زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد هم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمة الله

صورتا چاکر است و معنی شاه … باطنا آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار … وحده لا اله الا الله
در همه آینه جمال نمود … غیر او را ندیده ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق … جز یکی نیست رهبر و همراه
جامع جمله کمالات است … بنده کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهزنی آمد بر دم صبحگاه … ره بدادم شد ز پیشم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش … تا رسی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیارند لیک … رهبری جو تا نگردد دین تباه
سالک ره هر که میدانی که کیست … آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجریدست اگر ره میروی … بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی … بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بر رم سید جوی و کوی میفروش
رو بدر زین خانه بر راه آه

دل ز ما کردی بری یعنی که چه … هیچ با ما ننگری یعنی که چه
با حریفان خلوتی داری مدام … می بتنها میخوری یعنی که چه

می نهی لب برلب جام شراب   ابروئیش میبری یعنی که چه
رو کشائی راز گوئی با صبا   پرده گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده ایم   بر سر ما نگذری یعنی که چه
هر نفس آئینه روشندلی   میبری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی
بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سر بنه   سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی مده دستار راه   مفردی دستار را پستر بنه
ایکه گوئی جام می نوشیده ایم   خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی با ما   لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عاشقانه نقش غیر او بکن   رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما   رخت بند و بار خود برخر بنه

سر بپای سید مستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

بر هوای عقل و پند مست مده   پند سرمست می پرست مده
جان بده گر هوای ما داری   دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا   بجز از می بدست مست مده

خاطر ما چو زلف خود مشکن   سر موئی بما شکست مده

نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهرچه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده   جام می جز بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن   سر موئی بما شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود   جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان   وقت خود را بنیست مده

نعمت الله را بدست آور
انچنین نعمتی ز دست مده

بیا ساقی مستان و جام می بمستان ده   بیا آب حیاتت را بدست می پرستان ده
بمخموران مده می را که قدر می نمیدانند   چو خیری میکنی ساقی بیا و می بمستان ده
بیا ای صوفی صافی دو درد درد دل درکش   چه میلرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز   تو پا انداز کن سر را براه او روان جان ده
چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمی گنجد   چنین گنج ار کسی جوید نشانش گنج ویران ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید   کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده

اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید
و گر دل میدهی باری بآن زلف پریشان ده

راضی نشوم بیک دو سه جام
از پرده غیب روی بنما
ای عشق فدای پادشاهی
درده کس نیست جمله مستند
ما کشدگان کوی عشقیم
در بیداری اگر صلائی
پنهان چه دهی شراب وحدت

لطفی کن و بیحساب درده
در خطه جان خطاب درده
در ملک چو آفتاب درده
با کی بده خراب درده
راهی بنما صواب درده
ما را ندهی بخواب درده
رندانه و بیحجاب درده

شادی روان نعمت الله
ده وار مرا شراب درده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوان به
دوای درد دل درد است اگر دردی غنیمت دان
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه
دل معموران با تشکر که خوش گنجی بود دیروی
چو دل با تو نمی ماند بدلبر کردهی اولی
خرابات و رندان مست و ساقی جام می بر دست

چه جای دیو یا دیوان که از ملک سلیمان به
که دردی در دعشق او بنزد ما ز درمان به
چو خواهی مردی در درویش اگر میری مسلمان به
و گر گنجی در او نبود بسی زاو گنج ویران به
چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید شو که سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

می عشقش بشیر مردان ده
ساقیا دست ما و دامن تو
می بزاهد مده که باشد حیف
جرعه نوشان جام خود مگذار
کربلا را بعاشقان بخشی
نوشش کن جام می که نوشت باد

ورد و فرد و عشق بده بمیدان ده
ساغر می بدست یاران ده
دردی جام می برندان ده
جرعه جام خود بایشان ده
بخشش من ز آن بلا فراوان ده
جرعه هم بباده نوشان ده

نعمت الله مده بمخموران
میر مستان می پرستان ده

بیا ساقی و جام می بیا ده
دو صد جان قیمه یک ساغر تو است
جهانی از تو می یابد نواها
درون خلوت ار بارم ندادی
تو در جانی و جان در حب و حوت
که داند قدر درد و درد عشقت

با یک جرعه از بهر خدا ده
بدرویشان خدا را بی بها ده
نصیبی هم بمای بینوا ده
برابر آستان خویش جا ده
مده ما را غلط ما را رها ده
بیا و درد دردت را امرا ده

تو سلطانی و سید بنده تو
عطائی کردهی باری مرا ده

ساقی قدحی شراب درده
دلسوخته را کباب درده

ده چه حسن است اینکه پیدا کرده — شکل جان را آشکارا کرده
صورت و معنی پدید آورده — تا جمال خود هویدا کرده
غنچه از گلستان بنموده — بلبلان را مست و شیدا کرده
نرگس چشم مست را می داده — عقل هر هشیار را یغما کرده
گوهری را در صدف بنهاده — چشم را عین دریا کرده
جود هر عاشق وجود توست باز — نام خود معشوق یکتا کرده

باز مسجود را سجود بنموده
وز کلام خویشتن گویا کرده

نرگست را باز سرخوش کرده — سنبلت بر گل مشوش کرده
دست از خون دل بیچارگان — باز می چون منقش کرده
آتشی در جان ما انداختی — گوئیا لعلم در آتش کرده
جان ما را مبتلا کردی بهجر — عیش ما را ناخوش کرده
من نگویم ترک عشقت گرچه تو — یاری دیرینه ترکش کرده
ای دل آخر چیست حالت بازگو — کاین چنین افتاده غشش کرده

حال دل سید ز زلف یار پرس
زانکه دل آنجا تو بندش کرده

می حلالت باد اگر در بزم رندان خورده — نوش جانت باد اگر با باده نوشان خورده

قوت جان و قوت دل درد و درد آری — قوه و قوت خوشی آری اگر آن خورده
در خرابات فنا جام بقا را نوش کن — تا توان گفتن که می با می پرستان خورده
ای دل سرمست من جانم فدا بادت که باز — می ز جام عاشقان و نقل از بزم جانان خورده
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو — گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خورده
غم مخور گر خورده از عشق او جام شراب — کان می پاک حلالست از بهر ایمان خورده

یا حریف نعمة اللهی که دایم اینچنان سرخوشی
یا زخم خسروانی می فراوان خورده

عشق تو گنجی و دل ویرانه — مهر تو شمع و جان پروانه
عقل دور اندیش ما در عشق تو — نیست الا بیدلی دیوانه
آشنای عشق آنکس شد که او — همچو ما گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و ساغر درگذشت — ساقیا پر کن بده پیمانه
صوفی صافی و کنج صومعه — ما و یار و گوشه میخانه
غرقه خوناب دل شد چشم ما — در نظر داریم از آن دردانه

عاشقی را سیدی باید چو من
پاکبازی عارفی فرزانه

خرمنی کشتیم هم نگر دردانه — قرب صد دانه در هر شانه
گرچه دردانه بسی باشد ببین — یک حقیقت عین هر دردانه

از فروغ آفتاب روی او ... ماه رویی هست در هر خانهٔ
چیست عالم پوجود گنج او ... گنج دیدی گوشه ویرانهٔ
روشنست از شمع عشقش بزم ما ... روح اعظم نزد او پروانهٔ
برزخ جامع مقام ما و توست ... خوش بیا زآنجا چو ما کاشانهٔ

گر حریف نعمة اللهی بیا
نوش کن شادی ما پیمانهٔ

نیک سیاح جهان گردیدهٔ ... نور چشم عین ما گردیدهٔ
دیده اهل نظر دیدی بسی ... در نظر ما را چو نور دیدهٔ
نقد هر کس همچو نقادان شهر ... دیدهٔ و یک یک بسنجیدهٔ
خار خوردی همچو بلبل لاجرم ... خوش گلی از گلستانش چیدهٔ
گفته مستانه رندان شنو ... این چنین قولی دگر نشنیدهٔ
عشقبازی نیک دانی همچو ما ... اگر چو ما این کار ما ورزیدهٔ

گر چو سید سوختی در آتشش
چون سمندر بر جان چرا لرزیدهٔ

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی ... همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
خیالی نقش می‌بندی که این حباب آن آب جانان ... بود این رشته یکتو ولیکن تو دو تو بینی
در آ با ما درین دریا و با ما یکدمی بنشین ... که آبروی ما یابی و دریا سو بسو بینی

ز سودای سر زلفش پریشانست احوال ... اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی
بیا آینه بستان و در روی خود در آن بنگر ... که محبوب و محب خود نشسته روبرو بینی
مرا گویی که غیر او توان دیدن معاذالله ... چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی

بجان سید رندان که من او را بدو دیدم
اگر چشمت بود روشن تو هم او را بدو بینی

اگر میگویی که هستم از منی ... از منی بگذر که این دم با منی
پیش کاید آدمی اندر وجود ... معنیش جان بود و در صورت منی
از منی بگذر چو مردان خدا ... گر منی پیدا شود مردود نی
سروری یابی چو سرداران عشق ... گر بپای عاشقان سر افکنی
جان تو چون یوسف و تن پیرهن ... یوسف مصری نه این پیراهنی
چون ز هر دل روزنی با حق بود ... خاطر موری سزد گر نشکنی

نعمت الله جو که تا یابی مراد
بگذر از دنیا که دونست و دنی

بیا در چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی ... دمی از خود بیابانی سر آبی چنان بینی
در آ در گوشه دیده کناری گیر از مردم ... که بر دست و کنار آنجا کنارش در میان بینی
خیال عارضش جویی در آب چشم ما میجو ... که نور دیده مردم درین آب روان بینی
بحر ما خوشی چون ما در آ با ما دمی بنشین ... که ما را هم ببین ما محیط بیکران بینی

نشان نام خود کم کن از بی نام و نشان می‌رو | چو بی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی | بمیخانه در آ یارا که میر عاشقان بینی

رسید جام می مستان بجام و می بهم بنگر
بیابی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی | گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جامی | گفتم چه میکنی گفت تا در شراب بینی
گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم | گفتا توئی حجابم چون بی حجاب بینی
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را | هر قطره درین بحر در خوشاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد | شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم | هر ذره که بینی چون آفتاب بینی

از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی
دریا و ماسوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست و او معنی | صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت از صد هزار می‌بینی | جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هر صورتی که میگوئیم | همچو ماریم مو بمو معنی
باز ما عین آب میجوئیم | آب را دیده سو بسو معنی
خوش حبابی پر آب در دو دست | جام صورت بود در او معنی

مرد صورت پرست میگوید | همه خود صورتست کو معنی

نعمت الله را اگر یابی
دانشی گیر از او بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی | این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می‌بندی | مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش | جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی | مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش و خوش میباش | که ترا این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم | مر ترا در قفاست تا دانی

نعمة الله بخلق بنماید
هرچه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطل است تا دانی | عقل ازین غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست | عالمش ساحل است تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول | بخدا جاهل است تا دانی
آنکه دانست این سخن تمام | بنده کامل است تا دانی
هر تجلی که بر دلت آید | از خدا نازل است تا دانی
هرچه غیر از خداست ای درویش | همه بی حاصل است تا دانی

کشته عشق و زنده ام جاوید
سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی　　همه ز آن رو نکوست تا دانی
جسم و جان را بهم گرمی بین　　بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفت عاشقان بجان بشنو　　غیر این گفتگوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی　　گرچه مشک و سبوست تا دانی
با تو گر ماجرا همی دارم　　غرضم شست و شوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم　　جسم و جان روبروست تا دانی

نعمت الله که نور دیده ماست
مظهر لطف اوست تا دانی

هرچه هست آن یکیست تا دانی　　جان و جانان یکیست تا دانی
ساغر و می یکیست نوشش کن　　میر مستان یکیست تا دانی
موج و دریا اگرچه دو نامند　　عین ایشان یکیست تا دانی
در خرابات عشق مستانرا　　کفر و ایمان یکیست تا دانی
روی خود را در آینه بنگر　　دو نکوکان یکیست تا دانی
سخن ما یکیست دریابش　　قول یاران یکیست تا دانی
نعمة الله در همه عالم　　نزد رندان یکیست تا دانی

در وجود او یکیست تا دانی　　آن یکی بی شکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود　　گرچه لشکر لکی است تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان　　شاه و خانی یکی است تا دانی
گر بیابی هزار موج حباب　　عین ایشان یکی است تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق　　مثل طفلکی است تا دانی
با محیطی که ما در آن غرقیم　　هفت بحر اندکی است تا دانی
هر که داند که ما چه میگوئیم　　یارکی زیرکی است تا دانی
نعمت الله که میر مستان است　　ساقی نیکگی است تا دانی

میر میران بنزد سید ما
میرک خردکی است تا دانی

همه عین همند تا دانی　　همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند　　عاشق بی غمند تا دانی
هفت دریا بپیش دیده ما　　مثل شبنمند تا دانی
نازنینان و سرو بالایان　　در چمن میچمند تا دانی
بندگان جناب سید ما　　در حرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکیست دریابش　　جام و می همدمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند　　همچو سید کمند تا دانی

در هوای دنیی دون تا کی   روز و شب جانی بغصه میکنی
بی خبر از نور سنت مهدی چرا   در خیال مرده پیراهنی
زنسبمان حرص حیاتی مدام   گرد خود چون عنکبوتی می تنی
گر تو رخشانی که هیری غایبت   موم گردی فی المثل گر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهان   گر بخاک راه خود را افکنی
هی قیومی و فارغ از ملاک   در خرابات فنا گر ساکنی

هر که را بگذار و جام می بنوش
نعمت الله چو اگر یار منی

با آن توایم و آن تو دانی   دل داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا   صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم   حال همه جهان تو دانی
گر ذره بادهی و گر صاف   تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم   دادیم تو را نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم   سری است درین میان تو دانی

مستیم و حریف نعمت الله
میخانهٔ ما همان تو دانی

بی عشق مباش یک زمانی   کز عشق نگردد کس زیانی

آن آن دارد که عشق دارد   بی عشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما   یک جرعه می بخشد ریگانی
می نوش کنیم و عشق بازیم   گر زانکه حسد دهد امانی
بی نام و نشان کوی عشقیم   از ما ندهد کسی نشانی
ساقی قدحی بیار حالی   مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع نعمت الله
بشنو معانی و بیانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی   گر جان طلبی جان بسپارند روانی
هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشمم   بینم چو خودی بر سر کوی تو فغانی
گر نام من ای یار برآید بزبانت   در هر دو جهان یابم از آن نام نشانی
خواهی که بمیری بسرای جان جوانی   زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش   خود خوشتر از این قول که کرده است بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده   بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده سید همه بیند
آن نور که دیدیم در آن دیده عیانی

نعمت الله نمی شود فانی   اینچنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقه بر اندازد   نقش بندد و خیال انسانی

هر که او جان فدای جانان کرد   شاید ار گوئیش که جانانی
یک حقیقت بهر زبان گویا   خوشش کلامی بود اگر خوانی
سر زلفش اگر بدست آری   جمع گردی ازین پریشانی
جام عین می است و می جام است   عجب است این سخن اگر دانی

قول سید شنو که سلطان است
چه کنی گفتهای خاقانی

حرف جام و شراب اگر دانی   نسخه جسم و روح برخوانی
صورتاً ساغری و معنی می   ظاهراً این و باطناً آنی
عشق و معشوق و عاشق خویشی   دل و دلدار و جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو   جمع میباش از پریشانی
در نظر نور دیده خلقی   گرچه از نور دیده پنهانی
هرچه خواهی ز خود طلب میکن   که توئی هرچه خواهی ار دانی

شادی روی نعمة الله نوش
می وحدت ز جام سبحانی

خوا نباتی و خواه حیوانی   هر یکی مظهریست ربانی
می و جامی و عاشق و معشوق   موج و بحر و حباب را مانی
دل خود را بدست زلفش ده   جمع میباش از پریشانی

گفته عارفان بجان بشنو   چند گفتار این و آن خوانی
گاه در پرده یار خود میجوی   با بتش با یارکان گرانی
ایکه جویای این و آن گشتی   باش با خود هم این و هم آنی

عارفانه سخن دل طلب
سید سند سلطانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی   دریغ از آنچنان جانی که بهر تن برنجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی   قناعت کن ز کسب خود بخور نانی باسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی   چرا چاکر شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب عشق او درکش که تا چون ما شوی سرخوش   اگر فرمان نخواهی برد مخموری تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه   بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دنیی اگر عقبی طلبکاری همان ارزی   هر آن چیزی که میورزی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمة الله شو که تا ذوق خوشی یابی
چرا مخمور میگردی گر غافل زنارانی

گرچه آب حیات را مانی   در جهان جاودان کجا مانی
ایکه گوئی بپادشا مانم   غلطی کرده گدا مانی
بر سر پل چه خانه میسازی   زود باشد که بیسرا مانی
ما چنین مست و تو چنان مخمور   کی برندان بزم ما مانی

درد باید که تا دوا یابی
گنج قارون اگر بدست آری

درد چون نیست کی دوا یابی
زود آید که بی نوا مانی

از رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر تو وا مانی

ره عقل و رهی دانشی که تو خود را نمیدانی
چو نشناختی خود را چگونه عارف او ای
خیالی نقش میبندی که کار بت پرستان است
اگر نقش بدست آری بیابی مجمع لها
گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی
ندیم بزم سلطانی اگر باشی گدای او

دمی با خود نپردازی کتاب خود نمیخوانی
خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
رها کن این خیال خود که یابی زآن پشیمانی
بجمعیت یابی از آن زلف پریشانی
حیات جاودان یابی گر گردی ایمن از فانی
اگر باشی گدای او ندیم بزم سلطانی

حریف نعمة الله شو که تا جامی بیابی
که دارد در همه عالم چنین صحبت جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی
کل وجود جود کن جود کرم موجود ما
خلوتسرای چشم ما خوش گوشه آب روان
هم سرو تو ای هم سمن تو ای هم مصر شکر تو ای
جان منور باد مست تن چون تو سرای جان من

من خود که باشم من تمام با من تو خود منی
با من بگو ترکی مکن تا کی منی و سن سنی
بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
هم یوسف دلبر تو ای هم شمع و هم پیراهنی
تو در میان جان و تن ای جان و تن پیراهنی

گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم
ور چه فقیر حضرتم هستم زعشق تو غنی

سید بجستجوی تو گردد بهر در روز و شب
او در دو جهان جوی تو تو خود در روان مخزنی

هر زمان خاطر مرا شکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم
مهر مهر تست نهاده ام بر دل
ما به هیچ درست جان بازیم
چون مراد تو دل شکستن ماست
سر ما و آستانه در تو

عهد می‌بندی و بازوا شکنی
بشکند چون تو زلف را شکنی
حیف باشد که از جفا شکنی
گرچه تو قول و عهد ما شکنی
دل بتو داده ایم تا شکنی
گر بصد پاره بار ها شکنی

نعمة الله شکسته عشق تست
بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبردار بود داند سخنی
عاشقانه زسر ذوق سخن میگوییم
سخن واعظ مخمور بکاری ناید
سخن نیک توان گفت ولیکن بمحل

بجز از قصه عشاق نخوانند سخنی
غیر این قصه مستانه نماند سخنی
گرچه آید بسر منبر و راند سخنی
خود سخن به کند آنکس که نداند سخنی

سخن سید ما نور جهان است بلی
که تواند که بسید رساند سخنی

دنیا حکایت چه میکنی — حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی
والی مجو ولایت او را باد کذار — بی والی دلی تو ولایت چه میکنی
بحریست بیکران و تو در بر مجاوری — با بحر ما حدیث نهایت چه میکنی
منصوروار بر سر دار فنا برآ — بگذر ز هست و نیست بقایت چه میکنی
عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست — چون دوستدار هست حمایت چه میکنی
گوئی که میل ماست بغایت درین طریق — غایت چو نیست میل بغایت چه میکنی
ترک هوای خویش بگو در هوای او — بی عشق او هوای هوایت چه میکنی
الهام دوست میرسدت دمبدم بدل — ای بیخبر حدیث و روایت چه میکنی

دریاب نعمة الله و جام می بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ایخواجه در حجابی از خود صفا نیابی — تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
هر جا که دردمندی باشد دواش دردی است — بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی
با چشمه حیاتیم تو تشنه در بیابان — تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار — دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان — تا گم نگردی از خود دلگرد و دا نیابی
گر بینوای او ئی یابی از او نوائی — ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی
ساقی بزم رندان امروز سید ماست — تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
تا گم نشوی ز خود خدا نیابی

با ما ننشسته بر در یا — شک نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجستجو باش — از پا منشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را — گم کرده خویش وا نیابی
با خضر رفیق شو که بی او — آن آب حیات را نیابی
بر دار فنا برآ و خوش باش — بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سید ما آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی — بی رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت — ناگشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی خود نگوئی — چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن — کز عقل دنی وفا نیابی
بیگانه مشو که در خرابات — رندی چو من آشنا نیابی
جز بر در بارگاه وحدت — ای یار مجو مرا نیابی

ساقی چو سید چو نعمت الله
در میکده حالیا نیابی

چو یارم دلبری دیگر نیابی
چنان دلبر درین کشور نیابی

چو روی خوب او شو من نبینی
چو کفر زلف او کافر نیابی

حریفی سرخوشی ساقی رندی
چو چشم مست آن دلبر نیابی

بیابی ذوق از یک جرعهٔ می
که از صد ساغر کوثر نیابی

بیا و خرقه بفروش و بمی ده
که سودائی ازین خوشتر نیابی

بدرد دل بیا درمان طلب کن
ز من شکرانه بستان گر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمری همچنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی
عمر گم کرده باز وا یابی

دُرد دردش چو صاف دان و بنوش
که از آن درد دل دوا یابی

باش با جام می دمی همدم
به ازین همدمی کجا یابی

کشته عشق زنده جاوید
رو فنا شو که تا بقا یابی

خوش بود گر چو ما درین دریا
عین ما را بعین ما یابی

همچو ما گر گدای سلطانی
پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی
نور او نور هر بصر یابی

در در آئی ببحر ما با ما
بحر ما را پر از گهر یابی

ظاهر و باطنش نکو دریاب
مظهر و مظهرات اگر یابی

جام گیتی نما بدست آور
آفتابست و در قمر یابی

رند مستی بجو نه مخموری
که ز سوداش درد سر یابی

گذری گر کنی بمیخانه
عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر نهی قدمی
حال سید بذوق دریابی

هر ذرهٔ ز عالم بنموده آفتابی
آن آفتاب تابان بسته ز رخ نقابی

در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی
روشن تو را نماید منظور بی حجابی

ما سایه ایم و سایه پیدا بخود نباشد
سایه چگونه باشد بی نور آفتابی

دریا و موج می بین در عین ما نظر کن
این عین ما شرابست این جام ما حبابی

مانند گفته ما خواننده گو نخواند
قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی

در چشم روشن ما غیری نمی نماید
چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آن حبیب است داده جانی نعمت الله
بی عین نعمت الله عالم بود سرابی

حال او از بشر چه می پرسی
قصه خیر و شر چه می پرسی

لب شیرین او بذوق ببوس
لذت نیشکر چه می پرسی

آفتابی چو رو بما بنمود   از جمال قمر چه میپرسی
جسم و جان است جام و می باهم   سخن از بحر و بر چه میپرسی
غیر او نیست هرچه هست یکی است   ای برادر دگر چه میپرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس   خبر از بیخبر چه میپرسی

گنج اسما ز نعمة الله جو
کیسه سیم و زر چه میپرسی

هنر از بی هنر چه میپرسی   ذوق عیسی ز خر چه میپرسی
نور خورشید را بدیده ببین   آفتاب از قمر چه میپرسی
لیس فی الدار غیره دیار   غیر او ای پسر چه میپرسی
لب او بوسه ده شکر آنست   با لبش از شکر چه میپرسی
عشق مست است و عقل مخمور است   خبر از بیخبر چه میپرسی
خیر و شر را باین و آن بگذار   قصه خیر و شر چه میپرسی

نعمة الله بگو چه میگوئی
هست حال این دگر چه میپرسی

در پی عشق روان شو که بجائی برسی   دردی درد بخور تا بدوائی برسی
بسر کوی محبت بصفا باید رفت   باشد آنجا بمقامی بصفائی برسی
می و میخانه ما آب و هوای دگر است   خوش بود گر بچنین آب و هوائی برسی

نرسی در حرم کعبه مقصود بخود   همرهی جو که در این راه بجائی برسی

بینوائی چه کشی برگ و نوائی بکف آر
نعمة الله طلب تا بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق میبری   عشقبازی نیست کار سرسری
عشق بازیدن ببازی هست نیست   خود نباشد عاشقی بازیگری
جام می بستان دمی با ما برآر   تا دمی از عمر باقی برخوری
کی بگرد عیسی مریم رسی   چون تو عیسی را فروشی خر خری
دل بری کن از خیال غیر او   گرچه ما از عاشقان دلبری
کی قلندر را ازو باشد حجاب   دردمندی کی بود چون حیدری

نعمة الله سیر پیغمبر طلب
تا بیابی مغز سر پیغمبری

زر بیاران ده که تا جان ببری   ور زرت باشد بتو از جان گری
سلطنت خواهی سر و زر را بباز   سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از پا ساق و راه شرع گیر   گر بایمان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب   تا برآری دست و پای سروری
نوعروسانند فکر بکر من   خوشترند از لعبتان بربری
گر بیابی حبه از نقد ما   گنج قارون را بهیچ نشمری

همچو سید تخم نیکی را بکار
گر همیخواهی که از خود برخوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری
دست بگشا دامن دلبر بگیر
جام می میخور غم عالم مخور
عین مطلوبی و از خود بیخبر
جنت المأوای صاحبدل است
عشق از معشوق می آرد خبر

جان بجانان ده که تا جان پروری
سر بپایش نه که یابی سروری
تا که از عمر عزیزت برخوری
طالب نقش و خیال دیگری
خویش در آگره بجنت میبری
نزد عاشق ازره پیغمبری

نعمت الله یادگار سید است
با ثقه بر جمله رندان مهتری

دل بدلبر گر سپاری دلبری
هرکه انسانست از انسان خوشست
از سر سر درگذر چون عاشقان
گر بسیاری جام می یابی ز ما
جان بجانان ده بسی نامش مبر
چون خلیل الله همه بتها شکن
نعمت الله را اگر یابی خوش است

دلبری کن تا بیابی دلبری
آنچنان آن لبی به از پری
عشقبازی نیست کار سرسری
هرچه آری نزد ما آن را بری
حیف باشد نام جانی گر بری
تا نباشی بت پرست آذری
زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری
والله که بشاهی نفروشیم فقیری

گر مختصری در نظرت خورد نماید
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم
گر یوسف مصری بکسیریش ببرند
مستانه سخن میرود ای زاهد مخمور
از هر کس میندیش اگر کشته عشقی

آن شخص بزرگیست ببینش بحقیری
یارب بر سلطان بر جوان ما تو پیری
این یوسف من بردم اهم باسیری
شاید که بر این گفته ما نکته نگیری
جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید
از بندگی او [illegible] میری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جانان دگر
من چه بازم گر نبازم عشق با رنگی
تا دیده دیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین خوبان جهان ما زین است
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب

دل چه ارزد گر نورزد مهر روی دلبری
باده نوشی جان فزائی دلبری پیکری
بیسر و پا سو بسو گردیده در هر کشوری
فارغ است از حال فرهاد غریبی غمخوری
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

سید ار داری سر سودای سر در پا فکن
تا نباشد بر سر کوی تو دردسری

گذری کن بسوی ما گذری ‌ ‌ ‌ نظری کن بحال ما نظری

بر در میفروشش معتکفیم ‌ ‌ ‌ خوش مقامی شریف و نیک دری

لیس فی الدار غیره دیار ‌ ‌ ‌ نیست جز وی در این سرا دگری

آتشی در دل است و جان سوزد ‌ ‌ ‌ دم گرمم از آن کند اثری

رند مستیم و بیخبر ز جهان ‌ ‌ ‌ که رساند ز بیخبر خبری

با من از حور و از بهشت مگو ‌ ‌ ‌ جنتم بوستان مختصری

بنده سید خراباتم
شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری ‌ ‌ ‌ چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری

تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان ‌ ‌ ‌ بسته ام از سر اخلاص بخدمت کمری

حلقه بر در میخانه زدم بگشودند ‌ ‌ ‌ به ازین هیچ کسی نگشودند دری

غیر در خلوت من راه ندارد والله ‌ ‌ ‌ ساکنم در حرم کعبه نسیم رهگذری

بخرابات ترا راه برم گر آئی ‌ ‌ ‌ این چنین ره ننماید بجهان راهبری

گنج شاهی است درین گوشه ویرانه دل ‌ ‌ ‌ طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت الله بدست آور و میخور خرم
که ز ذوق من سرمست نیابی خبری

گرچه میری در اینجهان میری ‌ ‌ ‌ چون رسد وقت ناگهان میری

آب سرچشمه حیات بنوش ‌ ‌ ‌ تا نمانی این و آن میری

خوش گذاری بگیر ازین عالم ‌ ‌ ‌ پیش از آن دم که در میان میری

زنده جاودان توانی بود ‌ ‌ ‌ گر تو در پای عاشقان میری

هرکه مرد او دگر نخواهد مرد ‌ ‌ ‌ ور بمیری چو دیگران میری

زنده دل باش و جان بجانان ده ‌ ‌ ‌ گر نخواهی که جاودان میری

نعمت الله بذوق جان بسپرد
تو چنان رو که همچنان میری

مرید پیر خمارم که دارد انجمن پیری ‌ ‌ ‌ غلام همت عشقم که دارد این چنین میری

بملک دین و عقبی عز بدیهم کنج میخانه ‌ ‌ ‌ ازین سود اگر من گردم جهانی یافت توفیری

چه گر رند خراباتم که خم خم باده مینوشم ‌ ‌ ‌ نه کم شد جرعه ز خمی نه من گشتم از او سیری

ز جام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل ‌ ‌ ‌ هر بها را چو خود رندانم نخواهم کرد تقصیری

ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم ‌ ‌ ‌ کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری

بیا ای مطرب عشاق و از بی نوا بنواز ‌ ‌ ‌ که بنشستیم و تو ساقی که آن عمر تو تاخیری

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت سیری

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری ‌ ‌ ‌ هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین ‌ ‌ ‌ چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری

خرابات و سر مست و جامی می برد
بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودانی
ز خلوتخانهٔ دیده خیال غیر بیرون کن
بسوی خود چو بشکستی بحرها میوستی

از این مجلس گر برائی بگو عزم کجا داری
ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری
فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری
بگو ای نور چشم من بجای او که را داری
بشو غواص این دریا که دری پر بها داری

ندیم بزم سید باش اگر ذوق صبوحی
حریف نعمت الله شو اگر تو ره خدا داری

جام صافی پر میی آری
گر تو گوئی میم میئی آری
این عجب بین که جامع همه شی
که بر ندا اقتدا کند صوفی

همدم نائی و نیئی آری
ور تو گوئی نیم نیئی آری
با همه شئی و لا شئی آری
در پی بر نیک پیی آری

کشته او اگر شوی عیسی
همچو من سید حیی آری

عشق جانان اگر بجان داری
مهر پاک است مهر آل عبا
آفتاب بیت نور او پیدا
عقل بگذار و عاشقانه بیا

حاصل عمر جاودان داری
خوش نشانی است گر نشان داری
شوائی که آن نهان داری
میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری توان نداری هیچ
آن میان در کنار اگر خواهی

همه داری اگر تو آن داری
بنهی هر چه در میان داری

خوش حضوریست صحبت سید
بهتر از لذت جهان داری

یار ست یاران یاری چگونه یاری
یاری اگر ز یاری باری رسید بروی
نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم
جز عاشقی و رندی کاری دگر نداریم
در عین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید
خوش ساغری میبوس رست تیاقی

یاری که میتوان گفت داریم یار غاری
ما را نبود هرگز از یار خویش باری
در چشم ما نظر کن روشن ببین نگاری
مستانه در خرابات ما نیم و خوانده کاری
بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری
باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله
تا رو بتو نماید خورشید بیغباری

یا ربا تا منیکنی یاری
بغم ما اگر تو دلشادی
بر سر خاک هر شبی تا روز
دل آزار برده باز آر
رحمتی کن دگر میازارم

جور ما میکنی بسر باری
بعد از این کار ما د غمخواری
منم و آب چشم و بیداری
که نه این است شرط دلداری
تا کی آزارم بدین زاری

دل و دین چشم و زلف تو برد   این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده بتانا
زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که میکاری   هر چه کاری بدان که برداری
بازیابی اگر کنی ای یار   شاید ار تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت   خود زیان نیست در نکوکاری
دل میازار و دل بدست آور   گوش کن این نصیحت ازیاری
دل تو هیچکس نیازارد   گر دل هیچکس نیازاری
ما چنین مست و تو چنان مخمور   در چه اندیشهٔ چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن
سر برآورده است عیاری

سخن ما بشنو از یاری   تخم نیکی بکار اگر کاری
بد مکن ای عزیز نیک اندیش   تا نیابی جزای خودخواری
حضرت حق کجا بود راضی   که دل بنده اش بیازاری
دیگران بار تو کشند بدوش   گر کشی بار حضرت باری
گر ببینی جمال او یاری   نقش عالم خیال پنداری
جام می را بگیر و خوش می‌نوش   گر هوائی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم چو بیابی
نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدست جان عزیز از سر یاری   محروم مگردان ز در خویش بخواری
شاهانه منم سوخته آتش عشقت   بسیار چو من عاشق دلسوخته داری
یکدم نزدم عمر که بی یاد تو باشد   امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم   باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری
گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین   ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن   شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح و ساقی ما سید سرمست
ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری   عمل آور حصیل چه می آری
مو بمویت حساب خواهد بود   در چه اندیشهٔ چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار   نیک و بد کاری آنچه برداری
تو که در خواب غفلتی دایم   چه شناسی حضور بیداری
درد آزار اگر بدانی تو   خاطر پشه نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی   گر نصیبی ز عاشقان داری
کار ما بندگیست ای سید   عمر ضایع مکن به بیکاری

در خرابات مجو چو من میخواری
گر بمیری توان یافت چنین خماری

کار سودا زدگان عاشقی و میخواری است
هر کسی در پی کاری و سر بازاری

دل ما بود امینی و امانت عشقش
آن امانت بامینی بسپارند آری

عشق او صد ره اگر میکشدم در روزی
خونبها میدهدم از لب خود هر باری

کفر او رونق ایمان مسلمانان است
بسته ام از سر زلفش بمیان زناری

غم من میخورد آن یار که جانم بفدایش
شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست چون سید سرمست دگر سرداری

خواه در خواب و خواه بیداری
در نظر دارمش چه پنداری

تا خیالش بخواب می بینم
نکنم هیچ میل بیداری

نقش غیری خیال اگر بستم
شرمسارم از آن گنه کاری

سر من و آستان حضرت او
هر شبی با دلی و صد زاری

چون همه دوستدار یار انند
شاد دار یار او نیازاری

بر سر چارسو بیا می نوش
با حریفان رند بازاری

زاهدی را چه میکنی آخر
خبر از عاشقان اگر داری

سخن عشق اگر کنی با عقل
تخم در شوره زار میکاری

بر سر کوی ما مجاور شو
گر طلبکار ذوق خماری

جز یکی در شمار ناید
گر یکی از هزار بشماری

لذت عمر جاودان یابی
نعمت الله اگر بیاد آری

جان و جانان توئی چه پنداری
باش یکتا دوئی چه پنداری

از حدوث و قدم چه میگوئی
کهنه و تو نوی چه پنداری

گفتمت عاشقانه می نوش
قول ما نشنوی چه پنداری

راه میخانه را غلط کردی
بخطا میروی چه پنداری

ما چنین مست و تو چنان مخمور
تو چو ما کی شوی چه پنداری

یار در خانه و تو سرگشته
در بدر میروی چه پنداری

می و جامی و سید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوشخوشی
دلبرم از در درآمد خوشخوشی

در چنین شب این چنین ماه تمام
وه که خوبم در خور آمد خوشخوشی

چشم من روشن شد از دیدار او
آرزوی من برآمد خوشخوشی

خوشخوشی از مجلس یار رفته بود
لطف کرد و دیگر آمد خوشخوشی

بس که آب دیده ام بر خاک ریخت
سرو نازم در برآمد خوشخوشی

خسته هجرش بامید وصال
خوشتر است و بهتر آمد خوشخوشی

نعمة الله خوشخوشی عالم گرفت
در همه جا رسید آمد خوشخوشی

زمن توحید میپرسی جوابت چیست خاموشی / بگفتن کی توان دانست گویم گر بجان کوشی
ز توحید ار سخن گوئی موحد گویدت خامش / سخن اینجا نمی‌گنجد مقام تست خاموشی
تو پنداری که توحید است این قولی که میگوئی / خدارا حق نمیگوئی مگر بی‌عقل و بیهوشی
موحد او موحد او و توحید او چه میجوئی / من و تو کیستیم آخر باطل حق چرا پوشی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است / نه توحید است اگر گوئی که توحید است فرموشی
حدیث می چه میگوئی بذوق این جام می در کش / زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می توحید گر نوشی
حریف نعمة الله شو بیا گر باده می‌نوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی / شاهی و چگونه شاه ماهی
قدسی ملکی ملک صفاتی / عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده / مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده و عقل خادم او / دل تختی و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم / به زین نرود کسی براهی
گوئی که ز باده توبه کردی / هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت سید خرابات / جاهی دارم چگونه جاهی

درآمد از درم خوش پادشاهی / که دیده این چنین شاهی چو ماهی
همه ارواح پاکان در رکابش / بشوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم / ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمد الله که از لطف الهی / مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نگردم هیچ میلی / وگر گردم از او دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست / نباشد این چنین جائی و جاهی

طریق نعمة الله راه عشق است
چه خوش راهی و همراه براهی

درا در خلوت خاص الهی / طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنگ بیرنگی بدست آر / چه کار آید سفیدی و سیاهی
در این دریا خوشی با ما بسر بر / بجو از عین ما ما را کلاهی
گدای حضرت سلطان ما شو / اگر خواهی که یابی پادشاهی
بغیر او نجوید همت ما / بجو از همت ما هرچه خواهی
خراباتست و ما مست خرابیم / دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمة الله
گرفته نامش از مه تا بماهی

کرم بنگر که الطاف الهی / بما بخشید ملک پادشاهی

با آئینه انعام فرمود
نموده شد اسما با شیا
توئی تو اگر با طاعت تو است
اگر نقش خیال غیر حب ی
بیا رندانه با ما در خرابات

دران نموده است اشیا کاهی
چنان سلطان چنین لشکر پناهی
نداری طاعتی محض گناهی
نزد عاشقان باشد مناهی
که ز ساقی بیابی هرچه خواهی

سخنهای لطیف نعمة الله
گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده ام شاهی
در سرای دلم نشسته بتخت
لطف سلطان غلامم بخشید
نقد گنجش بمن عطا فرمود
بزم عشق است و عاشقان سرمست
تو بمسجد اگر روی میرو

پادشاه خوشی و خرگاهی
آفتابی بصورت ماهی
منصبی یافتم چنین جاهی
کرمش ساخت بنده را شاهی
حضرتش ساقیست دلخواهی
من بمیخانه برده ام راهی

آینه صد هزار می نگرم
خیال سید نعمة اللهی

آئینه حضرت الهی
داننده علم جمله اسما

تمثال جمال پادشاهی
واقف ز کمال ماکماهی

آوازه آفتاب حسنش
سلطان وجود روی بنمود

بگرفته زماه تا بماهی
در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت ملک عالم
بنشست بتخت دل بشاهی

اندوئی بگذر که تا یابی یکی
نقد گنج کنت کنزا را طلب
صد هزار آئینه گر بنمایدت
عقل خود را دیده و از خود بیخبر
شعر ما گر عارفی خواند خوشی
زر یکی و سکه زر بیشمار

در وجود آن یکی نبود شکی
چون گدایان چند جوئی پولکی
آن یکی را مینگر در هر یکی
خود نمائی میکند خود بینکی
ذوق اگر داری بکن تحسینکی
آن یکی را میشمارش نیکی

نیک بود منکر ال عبا
ور بود نود بگر ند دشکی

نیست مراد در نظر در دو جهان جز یکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر
در دو جهان یکوجود آینه اش صد هزار
موج و حباب بحر آب زدی ظهور
میر خرابات عشق زنده دلی سیدی

هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
ذات یکی بی خلاف هست صفاتش لکی
لیک نظر کن بما در همگان نیکگی
ساقی سرمست ما خدمت خانی بگی

هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی
بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی

ای بت نازنین من با من خسته دل اگر
جور و جفا کنی مکن ترک وفا جکی جکی

پرتو روی تو دو چشم من نور ندارد ای صنم
نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی جکی

تا مه نوشود خجل پیش رخ تو بر فلک
چون مه چارده شب از بام برا جکی جکی

تا کشد بیدار دل سید نوا نیک را
باز کشا و برفشان زلف دوتا جکی جکی

ای در میان جان نهاد از ما کنار تا کی
مستان شراب نوشند در خمار تا کی

ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده
ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی

تو چشمهٔ حیاتی سیراب از تو عالم
ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی

ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز
در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی

در خلوت دل تو است یاری و یار غاری
تو میروی بهر در غافل ز یار تا کی

نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر
نقاش را نظر کن نقش و نگار تا کی

رندان نعمة الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پائی دستی برار تا کی

هر مرده که شد بجام می حی
باشد جاوید زنده از وی

ساقی قدحی شراب پر کن
از بهر خدا بده پیاپی

گوئی که ز باده توبه کردی
ای مونس جان عاشقان کی

ای عشق بیا که جان ما می
ای عقل برو ز بزم ما هی

مستیم و خراب و لاابالی
ساغر بر دست و گوش بر نی

رندانه حریف مست عشقیم
سجاده ز هد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله
جامیست جهان ما پر از می

عالم جامست و عین او می
بی او همه عالم است لاشی

او را نبود ظهور بی ما
ما را نبود وجود بی وی

ای عقل تو زاهدی و ما رند
در مجلس ما میا برو هی

یارب که مدام باد ساقی
تا می بخشد مرا پیاپی

گوئی که ز باده توبه کردی
زنهار مگو چنین کجا کی

هر زنده دلی که کشته اوست
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمة الله
می بر کف دست و گوش بر نی

مجلس عشق است و ما سرمست می
یار ما ساقی و ما مهمان وی

باز با میر خرابا تیم حریف
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی

کشتهٔ عشقیم از آنیم زنده دل
مرده در دم از آنم گشته حی

گر بیابی عاشقی گو الصلا
ور ببینی عاقلی گو دور هی

عشق ما را ره بمیخانه نمود
عالمی سرمست و خماری کریم

جان فدای این دلیل نیک پی
تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را نگر کز عشق او
نامه هستی بهستی کرده طی

فنا هی شود بتو همه شیی
تو سوی منتهی بحضرت وی

غایت ذوق ما کجا یابد
بجز از ما و همچو ما هی هی

زاهد و زهد و آرزوی نماز
ما و ساقی و ساغر پر می

کشته عشق و زنده ابداست
کی بمیرد کسی که زنده شد حی

آفتابست و عالمی سایه
هر کجا او رود رود در پی

نور او را بنور او دیدیم
نه بیک چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از نی

تو ئی جانا که عین هر وجودی
بخوبی دل ز خود بسم خود ربودی

نبود این بود و بودی عین وحدت
نمودی کثرت از وحدت که بودی

جهان صورت و معنی عیان شد
چو بند برقع پنهان گشودی

بچشم خود بدیدی حسن خود را
جمال خود در آئینه نمودی

چو تو با شمع خود رازی بگفتی
چگویم آنچه خود گفتی شنودی

زجود تو وجود جمله موجود
عجب تو جود و جود حین جود

وجود هر دو عالم زنده دیدی
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی
وگرنه عشق او بودی طبیب ما که میبودی

خیالش نقش می بندم بهر حالی که پیش آید
نیابم خالی از نقشش وجود هیچ موجودی

بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی

خراباتست و سرمست و ساقی جام می گردد
مده تو پند مستان چون ندارد پند تو سودی

اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی
وگرنه آینه بودی با او رازی بنمودی

بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی
بسوزانم گزین خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائیست پر معنی
اگر نه اسم بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی
آن روی بما که می نمودی

بگشاد در سرا بعالم
گر در بستی که میگشودی

او می نبخشد وجود ورنه
بودی ز من ز تو نبودی

بی خنده گل نوای بلبل
در گلشن او که می شنودی

گر نقش خیال او ندیدی
این دیده ما کجا غنودی

این گفته اگر نه گفته اوست
از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سیدی که در خرابات
مستانه سرود میسرودی

درد غمش اگر بجان بردی — گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان — سود و سرمایه جهان بردی
جرعه دُرد درد اگر خوردی — راحت عمر جاودان بردی
کشته عشق اگر شدی ای دل — مژدگانی بده که جان بردی
سخنم گر بری بجانانه — تحفه پیش عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق — نقد گنجینه رایگان بردی
گر کناری گرفتی از عالم — نعمت الله از میان بردی

گاهی بغم و گهی بشادی
دکان خوشی درش گشادی

هر رخت که بود در خزینه — بر در که خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی — در بیع و شری چه اوستادی
سرمایه ما بباد دادی — با ما تو کجا در اوفتادی
معشوق خودی و عاشق خود — هم عشقی و داد خویش دادی
فرزند تواند جمله عالم — آبستن از تواست هرچه زادی
تو سید عالمی بتحقیق — زان روی که پادشه نژادی

ای ترک نیم مست بیا خوش آمدی
وی همچو جان نهفته درون خوش آمدی

اهلاً و مرحبا که از غیب میرسی — ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو — در نه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی
دوشب خیال روی تو در خواب دیده ایم — ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر چار سوی عشق — کالا بکس مبر که بسودا خوش آمدی
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان — دل برده ای بغارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا بگرد این جهان گردی — گرد این خانه جهان گردی
مدتی این چنین بسر بردی — وقت آن است تا چنان گردی
گنج و گنجینه خوشی یابی — گر چو ما گرد این و آن گردی
در خرابات گرد میگردیم — خوش بود گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی — مونس جان عاشقان گردی
نظری گر کنی بدیده ما — واقف از بحر بیکران گردی

نعمت الله را اگر یابی
فارغ ز تتمه جهان گردی

از جرعهٔ جام لایزالی / مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات / فارغ ز نوا وس خیالی
بگذر ز حدیث دی و فردا / معشوقه چو حاصل است حالی
در میکده رو شراب درکش / زآن جام مروق زلالی
میسوز چو شمع در غم عشق / مینال که خوش بعشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالد / با این همه بی زبان و لالی
ماه نظرت چو کامل آید / خواهی قمرات و خواه هلالی
من ذره ام و نگار خورشید / خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خرابات است و رندان لاابالی / حریفان سرخوشان لاابالی
در میخانه را خمار بگشود / صلای میخوران لاابالی
حضور شاهد غیب است اینجا / ندیمان همدمان لاابالی
بگو ای مطرب عشاق بنواز / نوای بیدلان لاابالی
بدور چشم مست ساقی ما / حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو / نشان عاشقان لاابالی
درون خلوت سید شب و روز / بود بزمی از آن لاابالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
وی زآفتاب رویت هر ذره هلالی

این مظهر منور روشن شد از جمالت / در آینه نمودی تمثال بی مثالی
از چشم پرخمارت هر گوشه ایم مستی / در لعل شکرینت در هر طرف زلالی
دارم هوا که گردم خاک در سرایت / این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت رند و شراب خانه / هر یک بجستجوئی باشند و ما بحالی
در خلوت سرایت جان خواست تا درآید / گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

سید خیال رویت پیوسته بسته در دل
ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

جمالش دیده ام در هر خیالی / خیالش بین که دارد خوش جمالی
خیال اوست نقش پرده چشم / ازین خوشتر نمی بینم خیالی
خیالی جز خیال او محالست / محالی را کجا باشد مجالی
مرا چون ذوق می بخشد خیالش / از او خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سرمست باشو
که تا یابی از آن حضرت کمالی

بحق آل محمد نور پاک سید علی / اگر کسی نبی نشده گفته است ولی
ولی بود بولایت کسی که تابع اوست / موالیانه طلب کن ولی ولای علی

بهر چه می‌نگرم نور اوست درنظرم … تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه‌ایست بگویم اگر تو فهم کنی … که دیده صورت و معنی حادث ازلی
اگر تو صیرفی چارسوی معرفتی … چرا بپول سیه سیم خویش میدلی
قبا بپوش و کمر بند و باش درویشی … چه حاصل است از آن تاج و خرقهٔ عملی

ببین در آینهٔ ما بدیده که سید
که تا عیان بنمایدت خفی و جلی

نعمت الله ماست پیر و ولی … یادگار محمد است و علی
نعمت الله هست و خواهد بود … نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده‌ام بروز و شب … ذکر او گفته‌ام خفی و جلی
نعمة الله را مشو منکر … ورشوی کافری و در خللی
حق تعالی باو کرم فرمود … ذوق جاوید و عشق لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من … هر عطائیکه آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم … مؤمن پاک و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم … بعد از او پیرو سید ولی

سید ملک نعمة اللهی
ای چنین منصبش چه درجلی

دارم از عشق درد دل خیلی … نیست درمان بغیر داویلی

چشم ما بحر در نظر دارد … گرده هر گوشهٔ روان سیلی
هست ما را بمی خوری ذوقی … نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت … لیلی از خویش و خویش از لیلی

عاشق دردمند چون سید
نتوان یافتن بهر خیلی

اگه هستی محب آل علی … مؤمن کاملی و بی بدلی
ره سنی گزین که مذهب ماست … ورنه گم گشتهٔ و در خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر … خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست … امت پاک مذهب است و ولی
دوستدار صحابه‌ام بتمام … یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم … این هدایت مرا بود ازلی

نعمة اللهم و ز آل رسول
چاکر خواجه‌ام خفی و جلی

گفته عشاق میخوانم بلی … عشقبازی نیک میدانم بلی
دیده‌ام آئینه گیتی نما … بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته‌ام زنار کفر زلف او … لاجرم نیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند … درد دردوست درمانم بلی

گر باین و گر بآن خوانی مرا　　هر چه میخوانی بخوان انم بلی
از سر هر دو جهان برخواستم　　همنشین جان و جانانم بلی

در خرابات مغان مست خراب　　سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم آری بلی　　پاکبازی میکنم آری بلی
خرقهٔ خود را بجام می مدام　　خوش نمازی میکنم آری بلی
نقد دل در آتش عشقش گداخت　　زر گدازی میکنم آری بلی
کار من در عشق جانبازی بود　　نیک بازی میکنم آری بلی
من شهید و غازی من عشق او　　وصف غازی میکنم آری بلی
هرکرا بینم بعشق روی او　　دلنوازی میکنم آری بلی

سید ار نازی کند من بنده ام　　نو نیازی میکنم آری بلی

ترک مستم می پرستم یللی　　ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی ببستم ما　　توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بودم اسیر بند عقل　　از چنین بندی بجستم یللی
عاشقانه در خرابات مغان　　باز با مستان نشستم یللی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان　　از وجود عشق هستم یللی

دردسر میداد مخموری مرا　　باده خوردم باز رستم یللی

زاهد هشیار را با من چه کار　　سید رندان مستم یللی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی　　جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را در فکن　　پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی
گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من　　لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت　　غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان شوی
گر برآئی بر سر دار فنا منصور وار　　حاکم ملک بقا و میر سرداران شوی
زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین　　تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی

جز طریق نعمة الله در جهان راهی مرو　　ور روی راه دگر میدان که سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی　　جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه میگردی مدام　　این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن بمصر جان خرام　　تا بکی سرگشتهٔ کرمان شوی
ماه ما را نی ببین ای نور چشم　　آن او باشی چو با ما ما شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد　　گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربانست جان را کن فدا　　عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف
گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی
سر بپایش گر نهی سرور شوی

گر درین دریا درآیی سوی ما
رو فنا شو تا بقا یابی تمام
می بنوش و جام می را بوسه ده
تا ابد گر کار تو حاصل شود
عقل را بگذار و رو دیوانه شو

گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
خاک شو در راه او تا زر شوی
گر زمانی همدم ساغر شوی
سعی می فرما گر آن بر زر شوی
تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

بر مراد نعمت الله برخوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی
ساغر دردی درد دل بنوش
از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر نور او نبیند چشم تو
آن یکی در هر یکی بینی عیان
عشق را جائی معین هست نیست
نعمت الله جو که ارشاد داد

نزد ما بنشین که همچون ما شوی
تا دمی همدرد بو درد آشوی
لا بالا کش که تا بالا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
در دو عالم گر دمی یکتا شوی
جای او یابی اگر بیجا شوی
عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی براهی گردی
گو بنامش نقش در گردی

با تو مطلوب تو است همخانه
تخم نیکی بکار و بر بردار
مرد باید که مرد راه بود

چون گدایان بهر دری چه روی
نیک و بد هرچه کاری آن دروی
خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش
گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند
سستیم و خراب و لاابالی

ای درد برو مرا دوائی
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم نکنیم آشنائی
ای شاهد سرخوشان کجائی

در آینه وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی
بده چشم مست میفروشان
خراباتست و ما مست خرابیم
شراب صاف ما دردی دردست

بیا ای ساقی رندان کجائی
ندارم میل زهد و پارسائی
چنین مخمور آخر تو چرائی
بذوقش نوش اگر همدرد مائی

گدای حضرت سلطان ما شو — الهی بی پادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم — زهی خود بینی و هم خود نمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم
می جام عطایای خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی — وز وجود این و آن حاصل شوی
تو توئی بگذار و از ما درگذر — چون گذشتی از منی واصل شوی
می محبت عشق ساقی ما حریف — ذوق اگر داری بیا قابل شوی
ما ز دریائیم و دریا عین ما — تو چو موجی درمیان حائل شوی
جان بجانان دل بدلبر کردهی — جان و جانان دلبر و هم دل شوی
خلق و حق با یکدگر نیکو بدار — چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من
گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ای خواجه عاقل ازین دنیا چه میجوئی — چو سید دردی دوای دل بود دردا چه میجوئی
دکان اگر ده ویران و دیبا را برباد — زیان کردی و سودی ازین سودا چه میجوئی
اگر تو آبرو جوئی درآ در بحر با ما — چو آبرو یابی دگر از ما چه میجوئی
چنان شهر خوشی داری چه در غربت گرفتاری — روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی
در این خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر — چو غیری نیست در خلوت تو غیر را چه میجوئی

زدی نقش جهانی ماند حالی روز امروز است — غنیمت دان و دور باش تو از فردا چه میجوئی

بچشم مست ما بنگر که نور دیده ما بینی
نظر کن وعده فردا ما عیان حاضر است

گر جلال و جمال میجوئی — از دو کمال کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی — عین آب زلال میجوئی
آفتابی مه تمام بجو — تا کی آخر هلال میجوئی
کام دل را کجا بدست آری — چون تو نقش خیال میجوئی
نظری کن بچشم سرمستی — از چه رو زلف و خال میجوئی
می ما را بنوش رندانه — گر شراب حلال میجوئی

گر تو جویای نعمت الهی
نعمت ذو الجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی — بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق و رند و مست و اوباشیم — نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود — پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجز دُرد نبودی — خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشق است و عاشقان سرمست — عقل بیگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده مینوشیم — می بکی بود خدا ساقی

نعمت الله مرغیست که در شاخ خوش
خوش حضرت خاصه با بیانی

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی | گوئیا میطلبد همچو من بدنامی
در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت | دردمندی چو من و عاشق دردآشامی
همدم جام می است ایم و حریف ساقی | یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ او نقش داریم | زآن نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق مستی تا گر طلبی ای زاهد | نوش کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما | زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی

ناله ای بشنو ای جان عزیز رسید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

به بهار اگر نهی قدمی | گرمی باشد و چه خوش کرمی
دلبرم گر جفا کند جاوید | نزند بر دلم از او المی
همدمی گر دمی بدست آید | دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او | با غم او چه غم خورم ز غمی
هر خیالی که نقش می بندی | چه بود بی وجود او عدمی
بپرستند بت پرستان بت | گر ببینند اینچنین صنمی
سائل بزم نعمت الله شو | تا بیابی ز نعمتش نعمی

هو
علی

ظاهر و باطن ار کنی ظاهر | پاک باشی بباطن و ظاهر
قرة العین همدم ما شو | سعی کن همچو چشمه آبا شو
این دوئی خیال را بگذار | ای یگانه بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب | می و جام است همچو آب حباب
در همه آینه یکی بنگر | آن یکی نیز بی شکی بنگر
مشتاق بحق او میباش | گنج اخلاق بر همه میپاش
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود ازین بیخودی خدا یابی
درد دردش بنوش و درمان جو | جان بجانان سپار و جانان جو
در همه شیء جمال اسما بین | با همه اسم یک مسما بین
گر خیالش بخواب می بینی | تو بخوابی حجاب می بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر | آفتابی بماهتاب نگر
گفته ام من ترا خلیل الله | خوش خلیلی اگر شوی آگاه
گر ز باطل تمام وارستی | حق شناسی بحق چو پیوستی
جبر شد و قدر بود ویران | مرکب خود میانشان میران
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاهدا اینجا نه ایستی بگذر

در ولایت ولی کامل جو / عمر داری بعمر حاصل جو

جام گیتی نما بدست آور / دامن اولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شوی آگاه / خوش بگو لا اله الا الله

تابع دین جد خود میباش / هر چه بینی باین و آن مپاش

هر که حق را ببیند او بیند / بد نبیند همه نکو بیند

چون هویت یکی است اسما را / هویت یکی بود اسما

در نظر عالمی است چون سایه / سایه بنگر بنور همسایه

صفت و ذات و اسم را میدان / سه یکی و یکی سه میخوان

یک وجود است اگر خبر داری / عین او بین اگر نظر داری

در ظهور است مظهر و مظهر / نیک دریاب باطن و ظاهر

نور او را بنور او بنگر / در همه آینه نکو بنگر

ابدا علم از خدا میجو / چون بیابی بلا لسان میگو

سخن عارفان خوشی میخوان / معنیش همچو عارفان میدان

یک حقیقت باسم بسیار است / یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم / در توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل و مکمل بود / قطب وقت و امام کامل بود

گاه ارشاد چون سخن گفتی / در توحید را نکو سفتی

یافعی بود نام عبدالله / رهبر و رهروان آن درگاه

صالح بربری روحانی / شیخ شیخ من است تا دانی

پیر او هم کمال کوفی بود / گر کمالش ببین کمال فزود

باز باشد ابوالفتوح سعید / گر سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت / بکمال از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرقی بصفا / آفتابیست تام و مه سیما

شیخ ابی مدین است شیخ سعید / که نظیرش نبود در توحید

دیگر آن عارف ودود بود / کنیت او ابو سعود بود

بود در اندلس ورا مسکن / نفس گرم کرده روح او با بدن

پیر او بود هم ابوبرکات / بکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابوالفضل بود بغدادی / افضل فاضلان باستادی

شیخ او احمد غزالی بود / مظهر کامل جلالی بود

خرقه اش پاره بود او بکرات / زانکه نساج او ابی بکرات

پیر نساج شیخ ابوالقاسم / مرشد خسرو و ذاکر دایم

باز شیخ بزرگ ابو عثمان / که نظیرش نبود در عرفان

مظهر لطف حضرت واهب / بنده گی ابو علی کاتب

شیخ او شیخ کاملش خوانند — بوعلی رودباریش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی — مصر معنی و عشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی — محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف — چون سری سر او بود مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت — کفر بگذاشت نور ایمان یافت
یافت در خدمت امام جمال — بود بواب درگهش دو سال
شیخ معروف را که میدان — شیخ داود طائیش میخوان
شیخ او هم حبیب محبوبست — عجمی طالبست و مطلوبست
پیر بصری ابو الحسن باشد — شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی — گشت منظور بندگی علی
خرقه او هم از رسول خداست — این چنین خرقه لطیف کراست
نعمت اللهم و ز آل رسول — نسبتم با علیست زوج بتول

این چنین نسبت خوشی تمام
خوش بود گر ترا بود والسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن — تا توانی کار کن در کار کن
پاک باش و بی وضو یکدم مباش — جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش خیال — صحبتی میدار با اهل کمال

یک سر موی خلاف دین مکن — ور کند شخصی تو آنش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوستدار — رهروی مهجور راهی می سپار
گر بیابی جامی از زر یا سفال — نوش کن از هر دو جام آب زلال
گرم باش و آتشی خوش بر فروز — بود و نابودت ز سر تا پا بسوز
معنی توحید جامع را بجو — از همه مصنوع صانع را بجو
هر چه بینی مظهر اسما نگر — هر که یابی دوستدار ما نگر

سیدی گر پیش آید یا غلام
میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست — کی ز گمراهی توانی باز رست
ره بپایان است تو گمره کجا — ره توانی برد ای مرد خدا
دیده توبسته و راهی دراز — بی دلیلی چون روی راه حجاز
رهروی کن در طریق نیستی — شاید اندر هیچ منزل نایستی
رهنمائی جو قدم در راه نه — گر روی در راه ما همراه نه

کار بی مرشد کجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر ترا دردیست رو درمان بجو — ور ترا اسریست با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش — چون بدیدی گرد خاک پاش باش

دامن او را بگیر و بنده شو
و آنگهی در بندگی پاینده شو

هرچه فرماید مکن بر وی مزید
تا مریدی گردی و چون بایزید

چیست پیشش شرط ره سخن بشنودنت
مرده پیش مربی بودنت

بی مربی کار کی گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

اگه میپرسی ز نام و حال ما
نعمة الله نامم آمد از خدا

سید درویش و حق را بنده ام
مرده ام از جان بجانان زنده ام

من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده ام حق علام
پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یا دگر
زانکه هم واحد بود او هم کثیر

ما صفات و ذات اسما خوانده ایم
اسم را عین مسمی خوانده ایم

اسم اعظم است اینکه میخوانیش اسم
کی چنین خوانی اگر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفه دانند اسم
بی صفه ذاتش کجا خوانند اسم

گنج پنهان در حبابش عالم آب
بودن این هر دو هر دو با هم آب

جام و می دریا حباب و جوی آب
تا سؤال هر دو را یابی جواب

جام و می با هم اگر عدم شدند
صورت و معنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی
از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن
سکه توحید از دوئی بر هم مزن

آینه برداشت برقع برگشود
آن یکی از هر یکی او را نمود

در همه صورت تو آن معنی نگر
صورت و معنی خود یعنی نگر

سایه و خورشید از هم دور نیست
روشن است این چشم ما کور نیست

برزخ است این حضرت و باشد در او
زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او باشد مثال
چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست
کل کلیات در فرمان اوست

آنگهی ابلاغ جامع یافته
در همه مصنوع صانع یافته

کون جامع مظهر ذات و صفات
سایه حق آفتاب کائنات

وجهی از امکان و وجهی از وجوب
در شهادت آمد از غیب الغیوب

صورت و معنی بهم آراسته
ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و حق با همدگر
همچو نوری مینماید در نظر

هفت دریا قطره از جام او
روح قدسی رند دردآشام او

چیست عالم بی وجود و عدم
میدهد جودش وجودی دمبدم

بنده اویم و او سلطان ما — جسم و جان ماییم او جانان ما
سرور مجموع رندان میر ماست — این چنین ساقی مستی پیر ماست
آفتابست او ولی نامش قمر — آفتابی در قمر خوش می نگر
نور او در چشم ما ظاهر شده — آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید
که نظر را بغیر نگشاید

آینه صد هزار اگر شمرد — در همه آینه یکی نگرد
خواه شاه و خواه با تهنب — چون بود با خدا بود همه جا
گوشه چشم سوی او دارد — نقش او در خیال بنگارد
در گلستان گلی اگر چیند — شیشه پر گلاب را بیند
گر خرد ور فروشد آن عاقل — نشود از خدای خود غافل
سایه و آفتاب بر من و تو — خط موهوم مینماید دو
خط موهوم اگر براندازی — خانه از غیر او بپردازی
همه جا آفتاب تابان است — نظری کن ببین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات
آشکارا گشته اندر کائنات

هر کجا کنجی است گنجی در ویست — کنج هر ویرانه بی گنجی کی است

معنی تو گنج و صورت چون طلسم — در چنین گنجی بود آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب — نوش کن جامی که دریابی شراب
نسخه اسما بجو یک یک بخوان — وحدت اسم و مسما را بدان
بی من و تو من توام تو هم منی — در تو من گوئی و تو باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار — در هزاران آن یکی را میشمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده — قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم — نعمة الله را بجو دریاب اسم
آفتابی را ببین در ذره — عین دریا را نگر در قطره

هرچه بینی نعمة الله بود
نعمة الله آنچنین آگه بود

ذوق ما را چو غایتی نبود — بحر ما را نهایتی نبود
که شنیده ولی هر مستی — همچو او در ولایتی نبود

گفته عارفان بجان بشنو
به ازین خود حکایتی نبود

هر که او جمعی چنان دارد — شک ندارم هم این هم آن دارد
خوش کناری گرفته از عالم — عشق او در میان جان دارد
ترک دنیا و آخرت بکند — هر که میلی بعاشقان دارد

موئی بمیان ما نگنجد
سلطان چه بود گدا نگنجد
کوئی که بلای عشق آید
خوش باش که آن بلا نگنجد

درد دل کش کوی میفروشیم
درمان چه بود دوا نگنجد

شاها کرمی کن و مکن جنگ
زنهار مکن بجنگ آهنگ
کر جنگ کنی ملازمانت
اشکسته شوند و سخت دلتنگ

بشنو سخنی ز نعمت الله
صلحی کن و بازگرد از جنگ

هرکس که لباس احمدی پوشیده
در راه خدا چو احمدی کوشیده
هر خم شرابی که درین میکده بود
مستانه بذوق همچو ما نوشیده

از آتش عشق در خرابات فنا
چون خم شراب خود بخود جوشیده

دولت را که هست پاینده
باد پاینده سال آینده
سایه دولت تو بر عالم
هست چون آفتاب تابنده

بر در حضرتت ملازم وار
جمله خلق شاه تابنده

گر زانکه ز اهل اعتباری
بگذر ز رموز اعتباری

کیرم که حباب را بیابی
بر آب بگو دگر چه داری

مستانه بیا و باده میوش
ای یار عزیز در خماری

گر بخانه روی و در ببندی
بتحقیق بدان که دربندی
ملک شروان چه میکنی عارف
بطلب پادشاه دربندی

همدانی طلب همیکردم
یافتم آن عزیز الوندی

علم هستی بعلم بر ما بینی
عالم عالم بخدا بینی
ندانی که ما چه میگوئیم
علم خود را بعلم کی خوا بینی

مفلسی از کمال دانائی
گر تو منعم بعلم و برهانی

قرب صد سال عمر من بگذشت
قصد موری نکرده ام بخدا
نان خود خورده ام ز کسب حلال
مال غیری نخورده ام بخدا
در خرابات عشق رندانه
روزگاری سپرده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول
گرچه از خویش مرده ام بخدا
موی هستی بتیغ سرمستی
از سر خود سترده ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم
عزت کس نبرده ام بخدا

نفس خود بیاد سید خویش
ذاکرانه شمرده ام نفسها

چون مرا در خواب کردی روز و شب / روز و شب در خواب می بینم ترا
روی تو ماه است و چشم من پرآب / روز و شب در آب می بینم ترا
فیضی که بتو رسید از ما / آن رحمت حق شناس یارا
تو نیز رسان بدوستانت / اسرار معانیش خدا را
دردمندی فقیر اگر یابی / بکرم درد او دوا فرما
وعده کردی بدرویشی / وعده خویش را وفا فرما

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد ما فرما

لفظ الف و دو لام و یک ها / اسمی است از آن تو اسم دریاب
این صورت او و داوست معنی / مانند روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم / آن گنج در این طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن / عارف شو و هر دو قسم دریاب

دریاب رموز نعمت الله
ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما بهم بودیم / لذتی یافتم که چتوان گفت

بنده کی خدای خود کردم / رحمتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم / حضرتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین / رحمتی یافتم که چتوان گفت
گنج اسما بمن عطا فرمود / قسمتی یافتم که چتوان گفت
نسل آدمی مکرم کرد / رحمتی یافتم که چتوان گفت

نعمت الله بمن عطا فرمود
نعمتی یافتم که چتوان گفت

غیرتش غیر دوست فانی کرد / غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده خورسند
جز از او خود حریف ساقی نیست

از سبوئی شکست یا جامی / حضرت عشق تا ابد ساقیست
هیچ کوششش از آن باکی نیست / بصر و سمع دائما باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت
این چنین نعمتی جهانگیر است

نوجوانیست مست لایعقل / در بصورت نظر کنی پیر است

در راه خدای پا برهنه گو رو
آن یار که همچو بشر حافی اهل است

گرسنه بر در است ما و همه غم نیست | ور نیست براه سر برهنه سهل است

گر سر زلف بت بدست آر
کار ما محققانه این است

گفتم که زباده توبه کردم | بشنو که مرا بهانه این است
مائیم مدام در خرابات | فردوس بهشت خانه این است
زد ناوک عشق بر دل من | گفتا که مرا نشانه این است
هردم نقشی خیال بندم | آری چه کنم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق | بر بیت خوش و ترانه این است

مائیم و حضور نعمت الله
چون در دو جهان یگانه این است

در آینه تمام اشیا | تمثال جمال او هویدا است

در دیده مست ما نظر کن
رویش بنگر که نیک پیدا است

بردر غیر میروی حیف است | بعدم میروی چه آری هیچ
اگر گوئی که سیم و زر دارم | چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوش است با معشوق | عمر بی او اگر گذاری هیچ
اگر گوئی که مانده ام صد سال | نفسی چند میشماری هیچ

(انتهى)

این همه علم کرده حاصل
باز فردا که در چه کاری هیچ

بنه رو بر در میخانه ای دل | توجه خود بآنجا میتوان کرد
مرا گوئی بجانان جان توان داد | نکوکاریست جانا میتوان کرد
حباب از چشمه آبی چه جوئی | شنا در آب دریا میتوان کرد
دو عالم را فدای آن یکی کن | بلطف خویش یکتا میتوان کرد
در آ در حلقه رندان سرمست | که مستان را تماشا میتوان کرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی | نظر از چشم بینا میتوان کرد
خراباتست و مست و خرابیم | حریفی خواجه با ما میتوان کرد
طلسم گنج برهم میتوان زد | چنان اسرار پیدا میتوان کرد

چو سید نعمة الله رند مستی
درین میخانه پیدا میتوان کرد

رفته بودم بسوی بحر محیط | که در آن بحر شنا باید کرد

بحر جوشید و روان گفت بمن
سر خود در سر ما باید کرد

گر چهل صبح از سر اخلاص | مخلصی گرد عاشقان گردد
چشمه حکمت ای برادر من | از دلش بر زبان روان گردد

(رباعی)

راستی کن که مرد کج رفتار — در ره او بمنزلی نرسد
باشش خاکی ولی چنانکه ز تو — گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال — سالکی کو بکاملی نرسد
دیده او جمال او بیند — رؤیت او باحولی نرسد
هرکه بر مسند عدم بنشست — جاه او را تنزلی نرسد
هرکه چون ما فتاد در دریا — ابدا او بساحلی نرسد

کی چو سعید قبول او گردد
بنده کو بمقبلی نرسد

توبه از توبه میکنم ای دوست — توبه خوب ما همین باشد
هرکه او توبه میکند چون ما — شک ندارم که نازنین باشد
اینچنین آیتی که میشنوی — از خداوندش آفرین باشد
بازگشته ز او بحضرت او — تائب قابل گزین باشد

توبه از توبه میکند سعید
توبه عاشقان چنین باشد

شاه عالم پناه دانی کیست — آنکه سلطان انس و جان باشد
هرکه گوید دعای دولت او — راحت روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص — بنده حضرتی چنان باشد

آب ما آن که خاک بر سر او — همچو آب زلال کی باشد

در دو عالم بجز سعیدی نبود
حضرتش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی — که دم مرده از دمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند — منکر او مشو که کی شد
باز زندی دگر بیک جذبه — خم او پاک خالی از می شد
ز میش ماند نی عسل در خم — شکرش رفت و خالی از نی شد
گرچه تبدیل خلق خوشش باشد — لیک آن خوشتر است لاشی شد

نعمة الله که میر مستان است
فانی از خویش و باقی از وی شد

ماسوی الله بجز خیالی نیست می‌بینم بخواب — اینچنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پابست شد — اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا — نوجوانی کاندرین ره هم رفیق پیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست — ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه جار الله کلام الله تفسیرش کند — گرچه تفسیری خوش است اما چو این تفسیر نیست

ای جان بدر بجان ما رحمی کن
زیرا بتو تمتعی از جان نیست

بسیار فراق تو کشیده‌ام اما زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملک و ملکوت تخت سلطانی تا است مخصوص بشهر یزد یا کرمان نیست
بگذر ز خرابه جهان جان پدر آن گیر که اینجهان همه ویران نیست

برخیز و بیا که دی و عیسی هم
با همت دوست قیمتش چند نیست

هر کمالی که هست در عالم از خلیفه بجو که میداند
جامع جمله علوم بود
شرح اسما تمام میخواند

روی غیری ندیده دیده ما غیر چون نیست دیده چو بیند
لیس فی الدار غیره دیار
چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چون ما کو کار شکستگان برآرد
ما ئیم و دل شکسته چون ما
پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم گر حضرت او مرا نجوید
از ذوق سخن کجا توان گشت
گر او با ما سخن نگوید

گر منعم بگوید شکر نعمت وگر مفلس مسکین چه گوید
دعای دوستی گوئی و بنده
بجز از یارب آمین چه گوید

نسب بحسب چنان نبود بحسب خود نسب بکار آید
نسب عالیش بود بکمال
بحسب گر نسب بیار آید

کسی است بحر معانی علم در عالم که هر دقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس ببرهان چنان کند ثابت که در علوم بیان عقل و جان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بود در مبدأ از او کتابت اشیا که کرد چون شاید
بگویدم که بقدرت خدای عز و جل چگونه صورت آدم جبت برآید
مرا ازین دو سؤالم جواب شافی گو بوجه معنی روشن چنانکه میباید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم
که چون مدد خدا را بحق نماید

اما لطیف سؤالی که از سؤال تو هست بسمع هر که رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی بنزد اهل خرد هیچ در نمی باید
بدانکه در احدیت که شیئ لا شیئ بود بغیر نقطه اصلی شیئی نمی شاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق ز وحدت اسم اشیا پدید می آید

وجود جمله اشیا چو نقطه و حرفست / چو نقطه نیست نشاید که هیچ حرف آید
چو گرد صورت آدم مرکب آمدست / نمود تا که هیولاش صورت آراید
گر هنوز ندانسته‌ای تو این معنی / وگر بدید و بدانست از چه فرماید
هر آنکسی که زند از کمال عرفان دم / همه دقایق مشکل که هست بگشاید

یقین بدان که هر آنکس کمال عرفان یافت
هر آینه که خدا را بخلق بنماید

اگر پرسی ز حال میر تیمور / با تو گویم که حال او چون است

گرچه چپ بود راست ره بسپرد
راستی ز تنش بقانون است

پیش ازین گر مرا حجابی بود / شکر گویم که آن حجاب نماند
بود گنجی درین خرابه تن / گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد / تا نگوئی که آفتاب نماند
میکده باقیست و خم پر می / جام بشکست نه شراب نماند
بحساب نواخت لطف خدا / هیچ باقی درین حساب نماند

نعمة الله بخواب رفت دمی
باز بیدار شد چو خواب نماند

جمله ذرات اکوان سربسر / ز آفتاب حسن او تابنده اند

روح اعظم سایه آنحضرتست / عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می کی دهد ذوقی بسر
تا نگردد جام با می متحد

ساقی ار بخشد بتو دردی خمخانه / نوش میفرما و میگو رب زد
گرم باش و آتشی خوش بر فروز / تا نگردی همچو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب / لیس مثلی کیف ضدی این ند

نعمت الله در همه عالم یکیست
لا تحد مثلی و مثلی لا تحد

آفتابی تو و ما سایه تو / احولست آنکه یکی را دو دید
روی او نور هم از روی تو یافت / چشم تو سرمه بچشم تو کشید

این چنین خوش سخن مستانه
در خرابات کسی گفته شنید

شهرتی یافته است میگویند / نعمة الله را خدا بخشید
ما از او غیر او نمی جستیم / آشنا دید و خویش را بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم / لاجرم اینچنین دوا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق / جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را با پیمود / خوش نوائی بینوا بخشید

سیدم چون بیسع بود کردم
نعمت الله را بما بخشید

صنع خدا نگر که حکمت چگونه ساخت
چشم بهفت پرده و سه آب در نظر

بگشای چشم دل که ببینی جمال او
او نور چشم تو است و تو از خویش بیخبر

باز او میکشش و خوشی بیرو
همه عالم بزیر بال آری

ناز او میکشش و خوشی نیاز
مرغ همت اگر کند پرواز

می ما مستی دگر دارد
خوش بود گر بما شوی دمساز

خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود
میل من باشدش هرکه شناسد مرا
نیک سخن باشدش هرکه لسان و یست
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام
طرف چمن باشدش هرکه بود سرو ناز

هرکه حسینی بود خلق حسن باشدش
هرکه شناسد مرا میل من باشدش
هرکه لسان ویست نیک سخن باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
هرکه بود سرو ناز طرف چمن باشدش

حسن حسن باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما حسن حسن باشدش

بنمود جمال او بخواهم
کشتم باشد گر جمالش

بیدار شدم ز خواب مستی
نه تن ماندم نه غیر او هم
از ما اثری نماند با ما

نه نقش بماند نه خیالش
او ماند و کمال بر کمالش
با او نبود کسی مجالش

دریاب بذوق نعمت الله
این دولت ذوالجلال لایزالش

علماء رسوم می بینم
روز و شب عمر خویش صرف کنند
همه تحصیل هم کنند تمام
عامیان عالمان چنان بینند
عمل و علم جمع کن با هم
ترک این لقمهٔ حرام بگو

همه را علم هست و نیست عمل
در پی قال و قیل و بحث و جدل
بلکه تکفیر یکدگر بمثل
لاجرم کار دین بود بخلل
که چنین گشته اند اهل دول
تا بسازی حلال را بدل

نعمت الله را بدست آور
تا شوی پاک از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود
هست عالم همه خیال وجود

نتوان یافت بی وجود کمال
ور تجلی اوست بود خیال

موج و بحر و حباب و قطره تمام
همه در عین ماست مستهلک

ما فقیریم و هم غنی ز نسب	همچو ما خود کجاست مستهلک

در محیطی که نیست پایانش
سید دو سرات مستهلک

کیمیای ولایتی دارم	مس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاج با نشادر و ملح	گاه شمسی و که قمر سازم
درفشانی کنم نگاه سخن	عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد	زانکه من خاک را چو زر سازم

هرچه سازم بنفس سید خویش
همچو زر خوب سازم ار سازم

پرسند ز من چه کیش داری	ای بیخبران چه کیش دارم
از شافعی و ابوحنیفه	آئینه خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند	من مذهب جد خویش دارم

در علم نبوت و ولایت
از جمله کمال بیش دارم

هر کجا شهریست اقطاع من است	گه بایران که بتوران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات رند سرمستم	عاشقانه مدام می‌پایم
خم می گیر و بر سر من ریز	کیسه زر بریز در پایم
از خدا خوش فراغتی خواهم	تا زمانی از او بیاسایم

غیر او در نظر نمی‌آید
چون بنور خدای می‌بینم

شنیدم ساقی سرمست میگفت	یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می آری پر بری می	وگر انبان بیاری پر کنندم
بگفتم این تفاوت از چه افتاد	بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است آنکه گفتم
طریق نعمة الله را مکن گم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او	آن نور جمال او پیدا شده در عالم
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم	ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
یکجرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جان	خوشتر بود از صد جان یکجرعه ز جام جم
از هر دو جهان بیغم ماییم بعشق او	ماییم بعشق او از هر دو جهان بیغم
ما را نبود ماتم گر دل برود در جان	گر دل برود در جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشه میخانه	در گوشه میخانه با جام میم همدم
بگذر تو ز بیش و کم فانی شو و باقی شو	فانی شو و باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

در مرتبه جسم است در مرتبه روح آ
در مرتبه جان است در مرتبه جانان

در مرتبه جام است در مرتبه باده / در مرتبه ساقی در مرتبه رندان
در مرتبه شاه است در مرتبه درویش / در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
در مرتبه فرعون در مرتبه موسی / در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان
در مرتبه مخمور در مرتبه سرمست / در مرتبه غمگین در مرتبه شادان
در مرتبه توریة در مرتبه انجیل / در مرتبه صحف است در مرتبه فرقان
در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب / در مرتبه مصر است در مرتبه کنعان
در مرتبه آب است در مرتبه کوزه / در مرتبه قطره در مرتبه عمان
در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است / در مرتبه حیوان در مرتبه انسان
در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت / در مرتبه زندان در مرتبه بستان
در مرتبه طه در مرتبه یٰس / در مرتبه حم در مرتبه سبحان
در مرتبه دریا در مرتبه چشمه / در مرتبه جوی است در مرتبه باران
این مرتبها با تو از ذوق بیان کردم / گر ذوق همی خواهی این گفته باز خوان

هم جسمی و هم جانی هم اینی و هم آنی
هم سید و هم بنده با خلق نکو میدان

وصله از خرقه ما هر که یافت / عارفانه خوش همی پوشد بجان

عاقبت روزی بمنزل میرسد / آنچنان رهرو که میکوشد بجان
خم می در جوشش و ما مست خراب / خوش بود رندی که میجوشد بجان
نی براه کردهی حیفی بود / می برندی ده که مینوشد بجان

هرکه مهر سید را خرید
با فش او نقدی که نفروشد بجان

از قضای خدای عز و جل / حی قیوم و قادر سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز / روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود ماه وقت شریف / ماه در حوت و مهر در میزان
پنج و هشتاد و هفتصد از سال (۷۸۵) / رفته در کوهبنان که ناگاهان
میر برهان دین خلیل الله / آمد از غیب بنده احسان
خیر مقدم بر آمد از عالم / مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست / گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقش شرط است / مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
بنزد اهل ارادت توئی مناهی اوست / رضای او طلب و توبه از مناهی کن
اگر امید نداری بصبح روز وصال / می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن

[illegible]

باشش بنده دنیا پیاو چون ...
بگوشش سلطنت از ماه تا بماهی کن

[illegible]

دست در دست زن ای جوان — ملک توران گذار و خوش باش
دست در دامن شیر مردان زن — آتشی در وجود ایران زن

در خرابات رو موسی ببین
طعنه بر ملکت سلیمان زن

نیم شبی ملک سلیمان گرفت — ماهی نه و چرخ بر زیر کاب
چشم گشا قدرت یزدان ببین — دست نه و ملک بزیر نگین

ملک خدا میدهد اینجا گرا
زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم ترا که گندم کار — هرچه کاری بد آنکه برداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار — نیک و بد هرچه میکنی یابی
چون تو جو کاشتی برو بدرو — خواه گندم بکار و خواهی جو
بسخنهای نیک ما بگرو — سخن بد مگو و هم مشنو

خوش بود گر روی بسوی صواب
ور بدوزخ همیروی میرو

واحدیت یکی است از دو جهی — احدیت یکی است از همه رو

چون یکی در یکی یکی باشد — بهمه وجه آن یکی میگو
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را — غرق کثرت شو و حباب بشو

محرم راز نعمت الله شو
خوش بگو لا اله الا هو

نیک و بد را بلطف خود بنواز — آنکه خوش بزی و خوش میرو
این نصیحت قبول اگر بکنی — بگذر از این فقیر و خوش میرو

دست در ریش دنی دون زن
دم خر را بگیر و خوش میرو

منم که همت من جز خدا نمیجوید — مرا بسایه طوبی چه التفات بود
توراست دنی و عقبی مراست حضرت او — بنور طلعت او روشنست دیده ما
بروی او در میخانه گشادم باز — ز لطف خود بکرم ساز بینوا حیث
اگر یکی بهزار آینه نماید دو — مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

خوش است همت عالی که باد پاینده — که هست سایه من آفتاب تابنده
توراست خطه دارا مراست دارنده — چه جای روشنی آفتاب تابنده
ببین تو مرحمت حضرت گشاینده — بیاد گوش کن آواز آن نوازنده
هزار رو بنماید یکی نماینده — از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

بنگر که همت من جز خدا نمیجوید
خوش است همت عالی که باد پاینده

هزار مطرب عشاق را نوا سازم — چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
بهر طرف که نظر میکنم بدیده خود — هزار آینه بینم یکی نماینده
تو راست گوشه عقل و مراست خلوت عشق — تو راست خطه دارا مراست دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

نود و هفت سال عمر خوشی — بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران — تا چه آید ز سال آینده
نعمة الله خدا با بخشید — ساز ما را نواخت سازنده
ز آفتاب جمال او ذرات — ماه رو بینده و دل نوازنده
در ترقی است ذوق ما جاوید — خوشبو و دولت فزاینده
خوش در معرفت گشوده با — رحمت حضرت کشاینده
آینه صد هزار می بینم — در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او — کرمی کرده است پاینده
دل ما چشمه ایست یا بحری — از وی آب حیات زاینده
میکشد عشق او روان حکیم — جذبه او مرا رباینده

نور سید بود او دیدم
آفتاب نوشته تابنده

در روزه و در زکوة و در حج — اسرار بسی بود نهفته

اما سری که در نماز است
سری است که با تو کس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی — بنمود جمال خویش آن ماه
دیدم دو جهان چو یک درختی — بر هر برگی نوشته الله

آن برگ و درخت و میوه آن بود
میراث حلال نعمة الله

نعمة اللهم و ز آل رسول — محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبدالله — مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید — که نبودش هیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان — میر عبدالله است تا دانی
پیر کامل کمال دین یحیی — سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم است و جد موسی — مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا — روح محض لطیف و روحانی
سید صالحان که صالح بود — جمع میبود از زر شیبانی

میر حاتم که نزد همت او — مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالیقدر — کان احسان و بحر عرفانی
ابرهیم آنکه روح می بخشد — نفسش در که سخن رانی
پادشاه ممالک دانش — بود سید علی کاشانی
میر محمد که بندکان درش — در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل — آفتاب سپهر سبحانی
ابی عبدالله آنکه روح امین — گفت او را که جمله را جانی
باز امام محمد باقر — مخرب کفر و دین ربانی
پدر او علی ابن حسین — آنکه زین العبا دمیخوانی
باز امام نجی حسین شهید — نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خدا — والی ملکت سلیمانی
آنکه باشد در مدینه علم — کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست — آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل الله — یاد یارب بنده ارزانی

فرزند صغیر فرزند

لشکر پادشه بسی باشد لیک معنی نکنست تادانی
شاه بجائی نکنست تادانی

گو کسی راشکی بود نجدا — سیدم بی شکست تادانی

از خدا این و آن طلب چه کنی
از خدا جز خدا چه میجوئی

حضرت او از او طلب میکن — از شه و از گدا چه میجوئی
او از او جو که جستجو این است — از گدا پادشا چه میجوئی
وحده لا شریک له میگو — دو مگو دو سرا چه میجوئی
در پی اینجهان چه میگردی — تو از این بیوفا چه میجوئی
درد درد دلش دوای درد دل است — به از این خود دوا چه میجوئی
غرق دریای رحمتی شب و روز — غیر ما را ز ما چه میجوئی

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب — از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
دریای کل نشسته و بر سر دفاتش — دل بسته ایم و دیده عالی همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان — هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق — جامی و ساقیی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بندهٔ زما — باری زما نیافت کسی هیچ زحمتی

داریم نعمة الله و از خلق بی نیاز
ای جان من که است چنین خوب نعمتی

بعضی طلب کنند مال فانی
بعضی جویند ملک باقی

زاهد خواهان نان و شکر
رندان خواهند جام و ساقی

گیرم که حیات را بیابی
مستانه بیا و باده مینوش
جز آب بگو دگر چه داری
ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم ز جائی میزند
هر زمان نقش خیالی میکشد
لاجرم آواز او باشد بسی
نقشبازی میکند با هر کسی

سِرّ محبوب را مکن پیدا
راز حق را بپوش از همه خلق
گرچه پیداست در همه اشیا
این نصیحت قبول کن از ما

در ازل زنده کرد او دل ما
تا ابد زنده‌ایم چون ز ازل
دیده زنده دلِ ما آنجا
زندگی یافتیم ما ز خدا

از صفات خود اگر یابی فنا
هر صفات او نماید در نظر
حضرت باقی تورا بخشد بقا
گر ببینی نور چشم ما با ما

بنور غیب روشن شد دل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او
منور شد بنورش منزل ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

هر نفس آئینه از غیب نماید با
این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو
گر نظر داری ببین آئینه گیتی نما
ذوق اگر داری قدم نه سوی درویش نما

نور خورشید میدهد ما را
هر بلائی که او با بخشید
درد جاوید میدهد ما را
ملک جمشید میدهد ما را

قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ما
قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا
لشکر همت بباید تا بگیرد شهر ما

دعانی من الکرمان ثم دعانیا
ولا تذکرونی ما ة ما مان انه
فان هوا ما مولع بهوانیا
جانا من بی فی الجسم ما کان بانیا

درد مندانه طبیبی می طلب
در ره دردش تو نوشش میکن هیچ ما
زان شفاخانه نصیبی می طلب
خوش دوائی از حبیبی می طلب

دُرّه بیضا ز بحر ما طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو
آنچنان گوهر ازین دریا طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همیجوئی بهشت
جنت المأوی برای او طلب
بشنو و بهر رضای او طلب

صاد و نقطه بهم کرد ریاب
معنی ما زکش باین کردیم
همه مستهلکند موج و حباب
معنی صاد ای پسر دریاب
گر تو دریافتی دگر دریاب
نظری کن بچشم ما در آب

عین آبیم و آب میجوئیم
عین ما را بعین ما دریاب

هر بلائی که باشد از محبوب / آن بلا خود مرا بود مطلوب

در بلا صبر کن که تا باشی / مبتلای بلاش چون ایوب

انسان کامل است که مجلای ذات اوست / مجموعه که جامع ذات و صفات اوست

او چشمهٔ حیات و همه زنده از او / او حی جاودان بقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست / جانت آئینه دار طلعت اوست

آینه پاک دار و دل خالی / که نظرگاه خاص حضرت اوست

دل آینه دار حضرت اوست / دل بندهٔ خاص خدمت اوست

دل مظهر حضرت الهی است / دل منزل نزل نعمت اوست

زبان دل و جان بفرمان اوست / باسمای ذاتی ثناخوان اوست

چو تعظیم مطلق بجا آوری / مقید در آن ضمن هم آن اوست

بر همه صورتی مصور اوست / بر همه نورها منور اوست

بنده حضرت خداوند است / پادشاه تمام کشور اوست

در حقیقت فاعل افعال اوست / جمله افعال از آن وجهی نکوست

لطف او بر این و آن هادی بود / هست ما را بس امید از لطف دوست

جام می از بهر می داریم دوست / این و آن از عشق وی داریم دوست

دوست را در آینه بینیم ما / آینه بیدوست کی داریم دوست

همه عالم جمال حضرت اوست / او جمیل و جمال دارد دوست

هم محب خود است و هم محبوب / عشق و معشوق و عاشق نکوست

هر چیز که آن متاع دنیاست / یکباره زیانست بشنو این را

گر گندم و گر گیاه گردد / بر ما بجوی جو بار باماست

جام و می را اگر دو میگوئی رواست / ور یکی خوانی بخوان کان هم رواست

از حباب و موج و دریا آب جو / غیر آبی در نظر دیگر کجاست

یوسف گل پیرهن بربان ماست / این چنین خوش گلستانی آن ماست

لاجرم هر بلبلی گوید بباغ / او همی نالد که او جانان ماست

با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است / شبنم آبی چه باشد هفت دریا شبنمی است

عارف دریادلی گر دم زند دریا میز / هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمی است

نقش عالم جز خیال یار نیست / جز خیال عشق خود اظهار نیست

گر یکی بینی و گر خود صد هزار / در حقیقت جز یکی اشمار نیست

عشق را جز عقل لایق هست نیست / غیر او معشوق و عاشق هست نیست

عقل اگر گوید که غیر عشق هست / نزد ما این قول صادق هست نیست

بقدر حوصله جام میدهد ساقی / اگرچه باده خمخانه را نهایت نیست

بیا که مجلس عشرت سرای عاشقان است / چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

همه عالم تن است و او جان است / شاه تبریز و میر او جان است

جام گیتی نماش میخوانند / بتحقیقت همانکه او آن است

جنت نفس دوزخ جان است
آتشش تشنه نماید آتشش آب است
ترک دوزخ بگو بهشت آن است
دو جنسش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور جسم و جان است
گر کشف شود غطای اینها
این هر دو حجاب عاشقان است
ما را بخدا یقین همان است

اگر چنانچه بزرگی بشکل حیوان است
ور انیقدم بزرگی بقدر قیمت نیست
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
بهر چه مینگرم عین نعمة الله است
مراد ما همه از خدمت خداوند است
سخن که نعمت ما نعمت خداوند است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود
اینچنین ذوقی اگر بدست آری خوش است
حال سرمستان میخواری خوش است

حافظا نعمة الله را صفائی دیگر است
از سر اخلاص جان بر پای او بنهم سر
خوش سرایی و خوش بستان سرایی دیگر است
زانکه خوان نعمه او را نوائی دیگر است

حکم عدل نام آن شاه است
رند مست است زاهد هشیار
بالمنا شمس و طاها هر دو است
بنده بندگان درگاه است

دل تو بارگاه الله است
دل بی‌غمان و دل بدست آور
خلوت خاص نعمة الله است
گر دولت زین حکایت آگاه است

بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست
ز ذات او بجز اسما نمیتوان دانست

(هر آنکه)

هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم
ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

بین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل با مگو نیم
قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل بو سینا گفت

اعیان که نبودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آن وجه که غیرند نباشند
موجود زجودند بوجهی چه توان گفت
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت

هست الله اسم حضرت ذات
باز باشد چرا اعتبار نماند
مع قطع نظر ز هر آیات
اسم آن ذات با جمیع صفات

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لاشی
نی اسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق از این حکایات

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت
گویم بطریق استعارت
هم عقل بسوخت هم عبارت

عمر بی او اگر گذاری هیچ
در پی دیگری اگر گروی
غیر او هر چه دوست داری هیچ
بعدم میروی چه آری هیچ

عشق اگر در جهان نباشد جا چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ

با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است
بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جمله ارواح)
(تن او اصل جمله اشباح

(خاتمه)

خانه روشن بنور مصباح است	روشن از نور او بود مصباح
عاقلان گرچه بسی در سفته اند	در همه بابی سخنها گفته اند
در سر ایشان همچنان خاشاک است	تا نپنداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن ارچه ضد انند	عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی	بصفت آن یکی دو گردانند
عقل نفی ماسوی الله میکند	عشق ما اثبات الله میکند
لا و الا هر دو را بر هم شکن	کاین نصیحت نعمة الله میکند
صبری کنیم تا ستم او چه میکند	با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی می کنند و ما	دم در کشیده تا ستم او چه میکند
عاقلی کی بعاشقان ماند	آن سر کل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترک حبشی	این چنین کی بانچنان ماند
ابر خوش دامنی بما افشاند	بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت	آنچنان برف از برف هیچ نماند
نور او را بنور او بیند	هرچه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود	نه چو احول یکی بدو بیند
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود	بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید	هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود	نقد آن گنج را بما بنمود
نقد گنج خزانه جودش	کرم او نثار ما فرمود
همه عالم یکی بود موجود	در همه مینماید آن مقصود
نکته‌ای شنیدم بجان بشنو	دولت یار و عاقبت محمود
بنده آخر کجا خدا گردد	در خدائیت چون جدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود	لیکن از خویشتن فنا گردد
هرکه او با یزید یاری کرد	هرچه کرد او خلاف باری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز	لعن بر او که خویش خواری کرد
همه عالم ز حضرتش موجود	اینچنین بوده است و خواهد بود
هرچه خواهی چو ما از او میخواه	تا بیابی ز حضرتش مقصود
در جمله مرتبه بر آید	در مرتبها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب	در وحدت او نمی فزاید
در عین تو او نکو نماید	حالی بصفات تو نماید
گر نیک و بد است از تو بر تو است	آن نور ترا چو او نماید
هرچه در غیب و در شهادت بود	همه اثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال صفات	در چنین آینه بما بنمود
بهر صورت که ما را رو نماید	ببین تا نور چشمت را فزاید

توان دیدن اگر لطفش برحمت | حجاب از دیده ما برگشاید
هر بلا کز حضرتش ما را بود | آن بلا نبود که آن والا بود
هر بلا کاید از او نبود بلا | خوش بلائی از چنان بالا بود
ناظر و منظور آنجا کی بود | بود و هستم نابود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او | بلکه اسم و رسم دریا کی بود
یک هویت اول و آخر بود | آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام | در هویت هر که او ناظر بود
کون جامع جمله اسما بود | عین عین عین جمله ما بود
گوهر دریتیم از ما بجو | زانکه عین ما از این دریا بود
سر علم قدر عظیم بود | خوش بزرگی که او علیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد | بود ار حاکم حکیم بود
مشهد آل محمد روضه رضوان بود | اینچنین خوش مشهدی در خطه ایران بود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد | زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود
جمله آیینه تجدید بود | خود عتیق است و خود جدید بود
آینه روشن است نزدیک آی | کور از این رمز ما بعید بود
نفس ناقص بخیل خواهد بود | در سخاوت ذلیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد | ورنه دائم علیل خواهد بود

هرکه او از خدای ناترسد | از من و تو دگر کجا ترسد
ترسم از ذات او تا دانی | دلم از دیگری چرا ترسد
عقل علمش بذات او نرسد | ور تو گوئی رسد کو نرسد
تا ابد عاقل ار کند فکری | حاصلش غیر گفتگو نرسد
صوفی با صفا وفا دارد | لاجرم از وفا صفا دارد
اگر آسان بود تصوف او | که در این ره امامها دارد
هر که او بر خاک این درگه فتاد | روی خود بر جنت المأوی نهاد
گرد در آمد از در ما عارفی | حق تعالی خوش دری بر وی گشاد
خشت عقل از قالبش بیرون فتاد | خانه عاقل گر تا چون فتاد
عقل مخمور آمد و لیلی گریخت | آنکه لیلی بود با مجنون فتاد
نعمت خود خدا با بخشید | اینچنین نعمتی خدا بخشید
دنی و آخرت بامیداد | ترک کردیم خود بما بخشید
خلعتی خوش خدا با بخشید | خوش نوائی بی نوا بخشید
همه عالم با عطا فرمود | پادشاهی با این گدا بخشید
مطلوب خود است طالب خود | چه جای خیال نیک یابد
موجود بود غرض کدام است | غیری او را چگونه یابد
آتش غیرتش برافروزد | غیر خود را بسنگ نفس سوزد

لیس فی الدار غیره دیار   این سخن را ز ما بیاموزد
در همه آئینه اسما نگر   بلکه با اسما مسمی را نگر
خوش بیا با ما در این دریا درآ   بحر را می بین و در دریا نگر
آن دلبر شوخ مست بنگر   آن یار که با من است بنگر
در دیده مست ما نظر کن   کآئینه روشن است بنگر
عارفانه اول و آخر نگر   هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
این و آن با همدگر نیکو ببین   از کرم هر بیخبر را کن خبر
یک وجود و مراتبش بسیار   عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادتست و حیات   بتحقیق بود بنام چهار
آینه برو در روی کن نظر   صورت لطف الهی می نگر
مجمع مجموع اسما را ببین   از کرم هر بیخبر را کن خبر
منکرت گر همی کند انکار   کن انکار منکرت زنهار
زانکه هر کو موحد است تمام   همه چند یکی کند اقرار
ما بغیر از یار اول کس نمیگیریم یار   اختیار اولین بنگ است کردیم اختیار
تن یکی داریم و در یک تن نمی باشد دو سر   دل یکی داریم و در یک دل نمیگنجد دو یار
نه دار بماند و نه دیار   نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده   نه مست بماند و نه هشیار

واحد بکثیر گشته ظاهر   کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر   عینش می بین و باش ناظر
عقل کل لوح قضا میخوانش   اول مجموع عالم دانش
صورت او آدم معنی بود   خازن گنج الهی دانش
عقل را نایب خدا دانش   خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابی که عقل بنویسد   عاقلانه بعقل میخوانش
از جام حباب آب مینوشش   می نوش چو عارفان و مینوشش
گوئی چکنم چه چاره سازم   در راه خدا بجان همیکوشش
خوش آب حیاتی است در این چشمه بنوشش   هر رند از این آب سبوئی است آبدوشش
هر کس که خورد آب از این چشمه نمیرد   یکجرعه بجانی بخر اما مفروشش
عمل و علم هست کار خواص   خوش بود نیز در عمل اخلاص
در نیابد چنین که ما گفتیم   نتوان یافتن بعلم خلاص
خوش سماعی و عارفان در رقص   ذوق خواهی بیا چنان در رقص
اسم و عین است آدم جسم و روح چهار   همه رقصان ولی از آن در رقص
در آینه وجود مطلق   خود بیند و خود نماید الحق
مائیم حباب و آب و دریا   زورق بحر است و بحر زورق
گر بیابی کمال اهل کمال   همچنان باش طالب متعال

چون

چون کمالات را نهایت نیست — تا ابد مطلب کمال کمال

بس نقوشی که بر دیده کشیدیم — بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم — بآخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم — آفتاب خودیم و ماه خودیم

ملک ملک مالک خویشیم — پادشاه خودیم و سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهاده‌ام — خاک آن رهم براه افتاده‌ام

گر بگوید جان بده بدهم روان — بنده فرمان منتظر استاده‌ام

در سراپرده میخانه مقامی دارم — پیش رندان جهان منصب و نامی دارم

گرچه در صومعه سر مغان پیر شدم — در خرابات مغان جای تمامی دارم

رند یکه حریف بارت ماییم — جز یاد کری کجابت ماییم

جامیم و شراب و درد و صافیم — درد یکه هم او دوست ماییم

بگذر ز وجود وز عدم هم — بگذر ز حدوث وز قدم هم

این جمله هویت است دریاب — اسم و صفت و جان و جسم هم

گنج که مخفی بود از عالم و آدم — پیدا شده است بر من محرم آن گنجم

گنجی که نگنجد در مخزن موجودات — در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

یک عین باختلاف اعیان — بنموده جمال ای عزیزان

در هر عینی نموده حسنی — از عین جمال خود باعیان

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران — از آنحضرت همی خواهیم باران

بحق مصطفی و آل یٰسین — که بر یاران ما باران ببباران

ساقیا از روی لطف بیکران — ساغر می ده بدست عاشقان

می بزاهد گر دهی ضایع شود — می برندی ده که فیض شد بجان

ای صبا گر روی تبرکستان — دوستان را سلام ما برسان

ما بجان پیش آن عزیزانیم — گرچه تن ساکن است در کرمان

از اینعالم بدانعالم سفر کن — از آنعالم ببالاتر گذر کن

چو جسم و جان رها کردی و رفتی — بنور او بعین او نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن — می بین همه و مرا خبر کن

خواهی که رسی بنعمت الله — بر در که سیدم گذر کن

فقر بگزین و غنا ایثار کن — اختیار خود فدای یار کن

صوفیانه گر بیابی این خصال — رو بصوفی خانه و آن کار کن

بگذر از خوف و رجا با ما نشین — عاشقانه خوش درین دریا نشین

قصه ماضی و مستقبل مگو — حالیا با ما بحال ما نشین

خوش بگو الله و اسم و ذات بین — جمله اشیا مصحف آیات بین

در زمین و آسمان میکن نظر — نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم و ذات بین — معنیش در صورت و آیات بین

جمله مرآتند او هوی ا / بتحقیق در دو سه مرآت بین
ذکر حق میگوئی و درخلوت نشین / باش فارغ از جهان و از چنین
حاصل عمر ایعزیزان یکدمست / دمبدم در یکدمی با او نشین
باده مینوش و جام را می بین / خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس / دیده بگشا و هر دو را می بین

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من
نعمة الله زمان باشی و سلطان زمن

غیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار / باز بخل و کینه و انکه طمع بشنو زمن
من حسینی مذهبم ای یار من / یافته تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال / وآن من میراث من از جد من
تا تو نشوی یگانه او / هرگز نشود یگانه آن دو
باشی تو یگانه دو عالم / آندم که اثر نماند از تو
خنک چشمی که بیند حضرت او / قراری یافته از قربت او
بود دلشاد همچون جان سید / مدام از بندگی خدمت او
مصطفی فرمود بتقوا و نقوا / باش کریمک از دوزخی فاتقوا
جان و دل را دوست میداری ولی / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
دنیی دون دنی از دون مجو / چون رها کن غیر آن بیچون مجو

عشق عاشق را چو مجنون میکند / عاقلی از خدمت مجنون مجو
مخبر چو نمانده است خبر کو / مؤثر چو نمانده است اثر کو
کشفیم لطیفه بدیعی / چون شمس نمانده است قمر کو
مقدم بر همه اسمات الله / چنین گفتیم با یاران آگاه
مسما واحد اسما کثیر / بگو دریاب قول نعمة الله
مظهر کامل است عبدالله / بر همه شامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد / سید کامل است عبدالله
نعمت الله بعشق حضرت شاه / خوش بما همنشسته همچون ماه
عارفانه بصدق میگوید / دائما لا اله الا الله
اسم اعظم او بما آموخته / شمع ما از نور او افروخته
رو نموده در همه آئینها / چشم غیر از غیر پوشش بر دوخته
رهرو میر ما خلیل الله / در همه راه با همه همراه
جمع کن رهروان و خوش میگو / وحده لا اله الا الله
هر صورتی نشاه یافته / چو خورشید بر ذره‌ها تافته
همه بر جا قطع کرده تمام / همه نور معنی از او یافته
جامع عالمی اگر دانی / نسخه خویش را فرو خوانی
همه چون همه توئی همه را / از خود خویش مطلب اگر آنی

عالم حق حق است تا دانی — غیر او عالمش چه میخوانی
طالب حق حق است در همه حال — هرچه آن را طلب کنی آنی
خانهٔ تاریک اگر روشن کنی — خلوت خود چو نزهت چمن کنی
گر یابی یوسف گل پیرهن — کی سخن با باز پیراهن کنی
گر بمیری ز خود بقا یابی — ور کشی زحمتی عطا یابی
هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر بمردی ممیر تا یابی
در ره حق اگر تو دین آری — کمرها زا سبوی دین آری
ور مقید بسوی دیناری — کمتر از مقبلی و دیناری
گر تو عارف شوی شوی بخشی — این چنین عارفی به از بخشی
هرچه گیری باو از او گیری — هرچه گیری از او باو بخشی
رفتی ای خواجه در زبان کردی — عرض خود در سر زبان کردی
باز گوئی ز نان چنین کنند — از زبان زبان زبان کردی

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب که راست
ور خوب آمد شکستنش بهر چراست
ترکیب طبایع از گشتی کم و کاست
صورت بستی که طبع صورتگر ماست

پروردهٔ نیکانست تا بدانند ما — کاین عالم را منصوری کامروز است
از آتش عشق صنم دلکش ما — افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانه پر سوخته داند با را — تو بچه نه چه دانی این آتش ما

دادند جدائی دل و هم دست با
برخواست ز غیر هر که بنشست با

ای بحر نسیم و محبان چو حباب — پیوسته بود کسی که پیوست با
در جام جهان نما نظر کن همه را — آنکه ز وجود خود خبر کن همه را
نقشی که خیال غیر باشد در دل — لطفی کن و از خانه بدر کن همه را
در دیدهٔ ما نور خدا را الطلب — در بحر در آ و عین یار الطلب
سلطان سراپردهٔ توحید بجو — در در دولت هستی دار الطلب
از رحمت پاک گر بنالم چه عجب — از جور و جفا اگر بنالم چه عجب
از حضرت پادشاه عالم بتمام — از دست شما اگر بنالم چه عجب
عالم چو سراب و نماید سر آب — نقشی و خیالیست که بینند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر — کان آب حیات را نموده بحباب
چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب — لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب
عشق است که جان عاشقان زنده از او است — نوریست که آفتاب تابنده از او است

هر چیز که در غیب و شهادت پیداست
تا بر سر ما سایهٔ شاهنشه ماست
گلزار و بهشت و حور نظاره ماست
دریای محیط جرعه ساغر ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
گفتم جنت گفت که بستان شماست
گفتم که سراپرده سلطان دو کون
در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
ای دل بطریق عاشقی راه یکیست
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست
هر چند درون خانه را می‌نگرم
میخانهٔ عشق او سرای دل ماست
عالم تمام و جملهٔ اسمای اله
در مذهب ما محب و محبوب یکیست
گویند مرا که عین او را مطلب

موجود بود ز عشق و پاینده از او
کونین غلام و چاکر درگه ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست
عالم بتمام گوشه کشور ماست
خوش سودائی که دانا بر سر ماست
گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتا که بجو در دل ویران شماست
نوریست که روشنائی دیده ماست
روشنتر ازین دیده دگر دیده کراست
در کشور عشق بنده و شاه یکیست
واقف نشوی که نغمه و آه یکیست
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
خود دایره و نقطه و پرگار یکیست
وآن درد می درد دل دوای آن ماست
پیدا شده است و از برای دل ماست
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما
تا خورد شراب مستیش چندان نیست
مستی که از می بود او مخمور است
گر کشته شوم بتیغ عشقش غم نیست
گر جامهٔ خلق بر کشند از سر من
طاعت بسر جهل بجبر و سوسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
همه نیکند هیچ خوب و بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم
توحید تو پیش ما همه شرک و دوئی است
از وحدت و اتحاد بگذر که احد
دیدم رندی که سید رندان است
در کنج بقاست گرچه در کنج فناست
تخت دل من مستقر شاه من است
او سید من باشد و من بندهٔ او
این هشت حرف نام آن شاه من است

اندر همه قطره محیطی پیداست
چون او بنشست عقل از آنجا برخاست
وان مستی او ستوده مستان نیست
دستش بگذار کو ازین دوران نیست
در دور هوسش مرده شوم ماتم نیست
تشریف خدائی خدائیم کم نیست
احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست
انکه نیکو نباشد آن خود نیست
صد نکو ای عزیز من صد نیست
اثبات یگانگی همه عین دوئی است
ایمن ز منی باشد فارغ ز توئی است
از هر دو جهان گذشته و رند آن است
پیداست بما و از جهان پنهان است
شاهی بکمال شاه دلخواه من است
این سید و بنده نعمة الله من است
آن شاه که او مظهر الله من است

مجموع دو نیست و سی و یک شمارش
این هفت فلک سیاره آزاده من است
این من نه منم جمله از او میگویم
میخانه تمام وقف یاران من است
فرمانبر ساقی خراباتم از آن
درد دل بیقرار درمان من است
کفر سر زلف تو که جانم بفدایش
درد تو ندیم دل شیدای منست
خود بر همه عاشقی و فارغ ز همه
باران عنایتش با باران است
کو تیکه منم یار تو ای سید من
دل همچو کبوتر است و شاهد باز است
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
هم تو ز می میکده نگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بیا
او بر دل تو همه دری بگشاده است
در بند کیش ز عالم آزاد شده ایم

تا دریابی که نام دلخواه من است
عرش و ملک و ستاره همراه من است
این گفته من تمام ناله من است
هر رند که هست جان و جانان من است
ساقی خرابات بفرمان من است
وین دردی درد دنیا آن من است
کفرش خوانند نور ایمان من است
درد تو نهان و آشکارای منست
زانیشان که توئی پیش تو چه جای منست
باران چو نبارد شن با باران است
آری آری وظیفه یار آن است
تا ظن نبری که شیخ شاهدباز است
بر تو در حق ز روی شاهدباز است
با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است
تو در طلب جام و سبوئی حیف است
در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است
مقبول غلامی که چنین آزاد است

یاری که دلش زمان ما خبر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط
مردود بود کسی که مردود وی است
بیجود وجود او وجودی نبود
رب الارباب رب این مربوب است
در صورت و معنیش نظر کن تمام
آئینه حضرت الهی دل تو است
دل بحر محیط است ز در او در یتیم
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است
مجموعه مجموع کمالات وجود
واصل بخودم چنین که عالم این است
در آئینه ذات مثالی دارم
در دیده ما هر دو جهان آینه است
عینی است که با ملنا نماینده بود
نقشی و خیالیست کاین علم من است
عقل ار چه بسی رشته در آمیزد ولی
در گلشن با ناله بلبل چه خوش است

او را با ما همیشه حالی دگر است
وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است
مقبول بود کسی که مودود وی است
هر بود که هست بودی از بود وی است
در حضرت احباب همه محبوب است
تا دریابی که طالب و مطلوب است
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است
در خیمه چنین که خواهی دل تو است
وآن مظهر الطاف الهی دل تو است
از دل بطلب که هر چه خواهی دل تو است
بر حال خودم همیشه عالم این است
تمثال مثال بمثالم این است
جانان چو نماینده و جان آینه است
هر چند که ظاهر از نهان آینه است
ان لذتنا و درین بن وود هست
یوسف نشناخت عارف پیراهن است
نوشیدن مل بکوی گل چه خوش است

گوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا
ذات و صفت و فعل همه آن ویست
جمعیت عالم و پریشانی او
عالم بر رندان بمثل جام میست
دریا و حباب و موج آبست بما
دریاب خلاف بی‌چاره است
آن به که در اول زمان چاره به است
دریاب بیا که نارگانه سخنی است
در صورت و معنیش نظر کن تمام
این علم بدیع ما بیانی دگر است
ذوقی نه بهد حکایت محرومان
گر یار غنا دهد غنا دوست تراست
گر منع عطا کند من آن میخواهم
گم کردن ما و قبن همه کردن تواست
گوئی صنم گمشده را یافته‌ام
ذاتیکه نه بزد مانه فرداست و نه جفت
چه جای من و تو که شناسیم او را

می نوش ببین که خوردن مل چه خوش است
بود همه خلق بفرمان ویست
در مرتبه جمع و پریشان ویست
ساقی و حریف و جام می جمله ویست
خود جام حباب خالی از آب کی است
آن چاره بلطف دربار به است
آن به که در آخر زمان چاره به است
دانستن این سخن برای چو منی است
تا دریابی که یوسف و پیرهنی است
وین جوهر علم ما زکانی دگر است
سرمستی ما ز ذوق جانی دگر است
در فقر دهد فقر مرا دوست تراست
ور زانکه عطا دهد عطا دوست تراست
گر باطل و گر حق همه پروردن تست
این یافتن تو عین گم کردن تست
در بیت که اندرین سخن نتوان سفت
معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

تا خورده شراب ذوق آن نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما یافته‌ایم
در آینه گرچه نماید غیر ... ست
در خانه دل که خلوت حضرت تواست
عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست
بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید
خوش آینه ایست مظهر ذات و صفات
هر ساغر می که ساقیم می بخشد
این نقش خیال عالمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند
نقشی و خیالی است که عالم خوانند
این طرفه که در حقیقت این نقش خیال
توحید عوام عاقلان میدانند
توحید و موحّد و موحَّد دریاب
رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند

آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت
غیر تو ز آینه نزداید غیرت
غیرت نگذارد که درآید غیرت
آنهند که بسته بود بشکست و برفت
بیچاره غلام زود برجست و برفت
بی کفر ره قلندری نتوان یافت
در حضرت ما بسروری نتوان یافت
در روی غیری کجا نماید هیهات
جامیست جهان نما پر از آب حیات
جانی دارد که آدمش میخوانند
چون اوست تمام خاتمش میخوانند
معنی سخن محققان میدانند
هرچند ولی خیال را میدانند
توحید خواص عارفان میدانند
خوش توحیدی موحدان میدانند
از ملک حدوث و ز قدم دم نزنند

باشد مدام همدم جام شراب / می مینوشند و همدم دم رند
آبیست که در شیشه شرابش خوانند / با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید گل و گل چو مجرد گردد / اهل بصر و بصیرت آتشش خوانند
درد دل خسته دردمندان دانند / نه خوش نفسان خیره خندان دانند
از سر قلندری تو گر محرومی / سریست در آن سینه که مستان دانند
در پای تو سروران سر انداخته‌اند / وز عشق تو خانمان برانداخته‌اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشت / خود را بخرابات درانداخته‌اند
از آتش عشق شمعی افروخته‌اند / پروانه جان عاشقان سوخته‌اند
در مجمر سینه‌ها دل میسوزد / آتشبازی بعاشق آموخته‌اند
یکعالم از آب و گل برپرداخته‌اند / خود را بمیان آن درانداخته‌اند
خود میگویند و باز خود میشنوند / از ما و شما بهانه برساخته‌اند
ملک و ملکوت با هم آمیخته‌اند / نقد جبروت بر سرش ریخته‌اند
گرد ملمعی بکمال جمال / آنگه بدر گنج خود آویخته‌اند
خاک در میخانه گر بیخته‌اند / کاین گرد و غبار را برانگیخته‌اند
یا ماه رخان خط ما بنند / کاز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند
هر باده که از حضرت سلطانه دهند / همت ساقی سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی / از خود بگذر تا بخودت راه دهند

رند آن باشد که میل هستی نکند / ور خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه / می نوش کند مدام و مستی نکند
بی اسم کسی درک مسما نکند / نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه مصفی و مزکی باشد / ادراک اله جز با سما نکند
گر علم بتعلیم الهی یابند / گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گر خوانند / انعام خدا لایتناهی یابند
درویش گدا مرتبه جان چه کند / می مینوشد مدام او نان چه کند
یاری که محب حضرت جانانست / ای یار عزیز من بگو جان چه کند
یاری که مدام این سخن را خواند / معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگرچه مینماید تمثال / در ذات نماینده اثر نشواند
در عشق تو شادی و غمم هیچ نماند / با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند
یکنور تجلی توام کرد چنان / کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند
هر دل که بذوق سیدی خواهد بود / در دایره محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد / او طالب سر احمدی خواهد بود
فقری که از او غنای مطلق آید / گر زانکه طلب کنی بجان میباید
من فقر همی جویم و آن خواجه غنا / از خواجه با فقر و غنا میزاید
آب است که جان ما از او می باید / وز دیدن او نور بصر افزاید

هر سو که روان شود حیاتی بخشد
هر نفس که او را بدهی برباید

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود

چون نور توئی از دوئی دارستی
در مکتب یکی کجا دوئی خواهد بود

ایدوست حجاب ما ز ما خواهد بود
وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

چون مائی ما ز ما بر افتد بیقین
پس با ما همه خدا خواهد بود

تا قدرت حق دری بعینی بگشود
وانذات مطهرش بریم بنمود

یک بیست و هزار و هفتصد و چل تمام
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

این لطف نگر که حق بوسی بنمود
در صورت نار نور معنی بنمود

آئینه اعیان چو وجود از وی یافت
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی محققی پیش آید
صد دل بدمی ز دلبران برباید

آن نور دو چشم نعمة الله بود
حق بیند و حق بمردمان بنماید

هستی یکیست آنکه هستی شاید
این هستی تو بهیچکاری ناید

رو نیست شو از هستی خود همچون ما
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عینها بنماید
در هر عینی عین بما بنماید

در جام جهان نما نماید بکمال
در وی نظری کن که تو را بنماید

بلبل مست است ببوی گل میبوید
دل داده بما و دلبرش میجوید

این قول خوشی که تو شنیدی ز وی
بشنو بشنو که او ز او میگوید

بلبل سخن از زبان گل میگوید
منت و حدیث گل و ملی میگوید

در باب رموز نعمة الله ولی
جز وی نیست ولی سخن ز گل میگوید

چون یوسف ما در چمن می‌آید
بوئی ز زلیخا سوی من می‌آید

یعقوب دلم نعره زنان میگوید
فریاد که بوی پیرهن می‌آید

آنروز که کار وصل ما ساز آید
وین مرغ از این قفس بپرواز آید

از شه چو صفیر ارجعی گوش کند
پرواز کند بدست شه باز آید

بی ما ز ما ظهور یار ما نبود
بی آینه تمثالی هویدا نبود

پیوسته چو صورت و تجلی بهمند
بی بودن ما ظهور او را نبود

بی بلبل و گل رونق بستان نبود
بی جام شراب ذوق مستان نبود

گر نائی و نی بهم نسازند دمی
آواز نی و رقص حریفان نبود

ممکن نبود آن بود و جودی نبود
بی جود وجود هیچ بودی نبود

گر ز آنکه نه او گوش و زبانی بخشد
از خود ما را گفت و شنودی نبود

عینی که ظهور کرد اعیان نبود
گنجی که ز حق بود پنهان نبود

جانانه در آئینه جان کرد نظر
از ساده دلی آینه جانان نبود

تقوی که در او اسم الهی نبود
با تقوی خبر ز شاهی نبود

تقوی چنان ز خلق خالی نیست
شاید که کسی بان مباهی نبود

آن یار فقیر این دانشش نبود
سرمایه سود و هم زیانش نبود

در کتم عدم مست و خراب افتاده / او را خبر از نام و نشانش نبود
بر تخت ولایت آن ولی شاه بود / خورشید محمد و علی ماه بود
نوریکه از این هر دو نصیبی دارد / میدان بیقین که نعمت‌الله بود
کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود
بر تخت ولایت آن ولی شاه بود / باطن شمس است و ظاهر ماه بود
نوریکه از این هر دو نصیبی دارد / روشن بنگر که نعمت‌الله بود
در بحر محیط هر که او غرق بود / فارغ ز وجود غرب و از شرق بود
آنکس که نشسته بر لب دریائی / با غرقه بحر ما بسی فرق بود
دانی عالم اگر نکو واصل بود / کان علم که بی عمل بود سهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم / گر زانکه عمل نمیکند جهل بود
با حکمت با نصیر طوسی چه بود / با خرقه ما کتان روسی چه بود
کونی که بعقل میتوان رفت این راه / با دین محمدی مجوسی چه بود
ما شاه جهانیم گدائی چه بود / واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاریکه در آئینه ما درنگرد / بیند که تجلی خدائی چه بود
رندیکه ز هر دو کون یکتا گردد / در کتم عدم واله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد / بی زحمت ما نگرد ما وا گردد

یاری که چو ما لطف الهی دارد / در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد
هر چند گدای حضرت سلطان است / از دولت عشق پادشاهی دارد
دل میل بصحبت نگاری دارد / با ساقی و مستی سر کاری دارد
چون بلبل مست در چمن میگردد / گویا که هوای گلعذاری دارد
بر خاک درش هر که مقامی دارد / در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاریکه بود بعشق او بدنامی / بدنام مگو که نیکنامی دارد
محبوب جمال خود باو دم بخشید / سر حرمش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود / سلطان بکرم بجود عالم بخشید
بودش بکمال خویش بودم بخشید / لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
او طالب من که ظاهرش گردانم / من طالب او که تا وجودم بخشید
در هر آنی مرا عطائی بخشید / شاهی جهان بهر گدائی بخشید
گنجی که نهایتش خدا میداند / سلطان بکرم ببینوائی بخشید
یک نقطه بذات خود هویدا گردید / زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف هویدا آمد / وین طرفه که در دو کون یکتا گردید
هر آینه که در نظر میگذرد / تمثال جمال او نظر میگردد
تمثال خیالی است و لیکن ذاتش / در آینه تمثال بما میشمرد
صد جان بفدای دلبران خواهم کرد / هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد

عارف گوید که می بر رندان می بخش … فرمان بردم و آنچنان خواهم کرد
در مجلس ما ترک می نتوان کرد … با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز … ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد
ای عقل برو که عشق خلاقی شد … عشق آمد و راه زهد زراقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل … سلطان خرابات بخود ساقی شد
عالم همه پر ز نور سبحانی شد … در سطوت ذات او همه فانی شد
یارب که عنایت الهی در یافت … در هر دو جهان عالم ربانی شد
از جود وجود عشق لاشی شی شد … وز آب حیات جمله جانها حی شد
گویند وفات یافت سید جاش … باقی ببقای اوست فانی کی شد
تا داروی دردم سبب درمان شد … پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجابم بودند … تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
گر قطره نماند آب باقی باشد … در کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصد درست از خراسان گر رفت … امد عوضش شیخ عراقی باشد
ایدل بر او سای جان باید شد … در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حال واصل باید بود … آسوده ز قال این و آن باید شد
در ملک اگر شاه عراقی باشد … شک نیست که مال شاه باقی باشد
گر میخواهی که رندگان جمع شوند … باید که یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم و دین شریعت باشد … چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص … از بهر رضای حق حقیقت باشد
سازنده اگرچه ساز نیکو سازد … اما بی ساز چون بنوازد
من آینه ام که می نمایم او را … او خالق من که او مرا میسازد
میخانه ذوق در گشادیم دگر … لب بر لب جام می نهادیم دگر
در کوی خرابات مغان رندانه … سرمست بخاک ره فتادیم دگر
از توبه بجام می شکستیم دگر … با ساقی خویش عهد بستیم دگر
رندانه حریف نغمه اند خودیم … در کوی خرابات نشستیم دگر
عمری بخیال تو گذاریم دگر … جان را بهوای تو سپاریم دگر
باز آنکه بجان و دل همه مشتاقیم … بی تو نفسی صبر نداریم دگر
توحید دگر باشد و الحاد دگر … خر بنده دگر باشد و آزاد دگر
از شکر شیرین سخنی میگویم … خسرو دگری باشد و فرهاد دگر
توحید دگر باشد و الحاد دگر … خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
تو عمر بباد میدهی ای ملحد … دریاب وده عمر تو بر باد دگر
برخیز و خوش از سر عالم بگذر … وین جام بجم گذار و در جم بگذر
نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا … بگریز ولی بحضرت سر قدر
فرزند عزیز قرة العین پدر … بیما بهوای خود برد عمر بسر

مشغول بدیگران و یاران محروم

در هر دانه درخت برگی و بهار
آنگاه در آن درخت آن میوه نگر

ای یار بیار جام و کامی بردار
کامل بنشین و عاشقانه برخیز

مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بی‌سر و پای دستگیری دارد

بنشین بنشین وز همه عالم برخیز
در کتم عدم بیا و با ما بنشین

شیخی که از احوال ما شد پرهیز
آنکه میان امر حکمش عاجز

با ریش سفید میر رغبات هنوز
با ریش سفید و چشمهای سیهش

محکم ز وجود هستی او ردو بس
بلبل ز گلش نسیم بوئی یابد

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب

دمیل پدر دارد و نه مهر پسر

با میوه بسیار و درخت بسیار
در هر دانه ببین درختی پربار

کامی ز لب جام مدامی بردار
در راه در آی و چیست کامی بردار

خود میدانی آن توام دستم گیر
من بی‌سر و سامان توام دستم گیر

عالم چه بود ز بود عالم برخیز
از بود وجود خویشتن هم برخیز

فرموده و امر کرده از وی بگریز
درمانده دلفکار بیچاره و مریز

و اندر طلب دلبر زیبات هنوز
اندر سر او مایه سودات هنوز

نقشی ز خیال خویش می‌آرد و بس
یعنی رخ خود بجای میخواره و بس

از ما بجز از حال خرابات مپرس
مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

رندانه بیا جام می صاف بنوشش
می نوش تو چندانکه شوی مست خراب

بردار نقاب و بنگر آن رویش
موئی ز سر زلف نگارم یابد آن

او دل که بداند نفسی اسرارش
معشوق جمال می نماید شب و روز

مخلوق خدا همه نکو میدارش
هر آینه که در نظر می آری

این جام و شراب جسم و جان دریابش
در هرچه نظر کنی نکو می بینش

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش
گفتم جانم گفت که در حضرت من

مجموع حروف یک الف میخوانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف

ترسان ترسان همیروم بر اثرش
آسان آسان اگر بیابم وصلش

شاباش لطیف و با تبسم میباش

و در ده و بنوش گر از خبر نوشش
در کوی مغانت بکشند دوش بدوش

دانی که بقا چیست یعنی هوش
اکنون بنشین و خوشخوشی میباش

گوش گوش که بشنود زمن گفتارش
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

تعظیم همه برای او میدارش
آن آینه را تو روبرو میدارش

آن غیب و شهاده جهان دریابش
در صورت و معنی این و آن دریابش

گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش
جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

یا اصل الف بنقطه میدانش
یک نقطه بگو معانی قرآنش

پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
بوسان بوسان لب من خاک درش

چون قطب مدام در ترنم میباش

جام می ذوق نعمت الله بنوش
جاوید بذوق در نعیم میباش

گر معنی تنزیل بداند حافظ
تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد نزول ما ترقی کردیم
تحقیق کجا چنین تواند حافظ

مفعول یکی فعل یکی فاعل یک
ما را است یقین اگر ترا باشد شک

بردار حجاب تا نمانی بحجاب
دریاب نصیحتی که گفتم نیک

در جام جهان‌نما نظر کن بکمال
تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینه که در نظر می آری
تمثال جمالش نماید تمثال

از دولت عشق عقل گشته پامال
مستقبل و ماضیم همه آمده حال

نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام
ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

بنشین بدر خلوت دل ای کامل
مگذار که غیر او در آید در دل

زیرا که اگر غیر در آید بوثاق
آسان تو دشوار شود حل مشکل

در ملک یگانگی دوئی را چه محل
با حضرت ما من و توئی را چه محل

آنجا که کلام شاه ترکستان است
هندو و حدیث هندوئی را چه محل

ما با غم عشق او هم آواز شدم
صد بار زیاده بر عدم باز شدم

زان راه عدم نیز بسی پیمودم
رازی بودم کنون همه راز شدم

در کوی خرابات بسی کوشیدیم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم

تا رهبر رندان جهانی باشیم
رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

رفتم بخرابات و خراب افتادم
توبه بشکستم بشراب افتادم

راهی بردم بچشمهٔ آب حیات
تشنه بودم روان در آب افتادم

جان و دل خود فدای جانان کردم
گفتم که گر محرم جانان گردم

اما دیدم که گرچه گردم خاکش
هرگز نبرد باد بگردش گردم

در کوی مغان مست و خراب افتادم
توبه بشکسته در شراب افتادم

سر بر در میخانه نهادم دیگر
رندانه بذوق در شراب افتادم

در کوی خرابات خراب افتادیم
رندانه بذوق در شراب افتادیم

در بحر محیط کشتی میراندیم
کشتی بشکست و ما در آب افتادیم

در کنج فنا گنج بقا یافته ایم
در ملک عدم وجود را یافته ایم

خود را بخدا اشناختیم ای عارف
آنگاه خدا را بخدا یافته ایم

ما نظر از اهل نظر یافته ایم
از سر وجود خود خبر یافته ایم

ما در یتیم را بدست آوردیم
دریای محیط پر گهر یافته ایم

ما یافته ایم آنچه ما یافته ایم
گم کردهٔ خود را بخدا یافته ایم

گنجی که نیافت هیچکس در عالم
ما یافته ایم نیک و وا یافته ایم

در مجلس انس همدمی یافته ایم
در پردهٔ عشق محرمی یافته ایم

عالم چکنم که از دو عالم بهتر
در سینهٔ خویش عالمی یافته ایم

تا خانهٔ دل خلوت او ساخته ام
غیر از نظر خویش برانداخته ام

چون هرچه بطر میکنم او می بینم
من در رهٔ عشق جان و دل باخته ام
خود را بخود و خدای خود را بخدا
تا مرکب عشق در میان تاخته ام
تا عارف خلوت دل و معروفم
شهبازم و شاه باز بشناخته ام
گوئی چو شناختی بگویم با تو
تا تیغ بعشق از نیام آخته ام
بر زحمت آب و گل من این معنی را
تا آتش عشق را برافروخته ایم
دلسوخته ایم و کار آتشبازی
شاها نظری کن که فقیران توایم
فرمان ترا اگر بجان می بندیم
ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم
هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد
هم جام جهان نمای عالم مائیم
گر یک نفسی از دم ما مرده شوی

بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
سر بر سر کوی دوست انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
سر از سر دوش نقش انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
در عالم عاشقی سر انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
پا و سر و دست عقل انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
عود دل خود بر آتش سوخته ایم
آموخته ایم و نیک آموخته ایم
گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم
زیرا که همه بندهٔ فرمان توایم
وین خرقه پاره بارها دوخته ایم
در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم
هم آینه روشن آدم مائیم
میدان بیقین کاین دم و آن دم مائیم

آن صورت الطاف الهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم
انگشت زنان بر در جانان رفتیم
گوئی که برفت نعمة الله زجهان
ما درویشیم و پادشاهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشش
در کتم عدم قلندر چالاکیم
در کوی فنا جام بقا می نوشیم
جوهر آبست و گوهرش در یتیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی
در کتم عدم سریر شاهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم
والله بخدا که ما خدا میدانیم
سرپوش فکنده اند بر روی طبق
ما محرم راز حضرت سلطانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم

هم جامه و جامه دار شاهی مائیم
وانکه زر و اسرار کماهی مائیم
پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
رفتیم ولی بنور ایشان رفتیم
ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
مجموع خزاین الهی بخشیم
در ملک وجود مالک املاکیم
در مجلس عشق ساقی لولاکیم
دریاب بیان ما که سریست عظیم
بگذر ز دوئی یکی مسازش بدو نیم
وان مملکت نامتناهی داریم
چون گنج معارف الهی داریم
اسرار گدا و پادشا میدانیم
سریست درین طبق که ما میدانیم
احوال درون و هم برون میدانیم
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم
جز راست روی و نیکخوئی نکنیم

(انتها)

آنها که بجای ما بدیها کردند   گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم
در نهصد و نه سن دو قران می بینم   از مهدی و دجال نشان می بینم
دین نوع دگر گردد و اسلام دگر   این سر نهان است عیان می بینم
آن شاه که او قسیم نارست و جنان   در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی   آن شه را سلیمان گرفت و آن را ستان

«مفردات»

آفتاب آن و ماهتاب این است   ظاهر و باطنش باین است
عشق است که کوه محیط است   عشق است که بحر بیکران است
سه گل چون کله نهد بر سر   آن کله هم بلای دستار است
هر چه بنگرم نور طلعت شاه است   هر طرف که روان میشوم همه راه است
تو را چکار که در خرقه چیست یار کجاست   بخور ز خوان ارادت که نعمة الله است
چو من ز راه ملامت نمیرسم بسلامت   مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت
شمامه با شمایل راز می گفت   حدیث عاشقی را باز می گفت
هر که رو از غیر او برتافت   پرتو نور باو بر او برتافت
چون مجرد شد او و عریان شد   آفتاب خوشی براو برتافت
مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت   عمریست تا دلم بهوایت بهشت هشت
بیمظاهر ظهور مظهر نیست   گرچه در عقل هست ظاهر نیست

درحقیقت بنده و سید یکی ا...
ذره‌ای نیست که خورشید در او پیدا نیست   خضر ...
خواجه دیدم که می آمد ز پیچ   گرچه کیمی بود ا...
پیرهن یوسف و بو میرسد   درعقبش نیز هم او میرسد
آفتابی ز غیب پیدا شد   نور او در همه هویدا شد
ما همه ذره ایم و او خورشید   ما چو جامیم و حضرتش جمشید
در سمرقند مانده تا چند   خوش روان شو چو عارفان تا چند
گر تو را عزم هست تا دربند   رو بشروان نه و میان دربند
همه پابند آن دلارامند   مرغ دوانه تمام در دامند
الحسانی که اهل عرفانند   مبتلای بلای الوانند
گرد اندوه من نمیگردم   بر من اندوه گرد میگردد
نام نیک است یادگار بشر   نام نیک بخیر به که بشر
از خیالات این و آن بگذر   همچو ما از سه جهان بگذر
تا توانی دلی بدست آور   اینچنین حاصلی بدست آور
الف و لام لام و ها هر چار   اسم اسمست این حروف ای یار
این خرقه چار حیله بگذار   وآن خلعت پادشاه بردار
هرچه داری بعشق او در باز   تا کند او بروی تو در باز

آنها که بجای ما بد نیت کردند
در شهد و شکر دو قران ...
دین نوع و کرکر یا ک
آن شفت کمال و قدرت او گفت
آینه روشنت ور همه حال
عشق چوگان و عالمی گویم
خانه دل عمارتی میکن
تا شه خوش آفتابی بر همه
ویران شده از زرش ده ده
می بر زدان ده براهد می مده
عشق او در همه بود ساری
اگر در خلق حق را در نیابی
نبی بیت اهمه و بابش علی دان

گر حب ساز ما بکرم لطف کبیر ساز
چو سوختی در آتش آتش سوز دلش
ما را نبود ز هیچکس باک
لولاک لما خلقت الافلاک
مینماید جمال او بکمال
سخنی عاشقانه میگویم
رب خود را زیارتی میکن
گر ببینید ور نبینید بر همه
از بسکه طلب کند که ده ده
شیشه شیشه پای ما چپانه
خواه در مصر و خواه در ساری
بیابی خانه اما در نیابی
اگر از در نیائی در نیابی

شنبه روز خوش باشد همه کار
ولیکن صید کردن از همه به

یکشنبه بنا آغاز میکن
دشنبه فصد میکن یا حجامت

وگر عزم سفر داری دوشنبه
برش از مرحمت مرهم همی نه

اگر داری هوای شرب شربت
پنجشنبه در او خویش میخواه
بادینه اگر یابی عروسی

... ز هر با ...
مکن تزویج دو ...

که غیر از انبیا و اولیا کس
نداند سر این علم از همه به

نشان زهره جنت چهار است
دل ازم و کف بخشنده آنگاه
نشان اهل دوزخ نیز چهار است
ترشش روئی و دیگر تلخ گوئی
نشان مردم عاقل همین است

بقول بهترین هر دو عالم
دگر گفتار خوب و روی خرم
هم از روح نبی آن روح اعظم
دلی سخت و کفی در بخل محکم
که بگزینند جنت بر جهنم
... علا ...

آنها که بجای ما بد نیت کردند

در نهصد و نه من دو قران …

دین نوع دیگر …

… بت حضرت مستطاب قدوة السالکین وکهف الواصلین
… خفایا مخزن اسرار قابل کلین حدیقه … مهر سپهر هدایت
و مبالغ الحبر المحقق ذی الحبر المدقق … ونور حدقه …
شریعت وطریقت وحقیقت آب … ابوالقاسم … اناناة
عالیه … تعالی ظله العالی بر نوشتن وطبع این کتاب مستطاب قرار گرفت این
جا کر خود تراب نعال فقرا وکلب آستان حضرت مولا محمد کاظم بن احمد بن [illegible]
مرحوم … محمد حسین … نعمة اللهی را شرف … احتقار …
… که این خدمت بزرگ را بدست همت … مفروض نمودم …
تشکر … بسیده … شفقت …

… در همه بود ساری	خواه در مصر و خواه در بازار
اگر در خلق حق را در نیابی	بیابی خانه اما در نیابی
نبی بیت الله و بابش علی دان	اگر از در نیائی در نیابی

شنبه روز خوش باشد همه کار
ولیکن صید کردن از همه به

بیکشنبه بنا آغاز میکن	وگر عزم سفر داری دوشنبه
سه شنبه فصد میکن یا حجامت	برش از زحمت مرهم همی نه

(لکر)